

عالم عجیب ارواح

نویسنده: سید حسن ابطحی

نام کتاب : عالم عجیب ارواح

مولف : سید حسن ابطحی

ناشر : نشر حاذق

تاریخ انتشار : تابستان 1377

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين و صلى الله على سيدنا محمد و آله اجمعين سيما الامام

المبين الحجة القائم المنتظر المهدي (ع)

پیشگفتار

تحقیقا از سنّ پانزده سالگی تا این ساعت و روز که قلم به دست گرفته و نوشتن این کتاب را شروع می‌نمایم، به بیشترین چیزی که علاقه داشته‌ام و همیشه در مجالس علمی و محافل مذهبی و کتب مربوط به آن در تحقیقش بوده‌ام، مسأله روح و شناخت آن بوده است.

در این مدّت نسبتاً طولانی هر چه توانسته‌ام سخنان فلاسفه الهی و مادّی و کلمات دانشمندان مذاهب مختلف و علماء علم‌الروح را دقیقاً گوش داده و شنیده و مطالعه کرده و آراء آنها را در مسأله حقیقت روح با دقت کاملی بررسی کرده‌ام و متوجّه شده‌ام که شناخت روح و چگونگی زندگی روح و صفات آن را بهتر می‌توان از سخنان پیشوایان دین و مذاهب آسمانی و گفتار اولیاء خدا و اظهار نظر کسانی که تزکیه نفس کرده و روحشان را از آلودگیها و تصوّرات و القائات شیطانی پاک نموده‌اند، به دست آورد.

آری، باید روح را در آینه آثار و تجربیات و مشاهده مردمی که ذهنشان کاملاً از فلسفه‌بافیهای دانشمندان

و علماء علم الرّوح خالی است، بینیم.

لذا در پی این راه در راه شناختن روح حرکت کردم و بحمدالله آینه‌های شفافى را که تا حدی جمال پر فروغ روح در آنها دیده می‌شد، بدست آوردم که اینک آنها را تقدیم حضورتان می‌کنم. ضمناً این کتاب به مناسبت آنکه روح در سه منزل زندگی کرده و می‌کند، به سه بخش تقسیم خواهد شد.

اوّل: روح در عوالم قبل از این عالم.

دوّم: روح در این عالم.

سوّم: روح در عوالم بعد از این عالم.

و درباره هر سه مرحله از این مراحل کتابها و نظرات و سخنان زیادی گفته و نوشته شده که ما به هیچ یک از آنها توجّهی نخواهیم کرد، بلکه در تمام اینها به همان آینه‌های شفافى که خودم در طول این مدّت بدست آورده‌ام و چهره پر فروغ روح را در آنها دیده‌ام اکتفاء می‌کنم و شناخت روح را به فکر و عقل سلیم خودتان وا می‌گذارم.

امیدوارم همان گونه که وقتی صورت خود را در آینه می‌بینید دیگر احتیاجی به کسی که صورت شما را به شما معرفی کند ندارید، هم چنین وقتی مطالب این کتاب را خواندید، روح خودتان را آنچنان از آثارش بشناسید که احتیاج به توضیح و معرفی دانشمندان و فلاسفه نداشته باشید.

ضمناً باید عرض کنم که از وقتی من کتاب «پرواز روح» و کتاب «در محضر استاد» و کتاب «سیر الی

الله» را نوشته‌ام و جمعی آنها را مطالعه کرده‌اند، نامه‌های عجیبی در ارتباط با مسائل روحی برای من می‌نویسند که طبعاً قسمت زیادی از مطالب این کتاب را ممکن است همان نامه‌ها تشکیل دهد، ولی با کمال تأسّف چون اکثر صاحبان نامه تقاضا دارند اسرارشان فاش نشود و روحیات آنها به دیگران معرفی نگردد نمی‌توانم بعضی از مدارک مطالب کتاب که مربوط به دیگران است را دقیق، ارائه دهم.

ولی در عین حال در همه جا کوشش کرده‌ام که اصل مطالب اعتقادی و علمی کتابهایم را صددرصد صحیح بنویسم و آنها را حجّت بنی خود و پروردگارم می‌دانم و حتّی کوچکترین مطلبی که برخلاف عقیده‌ام باشد در این کتابها ننوشته‌ام و برای همه‌ی مطالبم مدرک دینی و علمی دارم که در پاورقی ارائه می‌دهم.

روح در عوالم قبل از این عالم

پرجنجال‌ترین بحثهایی که مربوط به روح است مسأله‌ی زندگی روح در عالم قبل از این عالم است و به نظر من روح در عوالمی قبل از این عالم بوده و زندگی می‌کرده است. زیرا جمعی از فلاسفه و دانشمندان علم‌الرّوح که متوجّه زندگی روح در عالم قبل از این عالم شده‌اند، معتقد به «تناسخ» گردیده و می‌گویند: روح انسان در عوالم قبل با جسدهای مختلف به دنیا آمده و از دنیا رفته و مکرّر این برنامه را ادامه داده تا به کمال رسیده و سپس آزاد گردیده است. آنها برای این ادّعاء خود هیچ دلیلی جز آنچه به وسیله‌ی خوابهای مغناطیسی (مانیه‌تیزم) به دست آورده‌اند (که آن هم قابل خدشه است) چیز دیگری ندارند و حال آنکه این ادّعاء بزرگ باید بیشتر از اینها مستدلّ و مستحکم باشد.

در اسلام از «عالم ارواح» که مدّتش دو هزار سال بوده بسیار نام برده شده و نیز عالم دیگری را ذکر کرده که نامش را «عالم ذر» گذاشته و خدای تعالی عهدها و میثاقهایی از ارواح در آن عالم برای اعتقادات صحیح و انجام کارهای خوب گرفته است و ترتیب این عوالم طبق آنچه از روایات و گفته‌های فرّق مختلف مسلمین (سنّی و شیعه) استنباط شده چنین است:

خدای تعالی روح انسانها را به تعداد فرزندان حضرت «آدم» تا روز قیامت بدون هیچ تعلّی به چیزی و شکلی خلق کرده و پس از دو هزار سال برای آن ارواح بدنهای کوچکی به مانند ذرات بسیار ریز و دقیق ولی به شکل همین بدنهای دنیائی خلق فرموده و آن ارواح را در آن بدنها قرار داده که نام عالم اول را «عالم ارواح» گذارده و نام عالم دوم را «عالم ذر» و «عالم میثاق» معرفی فرموده است.

«فخر رازی» در تفسیر «کبیر» ذیل آیهی 173 سورهی اعراف روایات متعددی با سند صحیح (از نظر خودش) از «رسول اکرم» (صلی الله علیه و آله) نقل کرده که خدای تعالی وقتی حضرت «آدم» را خلق فرمود پشت او را مسح کرد، آنگاه تمام ذرّیاش تا روز قیامت به صورت ذراتی از پشت او بیرون آمدند. مرحوم «مجلسی» در کتاب «توحید» باب یازده و کتاب «ایمان و کفر» باب سوم از کتاب بحارالانوار و صاحب کتاب تفسیر «نورالثقلین» و تفسیر «برهان» در ذیل آیهی 173 سورهی اعراف دهها روایت که معنای بالا را تحقّق می‌بخشد نقل کرده‌اند.

طبق آنچه از آن روایات به دست می‌آید و اعتقاد جمع زیادی از علماء شیعه و سنی می‌باشد این است که خدای تعالی ارواح انسانها را دو هزار سال قبل از خلقت ابدان ذرّه‌ای که بعدها در «عالم ذر» بوده‌اند خلق فرموده و وقتی خدای تعالی حضرت «آدم» را خلق کرد (و یا قبل از آن) بدن ذرّه‌ای انسان را با همین قیافه که امروز در دنیا دارد ولی بسیار کوچک خلق فرموده و از آن وقت به بعد آن روح با این بدن ذرّه‌ای در «عالم ذر» زندگی می‌کرده آنچنان که ما امروز با این بدن عالم دنیائی زندگی می‌کنیم، آنها در آن عالم با هم معاشرت داشته‌اند آن چنانکه ما امروز با هم معاشرت داریم.

آنها آن روز اختیار داشته‌اند آن چنانکه امروز ما اختیار انتخاب راه مورد علاقه‌مان را داریم و بالأخره آنها با همین کیفیتی که امروز ما زندگی می‌کنیم زندگی می‌کرده و با یکدیگر معاشرت می‌نموده‌اند. و ضمناً از آیات و روایات فوق‌الذکر استفاده می‌شود که روح انسانها در عالم قبل از این عالم با افراد و کسانی که برخورد کرده‌اند در این عالم با آنها انس دارند اگر چه خودشان فراموش کرده باشند که آنها را کجا و چه نحو دیده‌اند.

مرحوم شیخ «صدوق» رحمه الله علیه در کتاب اعتقاداتش می گوید: «امام صادق» (علیه السلام) فرمود: خدای تعالی بین ارواح قبل از آنکه بدنهایشان را خلق کند برادری ایجاد کرده است. و «پیغمبر اسلام» (صلی الله علیه و آله) فرموده: روحها در عالم قبل از این عالم دسته دسته با هم آشنا بودند لذا در این دنیا افراد از هر دسته ای وقتی یکدیگر را می بینند با هم انس می گیرند و اگر در آن عالم یکدیگر را ندیده باشند همدیگر را نمی شناسند.

اما قضایا و حکایات و تصوّراتی که این نظریه را تأیید می کند بسیار است که ما چند نمونه از آنها را در اینجا نقل می کنیم.

ارواح و اشیاء نورانی

یکی از علماء و نویسندگان بزرگ نقل می کند: شبی خواب از سرم پریده بود و با آنکه بسیار خسته بودم هر چه می کردم به خواب نمی رفتم لذا از میان رختخواب بیرون آمدم و به اتاق کتابخانه و مطالعه ام رفتم و اتفاقاً کتابهایی را که در مسأله ای روح و تحقیق از حقیقت و آثار و صفات آن داشتم ردیف کرده بودم تا درباره ای مسائل روحی تحقیق بیشتری بکنم، ناگهان صدائی شبیه به صدای تعدادی گنجشک که به جان هم بیفتند در خارج اتاق جلب توجه مرا کرد، لذا از اتاق بیرون آمدم. هوا بسیار تاریک بود، اما روی ایوان بزرگ منزل ما حدود چهل یا پنجاه شیء نورانی شبیه به جرقه ای آتش این طرف و آن طرف می رفتند و قطعاً صدائی که به گوشم می رسید از اینها بود.

من اوّل فکر کردم خیالاتی شده ام و یا خواب می بینم لذا مقداری چشمم را ملیدم و قدری خودم را تکان دادم و یقین کردم نه به خواب رفته ام و نه خیالات می کنم لذا مدّتی کنار ایوان نشسته و به این اشیاء نورانی نگاه می کردم.

در این بین همسرم که دیده بود من مدّتی است از اتاق بیرون رفته ام و چون مقداری هم کسالت داشتم در پی من حرکت کرده بود و من که مبهوت آنها شده بودم، وقتی ناگهان او را در کنار خود دیدم از جا پریدم و به او گفتم: بین تو هم آنچه را که من می بینم مشاهده می کنی یا نه؟

او گفت: راستی این اشیاء نورانی چیست که در اینجا پراکنده‌اند؟
در این بین یکی از آن اشیاء نورانی به طرف همسرم آمد و او هم بی‌اختیار دهانش را باز کرد و آن شیء نورانی را بلعید و بقیه‌ی اشیاء نورانی هم از چشم ما محو شدند.
من به همسرم رو کردم و گفتم: آن را چرا بلعیدی؟
گفت: من چیزی متوجه نشدم فقط خمیازه‌ام گرفت، وقتی خمیازه کشیدم و چشمم را روی هم گذاشتم و باز کردم دیگر آن اشیاء نورانی را ندیدم.
گفتم: آیا متوجه نشدی که یکی از آنها وارد دهان تو شد و تو آن را بلعیدی؟
گفت: نه، فقط احساس کردم که هوای دهانم خنک و معطر شده ولی آن را طبیعی تصور می‌نمودم.
من که آن شب و شبهای قبل و بعد از آن مشغول مطالعه‌ی مسائل روحی بودم و از طرفی چهار ماه بود که همسرم حامله شده بود و می‌دانستم که «جنین» در رحم پس از چهار ماه، روح در بدنش وارد می‌شود با خودم گفتم: نکند که این شیء نورانی همان روح «جنین» باشد که در رحم همسرم باید این ایام وارد شده و به «جنین» ملحق گردد؟! لذا چند روزی این موضوع فکر مرا کاملاً به خود مشغول کرده بود و با هر یک از دانشمندان «علم‌الروح» هم که حرف می‌زدم از این موضوع چیزی نمی‌فهمیدند ولی آنچه من حدس می‌زدم آنها هم احتمال می‌دادند تا آنکه چهار ماه از این جریان گذشت، شبی در عالم خواب دیدم باز همان اشیاء نورانی روی ایوان منزل ما دور یکدیگر جمعند و سر و صدای عجیبی به راه انداخته‌اند اما این دفعه آنها را به شکل انسانهای کوچک نورانی می‌بینم و حرفهای آنها را هم می‌فهمم.
آنها به یکدیگر می‌گفتند: الآن «حامد» به جمع ما بر می‌گردد و از این جهت اظهار خوشحالی می‌کردند.
ضمناً به خاطر آنکه من دوستی داشتم به نام «حامد» که در یک حادثه‌ی رانندگی از دنیا رفته بود قصد داشتم اسم فرزندم را اگر پسری باشد به یاد او «حامد» بگذارم.

لذا این جمله مرا تکان داد و از وحشت از خواب پریدم وقتی بیدار شدم متوجه شدم که زخم در حال خواب ناله می‌کند. ناگهان به چشم خود دیدم که همان شیء نورانی از دهان همسرم که خواب بود بیرون آمد و به طرف ایوان رفت و من وقتی سراسیمه به طرف ایوان دویدم چیزی مشاهده نکردم. در این بین همسرم از خواب بیدار شده بود و احساس درد زایمان می‌کرد. با آنکه هنوز یک ماه به وضع حملش باقی بود ما او را فوراً به بیمارستان رساندیم. او همان شب با ناراحتی زیادی وضع حمل کرد ولی آن طفل که

پسر هم بود مرده به دنیا آمد. من با آنچه که در این دو جریان مشاهده کردم یقین بر عالم قبل از این عالم برای ارواح نمودم، زیرا به هیچ وجه آنچه را که دیدم برایم قابل توجیه و تأویل بر غیر این تصویری که عرض کردم نمی‌باشد.

جان بابا، جان بابا

نظیر قضیه‌ی فوق جریانی است که آقای دکتر «سین» استاد دانشگاه یکی از شهرهای ایران برایم نوشته است.

دانش آموزی بودم که بیشتر از هفده سال از عمرم نمی‌گذشت. شبی در خواب دیدم ازدواج کرده‌ام و دارای فرزند پسری شده‌ام.

آن پسر خال درشتی روی گونه‌ی چپش بود، ابروهای پرپشت و پیوسته‌ای داشت، لبهایش کلفت و بینیش قلمی و بسیار خوش اخلاق و خوش خوی بود، من به قدری به آن پسر علاقه پیدا کرده بودم که وقتی از خواب بیدار شدم مدتی به خاطر آنکه این جریان را تنها در خواب دیده‌ام و طبعاً آن پسر را دیگر نمی‌بینم گریه کردم. اما شب بعد به مجرد آنکه به خواب رفتم همان پسر را با همان قیافه در حالی که از دور «بابا، بابا» می‌گفت و به طرف من می‌دوید دیدم و او را بغل کردم و خوشحال بودم که دوباره فرزندم را دیده‌ام، ولی باز پس از بیدار شدن حزن و اندوه بیشتری به من دست داد. نشستم و زار زار گریه کردم.

پدر و مادرم پرسیدند: چه شده که این طور گریه می‌کنی؟ من با اینکه فوق‌العاده از اظهار جریان خوابم خجالت می‌کشیدم تنها به خاطر آنکه شاید برای من همسری انتخاب کنند و من دارای آن فرزند بشوم جریان را به آنها گفتم. آنها با کمال خونسردی خنده‌ی تمسخرآمیزی به من کردند و گفتند: برای تو هنوز خیلی زود است که دارای زن و فرزند بشوی این افکار را از مغزت بیرون کن و درست را بخوان و با کمال بی‌اعتنائی از کنار من برخاستند و رفتند.

اما عشق من به آن پسر بچه به قدری زیاد بود که آنی از یاد او غافل نمی‌شدم. آن روزها درسهایم را هم نمی‌فهمیدم حتی من که در تمام دوران دبستان و دبیرستان شاگرد خوبی بودم آن سال مردود شدم، زیرا

این جریان درست موقع امتحاناتم پیش آمده بود.

حدود یک ماه از جریان خوابها گذشت، یک شب در حیاط منزل قدم می‌زدم و به خاطر آنکه خانه‌ی ما از خیابان دور بود و تقریباً اواخر شب هم بود سر و صدائی نبود، من به فکر خاطره‌ی آن پسر بودم و قیافه‌ی او را به یاد می‌آوردم که ناگه صدای او را از گوشه‌ی خانه شنیدم که صدا می‌زد: «بابا، بابا». اوّل فکر می‌کردم دوباره خواب می‌بینم ولی وقتی با دقت بیشتری گوش دادم دیدم نه، تحقیقا بیدارم و صدای همان پسر بچه را به وضوح می‌شنوم.

لذا بی‌اختیار فریاد زدم: «جان بابا» و به طرف همان گوشه‌ی خانه دویدم، اما جز صدا چیزی نبود و آن صدا هم با دویدن من به آن طرف از بین رفت.

فردای آن شب مادر و پدرم که آن حالت را از من دیده و متوجه شده بودند که من در آن یک ماه حالم عوض شده مرا نزد روانپزشک بردند و او حدود یک ساعت حالات مرا بررسی می‌کرد. بالأخره به پدر و مادرم گفت: این جوان که در خواب آن منظره را دیده، به آن پسر بچه علاقه پیدا کرده و بهترین راه علاجش این است که به او زن بدهید تا به امید آنکه آن پسر بچه نصیبش شود مدتی آرام بگیرد. من هم به علامت اظهار خوشحالی سری تکان دادم که پدر و مادرم از این پرروئی من آن هم در مقابل آن دکتر روانشناس فوق‌العاده عصبانی شدند.

اما معلوم بود که آنها پس از آن روز تصمیم گرفته بودند که برای من همسری انتخاب کنند. ولی این کار با خونسردی زیادی انجام می‌شد حقّ هم با آنها بود زیرا به هیچ وجه وقت ازدواج من نبود، نه از نظر سنی و نه از نظر تحصیلی و نه هم از نظر مادّی برای ازدواج آمادگی داشتم و بالأخص که من به خاطر عشق شدیدی که به آن پسر بچه پیدا کرده بودم و همیشه در فکر او فرو می‌رفتم مثل آدمهای بهت زده و نیمه دیوانه شده بودم.

بالأخره بعد از آن شب اکثر شبها به مجردی که پدر و مادرم به خواب می‌رفتند من از میان رختخواب بیرون می‌آمدم و متوجه همان گوشه‌ی منزل می‌شدم و همه شب بدون استثناء اوّل صدای او را صریح می‌شنیدم که می‌گفت: «بابا، بابا» و بعد از آنکه من در جواب می‌گفتم: «جان بابا، جان بابا» فکر می‌کردم که او خود را در بغل من می‌اندازد و مدتی عینا مثل پدری که پسرش را در بغل گرفته و با او بازی می‌کند من هم با خیال او مدتها بازی می‌کردم.

یک شب که تصادفاً شب جمعه‌ای بود و مادر و پدرم به میهمانی رفته بودند و من به خاطر آنکه بتوانم برنامه‌ام را تعقیب کنم به آن مهمانی نرفته بودم و آنها هم به خاطر آن حالتی که در من پیدا شده بود خجالت می‌کشیدند مرا به میهمانی ببرند و من در منزل تنها بودم و به همان گوشه‌ی خانه نگاه می‌کردم دیدم باز صدای او بلند شد ولی این بار شب‌چی از آن قیافه‌ای که در خواب دیده بودم در کنار دیوار ترسیم شده و او است که مرا صدا می‌زند. من در آن تاریکی به طرف او دویدم ولی سرم محکم به دیوار منزل خورد و بی‌هوش شدم و روی زمین افتادم. وقتی مادر و پدرم به منزل آمده و دیده بودند که از سر من خون جاری شده و من بی‌هوش روی زمین افتاده و مرتب در همان عالم بی‌هوشی می‌گویم: «جان بابا، جان بابا» فوق‌العاده متأثر شده بودند که وقتی من به هوش آمدم دیدم مادرم آن قدر گریه کرده که چشمهایش ورم نموده است.

لذا از آن شب به بعد آنها تصمیم می‌گیرند که هر چه زودتر وسائل ازدواج مرا فراهم کنند و من هم که مقداری از این وضع خسته شده بودم تصمیم گرفتم که کمتر به فکر آن «پسر بچه» باشم و خود را با وسائل سرگرم‌کننده‌ای منصرف کنم.

اما این تصمیم موفقیت‌آمیز نبود زیرا از آن شب به بعد هر شب آن شب‌چی را در گوشه‌ی خانه می‌دیدم و صدای او را می‌شنیدم و دقایقی با او مثل یک پدر رسمی حرف می‌زدم و او مرا از مسائل مرموزی مطلع می‌کرد، ولی تقریباً در غیر آن دقایق آرام گرفته و خوشحال بودم که هر شب فرزندم را می‌بینم و با او ملاقات می‌کنم و پدر و مادرم هم در این مدت دختری را پیدا کرده بودند که حاضر شده بود با من ازدواج کند و آن پسر بچه هم اظهار می‌کرد که من مادر آینده‌ام فلانی را (اسم آن دختر را می‌برد) حاضر کرده‌ام که با تو ازدواج کند. به هر حال من با آن دختر ازدواج کردم.

ولی آن شب‌چی پسر بچه دیگر در میان حیاط منزل دیده نمی‌شد بلکه وقتی همسرم به خواب می‌رفت و من بیدار بودم او را برای چند دقیقه روی سینه‌ی همسرم می‌دیدم و با او حرف می‌زدم، وقتی همسرم از صدای من و او بیدار می‌شد ناپدید می‌گردید و دیگر او را نمی‌دیدم.

یک شب به او گفتم: بهتر است که وقتی به نزد من می‌آئی زمانی باشد که مادرت به خواب عمیق فرو رفته که دیرتر بیدار شود.

او گفت: من همیشه همین اطراف هستم ولی چون تو زیاد به من علاقه داری مرا در همان اوائل به خواب رفتن مادرم می بینی و بعد چون محبتت اشباع می شود دیگر مرا نمی بینی.

بالآخره همسرم حامله شد و چهار ماه از حاملگی او گذشت، پس از آن چهار ماه دیگر آن شبخ را نمی دیدم و دیگر صدای او را نمی شنیدم و یقین داشتم که او در رحم زخم به آن «جنین» ملحق شده است، لذا جز مقداری ناراحتی برای آنکه او را نمی بینم کارم اشکال دیگری نداشت، زیرا به هر حال فکر می کردم او به من تعلق پیدا کرده و بالآخره روزی متولد می شود و دیگر همیشه با او هستم.

یک روز مادرم به من گفت: ای حقه باز آن بازیها چه بود که در آورده و ما را ناراحت کرده بودی؟! اگر زن می خواستی مستقیماً به ما می گفتی تا برایت همسر انتخاب کنیم!

پدرم گفت: حالا وجدانا اگر او این بازیها را در نمی آورد ما به این زودی آن هم قبل از پایان تحصیلاتش به او زن می دادیم؟ و سپس رو به من کرد و گفت: ولی تو خیلی ما را ناراحت کردی، خدا از سر تقصیراتت بگذرد.

من دیدم آنها خیلی اشتباه کرده اند و مرا به عنوان یک حقه باز شناخته اند، لذا تمام جریان را از اول تا به آخر برای آنها گفتم و نشانیهای بچه ای را که در رحم هست که یک خال سیاه درشت در روی گونه ای چپش دارد و ابروهای پر پشتش پیوسته است، لبهای کلفتی دارد و بینش قلمی است و بالآخره آنچه از خصوصیات در او بود به آنها گفتم و اضافه کردم که وقتی این بچه متولد شد خواهید فهمید که من یک حقه باز نبوده ام.

آنها چیزی نگفتند و صبر کردند تا فرزندم متولد شود لذا روزی که همسرم درد زایمان داشت و او را به اتاق زایمان برده بودند و من پشت در آن اتاق بی صبرانه منتظر تولد آن پسر بچه بودم ناگهان مادرم با خوشحالی فوق العاده ای از آن اتاق بیرون آمد و صورت مرا بوسید و گفت: فرزندم مرا ببخش، من بی جهت به تو بدگمان بودم، تو دروغ نمی گفتی همان پسر بچه ای که نشانیهایش را می دادی متولد شد، به تو تبریک می گویم.

الآن آن پسر بچه ده سال از عمرش می گذرد ولی هر چه می کنم که او آن خاطرات را به یاد بیاورد به هیچ وجه برایش امکان ندارد ولی مطالبی را که آن وقتها برایم می گفت همه اش را ناخود آگاه متوجه است

و مثل کسی است که سواد دارد ولی خصوصیات کلاسها را فراموش کرده است.
پایان نامه‌ی آقای دکتر «سین»

سرگذشت عجیب

در تاریخ 61/4/2 نامه‌ای از گیلان از شهر لاهیجان از مردی که خود را چهل ساله معرفی می‌کرد رسید و در آن نامه این سرگذشت عجیب را که مربوط به این فصل از کتاب است نوشته بود:
من خانه‌ای در کنار شهر لاهیجان سر راه «سیاهکل» مسلط بر باغ چای بزرگی دارم.
در بیست سال قبل یک روز تابستانی کنار باغ چائی نشسته بودم و به در باغ نگاه می‌کردم، دیدم جوان خوش قیافه‌ای در داخل باغ یعنی این طرف در ایستاده و به من نگاه می‌کند.
من از جا حرکت کردم و به طرف او رفتم تا ببینم او چه می‌خواهد و چرا وارد باغ شده است، با کمال تعجب دیدم هر چه من به او نزدیکتر می‌شوم او کوچکتر می‌شود و کم کم به صورت ذره‌ای شد و ناپدید گردید.

حتی وقتی من به فاصله‌ی ده متری او رسیده بودم دیگر به کلی اثری از او ندیدم، در اینج مقصداری به تردید افتادم و با خود گفتم: شاید وجود این جوان را خیال کرده‌ام. لذا به محلّ اول برگشتم، وقتی دوباره به در باغ نگاه کردم دیدم آن جوان مثل اول ایستاده و به من خیره شده و مثل اینکه می‌خواهد چیزی بگوید، اما از من خجالت می‌کشد.

من صدایم را با ترسی که بر من مستولی شده بود بلند کردم و به او گفتم: تو کی هستی؟! و چه می‌خواهی؟! و چند لحظه‌ی قبل کجا رفتی؟! و چگونه غائب شدی?!
او با صدای لطیفی به من گفت: من می‌خواهم با تو انس بگیرم و چون تو از خود در راه مظلومی گذشته‌ای و او را از دست ظالمی نجات داده‌ای من باید به تو بعضی از حقایق را تعلیم دهم که این پاداش تو است.

من به او گفتم: اسمت چیست؟ از کجا آمده‌ای؟!
در جواب من گفت: من هنوز آن طور که تو فکر کرده‌ای شکل نگرفته‌ام تا بتوانم خود را با نام به تو معرفی کنم، شاید در آتیه‌ی نزدیک شکل بگیرم و اسمی به رویم بگذارند آن وقت من بتوانم خودم را به

تو معرفی کنم. من به او گفتم: این طور که نمی‌شود نزدیک بیا تا با هم بنشینیم و از نزدیک حرف بزنیم. او گفت: برای من از این بیشتر ممکن نیست به تو نزدیک شوم ولی کوشش می‌کنم که صدای را مثل کسی که پهلوی تو نشسته به تو برسانم و تو هم لازم نیست که فریاد بزنی، اگر آهسته هم حرف بزنی من می‌شنوم. (پس از این چند جمله که بین من و او ردّ و بدل شد) من احساس می‌کردم که صدای او را از همین نزدیک می‌شنوم و حال آنکه بین من و او حدود سی متر فاصله بود!

او مدت ده روز دقیقا از یک ساعت به غروب تا غروب آفتاب، همه روزه همان جا ظاهر می‌شد و درست وقت غروب آفتاب ناپدید می‌گردید!

بعضی از روزها من چند دقیقه زودتر از یک ساعت به غروب به محل همه روزه می‌رفتم ولی او هنوز نیامده بود و آفتاب طوری قرار گرفته بود که در لحظه‌ای که او می‌آمد آفتاب به محلی که او می‌ایستاد می‌تابید و با از بین رفتن آفتاب او هم کم‌کم از بین می‌رفت و ناپدید می‌شد.

یکی دو روز اول به عنوان آزمایش وقتی او می‌آمد من از جایم حرکت می‌کردم که نزدیک او بشوم ولی وقتی به ده متری او می‌رسیدم او همان طوری که کوچک می‌شد و از نظر ناپدید می‌گردید به من می‌گفت: چرا نمی‌گذاری که آنچه می‌دانم به تو تعلیم دهم و عجیب این بود که من در آن مدت با آنکه در آن باغ تنها بودم به طور کلی ترس و وحشتم برطرف شده بود و کم‌کم به قدری مطلب به نظر عادی می‌رسید که بعدا حتی به فکر آنکه آیا این جوان کیست؟ و چه کاره است؟ نمی‌افتادم و به طور طبیعی به قدری نسبت به او بی‌تفاوت شده بودم که جریان را برای کسی هم نقل نمی‌کردم و روز آخر حتی آدرس او را هم سؤال نکردم و از رفتنش ناراحت نبودم.

ضمنا من در آن موقع که خودم هم جوان بودم هیچ چیز از معارف و احکام اسلام را نمی‌دانستم و او در مدت ده روز آنچه برای من از علوم و معارف و احکام لازم بود تعلیم داد! بعد از آن ده روز، دیگر او را ندیدم ولی یک شب با صدائی که به نظر رسید شبیه صدای او است از خواب بیدار شدم و به طرف در و محلی که او می‌ایستاد رفتم. همه جا تاریک بود، فقط چیزی شبیه به جرقه‌ی آتش ولی سفید در همان محلی که او در آن مدت می‌ایستاد روی زمین دیده می‌شد ولی وقتی به او نزدیک شدم از چشمم محو گردید.

حدود نوزده سال از این جریان گذشت، یعنی درست سال قبل من در همان محلی که همیشه می‌نشستم (ولی مقداری وضع درختها و باغ چای با بیست سال قبل تغییر کرده بود) نشسته بودم، اتفاقاً در باغ هم باز بود، دیدم همان جوان با همان قیافه با پشت دست به در می‌زند و اجازه‌ی ورود به باغ را از من می‌خواهد. من به او گفتم: بفرمائید. او وارد باغ شد، من طبق همان برنامه‌ای که در نوزده سال قبل با او داشتم جلو رفتم، ولی این بار او به طرف من آمد و من او را به اتاق خودم بردم و مشغول پذیرائی از او شدم و به او گفتم: شما از نوزده سال قبل از نظر قیافه هیچ فرقی نکرده‌اید اما از نظر اخلاق فرق کرده‌اید!

گفت: شما اشتباه می‌کنید، من هیجده سال بیشتر ندارم و تا به حال به لاهیجان نیامده‌ام، حالا هم چند روزی است با پدرم به لاهیجان آمده‌ام تا کنار دریا قدری گردش کنیم، شما از چه حرف می‌زنید؟! من هر چه خواستم خودم را قانع کنم که شاید اشتباه می‌کنم، دیدم محال است که در این موضوع اشتباه کرده باشم. قیافه همان قیافه است، تُن صدا همان تُن صدا است، لذا برای اطمینان خودم چند آزمایش از او کردم.

اول پرسیدم: پس شما چرا به باغ ما آمده‌اید؟!

گفت: اگر مزاحم می‌روم!

گفتم: نه منظوری دارم، خواهش می‌کنم بدون هیچ ناراحتی سؤالاتم را جواب بگوئید، زیرا برای من جواب این سؤالات فوق‌العاده اهمیت دارد.

گفت: از اینجا عبور می‌کردم نمی‌دانم چرا فوق‌العاده دلم به دیدن باغ شما کشیده شد و مثل آنکه شما را هم خیلی دیده‌ام و زیاد دوست می‌دارم. به همین جهت با اجازه‌ی خودتان وارد باغ شدم. سپس اضافه کرد و گفت: راستی نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم باید این باغ یک طور دیگر باشد!

گفتم: مثلاً خوب است چه طوری باشد؟!

گفت: مثلاً الآن درخت زیادی دارد ولی باغ چای ندارد، آیا بهتر نیست که در این محلّ این درختها را کوتاه کنید و باغ چای بوجود بیاورید؟!

من گفتم: اتفاقاً حدود بیست سال قبل همین طوری بوده است ولی به مرور درختهای باغ بزرگ شدند و بوته‌های چای را از بین بردند و انشاءالله باز هم مثل سابق و طبق پیشنهاد شما درختها را کوتاه می‌کنیم و باغ چای بوجود می‌آوریم، اما شما باید قول بدهید که هر وقت لاهیجان می‌آئید به منزل ما بیائید.

گفت: من که خیلی از شما و منزل شما خوشم می آید تا ببینم پدرم چه می گوید.

گفتم: اسم شما چیست؟

گفت: مثل اینکه حالا پیش شما شکل گرفته ام و اسمم را پدرم «مهدی» گذاشته است.

گفتم: منظورتان از اینکه گفتید من حالا پیش شما شکل گرفته ام چه بود؟

گفت: نمی دانم همین طور به زبانم آمد.

من دیدم بیست سال قبل وقتی از او سؤال کردم اسمت چیست؟ گفت: من هنوز شکل نگرفته ام تا

بقوانم خودم را به اسم معرفی کنم.

ضمناً او در آن زمان مطالبی در احکام و معارف دین برای من گفته بود که بین علماء مورد اختلاف

بود، لذا از او پرسیدم: نظر تو درباره ی فلان مسأله و فلان مسأله چیست؟ او شانه اش را بالا انداخت و گفت:

من اینها را نمی دانم، من درس علوم دینی نخوانده ام.

گفتم: حالا هر چه به نظرت می رسد بگو زیرا این موضوعات برای من خیلی اهمیت دارد.

گفت: به نظر من بهتر این است که مطلب این طوری باشد و تمام مسائل را بدون حتی کوچکترین

اختلافی با آنچه در قبل به من گفته بود اظهار نظر کرد.

من از او سؤال کردم: به نظر شما کجای این باغ با صفاتر است و شما از کجای آن بیشتر خوشتان

می آید؟

گفت: من نمی دانم چرا زیاد از آن گوشه ی باغ یعنی دم در باغ خوشم می آید و از لحظه ای که به اینجا

آمده ام دائماً می خواهم بروم و در آنجا بایستم.

اینجا دیگر من یقین کردم که این جوان همان جوان بیست سال قبل است که با من تماس می گرفت

زیرا آن گوشه ای را که نشان می داد همان جایی بود که او در مدت ده روزی که با من حرف می زد

می ایستاد.

من به او گفتم: آیا ممکن است که من با پدرت ملاقات کنم؟

گفت: مانعی ندارد، لذا با هم به منزل یکی از دوستان که آنها در آنجا میهمان بودند رفتیم. از پدرش

پرسیدم که: این پسر چند سال دارد؟

گفت: هجده سال.

گفتم: ممکن است مقداری از شرح حال او را برای من نقل کنید؟

گفت: بله ولی چرا شما این درخواست را می کنید؟

گفتم: مقصودی دارم که ممکن است بعداً برای شما نقل کنم.

او برایم شرحی از تولد او تا آن روزی که من نزد او نشسته بودم به طور اجمال نقل کرد که مسأله‌ی فوق‌العاده جالبی نداشت ولی من به خاطر آنکه نمی توانستم به آنها موضوع را تفهیم کنم حقیقت و اصل مطلب را نگفتم و فقط به عنوان آنکه بیست سال قبل این جوان را در خواب دیده‌ام و او به من چیزهائی تعلیم داده موضوع را اجمالاً به آنها گفتم و به خاطر آنکه من آن جوان را استاد خودم می دانم ارتباطم را با آنها قطع نکرده و از شما تقاضا دارم که توجیه این جریان عجیب را برای من بنویسید و موضوع را برای من تحلیل کنید.

من در جواب او مطالب زیادی نوشتم که خلاصه‌اش این است:

«طبق آنچه پیشوایان اسلام در ضمن کلماتشان فرموده‌اند ارواح بشر قبل از این عالم سالها حیات داشته و زندگی می کرده‌اند، همه‌ی معلومات را داشته و می توانسته‌اند به هر کاری دست بزنند. آنها در آن عالم به بدنهای کوچکی که صددرصد مثل همین بدن امروزی آنها است تعلق داشته و با یکدیگر معاشرت می نموده‌اند و حتی از احادیث اسلامی استفاده می شود که آنچه آنها در آن عالم دیده و یا با افرادی که معاشرت کرده‌اند وقتی همان مکانها و یا همان افراد را در این دنیا دوباره می بینند با آنها بیشتر از دیگر چیزها مأنوسند اگر چه یادشان نباشد که آنها را کجا و چه وقت دیده‌اند.»

و ما در کتاب «در محضر استاد» به این مسائل مفصلاً اشاره کرده‌ایم.

با دختر همسایه حرف می زد

یکی از دانشمندان در کتاب «دنیای ماوراء قبر» نظیر این حکایت را نوشته که عین نوشته‌اش را در اینجا نقل می کنیم.

آقای دکتر مهندس «میم» در ضمن نامه‌ای می‌نویسد:

در یکی از شبهای گرم تابستان بود که ما هم مانند سایر مردم روی پشت بام خانه‌مان خوابیده بودیم، من تقریباً پنج سال داشتم و کنار مادرم خوابیده بودم، ناگهان دختری تقریباً به سن و سال خودم ولی خوش قیافه مرا از خواب بیدار کرد و به هر ترتیب بود کاری کرد که دو نفری مدتها حرفهای بیچگانه بزیم. قیافه‌ی این دختر برای من غریبه بود و او را نمی‌شناختم ولی احساس می‌کردم که در اعماق وجودم با او آشنا هستم، آن شب مادرم بر اثر گفتگوی ما بالأخره بیدار شد و از من بلافاصله پرسید: با چه کسی داری حرف می‌زنی؟!

من گفتم: با دختر همسایه...

مادرم نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نصف شب و دختر همسایه؟ او پس کجا است؟ و چون هر چه نگاه کرد کسی را ندید به من گفت: خواب دیده‌ای، حالا بهتر است دیگر سر و صدا نکنی و بگذاری مردم آسوده باشند.

الآن که چهل سال از عمرم می‌گذرد این دختر اکثر شبها به دیدنم می‌آید، او هم بزرگ و خوشگل و دلربا شده اما هنوز نمی‌دانم چگونه و از کجا به سراغ من می‌آید و بعد به کجا می‌رود.

چند شب پیش باز هم به سراغم آمدم، تقریباً دو ساعت بعد از نیمه شب بود که حس کردم کسی مرا از خواب بیدار می‌کند و چون چشمم را گشودم او را دیدم که دکمه‌های پیراهنم را می‌بندد و نزدیکهای صبح از من خداحافظی کرد و رفت. من به خوبی احساس می‌کنم که این دختر مرموز در زندگی مانع تماس گرفتن من با دخترهای دیگر می‌شود، زیرا هر دوشیزه‌ای که سر راه من قرار می‌گیرد، بی‌جهت نسبت به او بدبین می‌شوم.

این دختر مرا در زندگی راهنمائیهای بسیاری کرده و حتی در اینکه موفق شده‌ام تحصیلات عالی‌ی دانشگاهی داشته باشم، رهین منت او هستم و یگانه آرزویم آن است که روزی او را به صورت جامد (یعنی با جسم) ببینم و او را برای همیشه داشته باشم.

من به خاطر کشف راز دیدارهای مرتب شبانه این دختر تاکنون مسافرتها‌ی چندی به اروپا کرده‌ام، اما متأسفانه جواب قانع‌کننده‌ای به من نداده‌اند و چون خودم تحصیل کرده و امروزی هستم از طرفی نمی‌توانم به خرافات معتقد باشم و از سوی دیگر این دختر را از پنج سالگی به بعد، لااقل هر هفته یا پانزده

روز یک بار می بینم در بن بست عجیبی گرفتار شده‌ام.
ناگفته نماند که او از همه چیز من مطلع است و افکار مرا می خواند و من هم بی اختیار مطیع او هستم
زیرا می دانم آنچه بگوید بخیر و صلاح من است.
ای کاش می توانستم او را برای همیشه داشته باشم، از شما می خواهم راه حلی برای معمای من پیدا
کنید.

یک واقعه‌ی عجیب

در کتاب «روح» صفحه‌ی صد و ده تحت عنوان یک واقعه‌ی عجیب می نویسد:
سرگرد «ولزلی تودوز پول» از افسران ارتش انگلستان این واقعه را از هنگامی که در مصر بوده است
نقل می کند.

وقتی برای تماشای آثار باستانی مصر به معبد معروف «کارناک» رفتم ضمن بازدید از صدفه‌ای که سابقاً
برای کاهنان مصری بسیار متبرک بوده است، ناگاه احساس کردم تمام وجودم را برق گرفت و به دنبال آن
در دریائی از بهت و حیرت غوطه‌ور شدم! حالت غریبی به من دست داده بود! و تهاجم افکار همچون
نیروهای الکتریکی سرپایم را زیر فشار گرفته بود و این وضع چندان ادامه یافت، تا آنکه دریافتم از بُعد
زمان خارج شده‌ام و در قرون اعصار گذشته سیر می کنم...

گوئی چند هزار سال قبل است و من در این تاریخ در همین معبد روی صدفه ایستاده‌ام و گروهی از
کاهنان عالیقدر در حالی که به تلاوت دعا و ثنا مشغولند به گرد آن صدفه طواف می کنند.
در اینجا بقیه‌ی سرگذشت، که نویسنده و یا مترجم با روحیه‌ی تناسخی باطل خود، مطلب را ادامه داده
مفصل است ولی اجمالش این است که: آقای سرگرد «ولزلی تودوز پول» خودش در این معبد در آن موقع
روی صدفه بوده است و به یاد می آورد که چندین هزار سال قبل، این مکان رادیده است.

دوست چند صد ساله

آقای «صالح جودت» سردبیر مجله‌ی «الهیال» در همین مجله می‌نویسد: در هتل «سمیرامیس» قاهره محلی است که در روزهای جمعه بسیاری از دانشمندان و شعرا و نویسندگان و هنرمندان بزرگ مصر گرد می‌آیند و به آن «رواق حکیم» می‌گویند.

در آنجا بحثهای علمی و ادبی پیش می‌آید و گاهی نیز از عالم ارواح و عجایب آن سخن به میان می‌آید.

در آنجا از بسیاری، حاضران مطالبی درباره‌ی امور خارق العاده از جمله تماس دست با مریض و شفا یافتن او و همچنین افرادی که از آنها خواسته می‌شود یک جسم مادی را از محلی دور، حاضر کنند و با دراز کردن دست، در هوا آن را می‌آورند و مانند اینها، که هیچ تحلیل و تفسیری درباره‌ی هیچ یک نمی‌توان کرد، عنوان می‌کنند و من برای آنها واقعه‌ای را که در سال 1959 هنگامی که به آمریکا رفته بودم در روز اوّل، اتفاق افتاده بود نقل کردم، جریان از این قرار بود:

روز اوّل با دوست سودانی خود «محبوب صالح» به بانک سازمان ملل متحد رفته بودم که پولهای خود را تبدیل (چنج) کنم. دو نفری در یک صف طولانی، جلو گیشه‌ای توقّف کردیم. ناگهان چشمم به مدیر بانک افتاد که تنها پشت میزی در قسمت دوری از سالن نشسته بود.

بر حسب تصادف، چشمم به چهره و چشم او افتاد، ناگهان آن مرد، از جای برخاست و از دور به من اشاره کرد، او در حالی که چهره‌ای خشک و جامد داشت درست مثل کسی که در خواب مغناطیسی راه می‌رود، بمسوی من به حرکت درآمد، همین که به من رسید، مرا در آغوش گرفت. دستم را به شدت و با حرارت فشرد، مرا از صف بیرون برد و به دفترش راهنمائیم کرد؛ برایم یک صندلی گذاشت.

از من پرسید: مرا نمی‌شناسی؟

گفتم: از وضع و موقعیت شما گمان می‌کنم مدیر این بانک باشید.

گفت: بله، من آقای «کول» مدیر این بانکم و شما دوست من، دوست صمیمی من ... من شما را صدها سال است می‌شناسم.

«راستش را بخواهید درباره‌ی این مرد به شک افتادم و فکر کردم دیوانه است و تعجب کردم چطور

سازمان ملل امور مالی خود را به یک دیوانه سپرده».

وقتی در این اندیشه بودم و خاموش مانده بودم، به سخنش ادامه داد و مرا دچار حالتی مثل ترس کرد و گفت:

بله ما بسیار با هم بودیم صحبتها داشتیم، شبها به صبح رساندیم راستی شما شاعر نیستید؟

گفتم: چرا.

پرسید: آیا مصری نیستید؟ و اهل قاهره نمی‌باشید؟

گفتم: درست است.

بعد، شروع کرد به یادآوری چیزهای عجیب و از زندگی خصوصی من با اینکه هرگز مصر را ندیده

بود و با اینکه من تا آن روز به آمریکا نرفته بودم.

بعد از آن چک را از من گرفت که شخصا تبدیل کند.

گفتم: من یک دوست سودانی هم دارم.

نزد دوستم رفت و وی را به دفترش خواند و چک او را هم تبدیل کرد و بعد به من قول داد که

مقدماتی فراهم کند تا گاهی یکدیگر را ملاقات کنیم تا به سخنان قدیممان درباره‌ی ادب و شعر و هنر

ادامه دهیم.

راستش را بخواهید من از این وضع و این شخص ترسیدم از بانک خارج شدم و هرگز نزد آقای «کول»

نرفتم، چک خود را هم به وسیله‌ی دوست دیگری تبدیل کردم و هرگز نتوانسته‌ام درباره‌ی این امر که

علماء روح نظائر بسیاری از آن را نقل می‌کنند، تفسیری و تحلیلی پیدا کنم.

طبق آنچه در صفحات بالا تحقیق شد، مسلم گردید که جمعی از دانشمندان اسلامی و معتقدین به

زندگی روح در عالم قبل از این عالم این قضایا و حکایات را طبق نظریه‌ی خود تعبیر کرده و معتقدند که

ارواح در عالم قبل از این عالم می‌توانسته‌اند به هر نوعی خود را مجسم کنند، کوچک و بزرگ شوند و به

هر نحوی جلوه نمایند و با محلّهائی که در عالم ارواح رفت و آمد داشته‌اند انسی داشته باشند.

و ما در کتاب «در محضر استاد» جلد دوم صفحه‌ی 53 مسأله‌ی عالم ذر و عالم ارواح را مشروحا توضیح داده‌ایم که جای کوچکترین شکی برای معتقدین به اسلام در خصوص عالم ارواح و عالم ذر باقی نمی‌ماند.

ولی جمعی از فلاسفه و دانشمندان اسلامی و غیر اسلامی که معتقد به زندگی روح در عالم قبل از این عالم نبوده‌اند به هیچ یک از این قضایا و حتی آن آیات و روایات توجهی نکرده و همه‌ی آنها را تأویل نموده و گفته‌اند که:

«روح قبل از این بدن خاکی وجود خارجی نداشته و منظور از عالم ذر و عالم پیمان همان عالم استعدادها و پیمان فطرت و تکوین آفرینش است. به این ترتیب که به هنگام خروج فرزندان آدم به صورت نطفه از صلب پدران به رحم مادران که در آن هنگام ذراتی بیش نیستند خداوند استعداد و آمادگی برای حقیقت توحید به آنها داده است، هم در نهاد و فطرتشان این سرّ الهی به صورت یک حس درونی ذاتی به ودیعه گذارده شده است و هم در عقل و خردشان به صورت یک حقیقت خودآگاه». و من فکر می‌کنم که اینان به خاطر آنکه فرقی بین حکمت و فلسفه نگذاشته‌اند دچار این اشکال گردیده‌اند. (به کتاب «در محضر استاد» و کتاب «مصلح آخرالزمان» در این خصوص مراجعه فرمائید).

بنابراین نظریه، معلوم نیست که این عدّه از دانشمندان این حکایات و قضایا و صدها روایت در ابواب مختلف مثل روایات «عالم ارواح» و روایات «عالم ذر» و روایات «طینت» و روایات «معارفه‌ی مردم با یکدیگر» و روایاتی که در آنها اسم «عالم اولی» را در ردیف دنیا و آخرت برده و روایات «عالم اظله» و روایات «عالم اشباح» و روایاتی که می‌گویند انسان فطریات و علوم وجدانی را در آن عالم کسب کرده و روایات دیگری که اشاره به زندگی روح در عالم قبل از این عالم دارد را چگونه توجیه می‌کنند.

زیرا در آنها به قدری به صراحت نام عالم قبل از این عالم برده شده که به هیچ وجه قابل توجیه نیست. و باید همان گونه که بسیاری از فلاسفه و دانشمندان که این روایات را دیده‌اند، لااقل بگویند: ما نمی‌توانیم تنها به خاطر آنکه «عالم ارواح» و «عالم ذر» را فراموش کرده‌ایم خط باطل روی صدها حدیث متواتر بکشیم بلکه به خاطر آنکه پیامبر راستگو از جانب خدای حکیم، عالم قبل از این عالم را قبول داشته و عنوان کرده و به صراحت از آن عالم و خصوصیاتش نام برده و توضیح داده‌اند ما هم آن را قبول می‌کنیم و دلیل بر ردّ آن نداریم.

کشیش انگلیسی

کتاب «روح» صفحه‌ی صد و ده می‌نویسد:

اکنون به حکایت یک کشیش انگلیسی که دوران زندگی قبل خود را در «رم» می‌دیده توجه بفرمائید.

وقتی که برای اولین بار از انگلستان خارج شدم و به ایتالیا و به شهر «رم» رفتم هنگام بازدید از خرابه‌های «رم» قدیم ناگهان احساس کردم که من با این ساختمانها که اینک آثاری از آنها باقی مانده است غریبه نیستم و گوئی سالهای دراز در کنار آنها زندگی کرده‌ام، بخصوص موقعی که به تماشای دخمه‌ها و محلّ قبرهای قدیمی رومیان رفتم تمام جزئیات مربوط به آن دخمه‌ها و قبرها را برای دوستم که با من آمده بود تعریف کردم به طوری که او از سخنان دقیق من حیرت زده گردید و اتفاق افتاد که در ایتالیا من و آن دوستم، بازدیدی هم از «دلی‌تر، هد» به عمل آوردیم، من تا آن روز ابدا به آنجا نرفته بودم و تماشای آن مکان علی‌الخصوص برای رفیقم بسیار جالب بود و از روی مطالبی که درباره‌ی آن خوانده بود به من گفت، باید یکی از جاده‌های قدیمی رومیان در این نزدیکیها باشد.

من بی‌درنگ مانند آنکه همه چیز را می‌دانم در جوابش گفتم: درست است و شروع کردم به شرح و تفصیل آن جاده و از روی نشانیهای دقیقی که دادم خیلی زود توانستیم آن جاده‌ی قدیمی را پیدا کنیم و همین که به آن رسیدیم بی‌اختیار و غفلتا به خاطر آمد که من قرن‌ها قبل، از همین راه عبور کرده‌ام. موضوع قابل تأمل آن بود که من ضمن توضیح و شرح جزئیات آن مکان هر چند گاه مکث می‌کردم و مثل شاگرد مدرسه‌ای که قسمت‌هایی از درس به خاطرش نیامده، به خود فشار می‌آوردم تا آنچه را فراموش کرده‌ام دوباره به یاد بیاورم.

چند روز بعد یکی از کشیشان محلّی به دیدن ما آمد و گفت: اگر علاقمند به تماشای آثار و بناهای رومیان قدیم هستید در سه فرسنگی محلّ سکونت شما قلعه‌ی مخروطی‌ای است که تقریباً محفوظ مانده و چنانکه موافق باشید می‌توانیم در آن قلعه گردش کنیم و بعد آن کشیش اضافه کرد که او خاطره‌ی روشنی از این قلعه در هنگام آباد بودن آن دارد و احساس می‌کند سالها در همین قلعه زندگی کرده است.

نکته‌ای که کشیش گفت بی‌اندازه توجه مرا به خود جلب نمود و به اتفاق دوستم و او همگی به آن قلعه‌ی مخروبه رفتیم. کشیش همین که به گوشه‌ای از قلعه رسید گفت: سابقاً اینجا مناره‌ای بود که اکنون افتاده و بقایای آن را روی زمین ملاحظه می‌فرمائید. من به خوبی به خاطر دارم که در این مناره سوراخی بود که دکلی در آن نصب می‌کردند و کمانداران رومی از آن بالا می‌رفتند و در سبده‌ی که از چرم ساخته شده بود قرار می‌گرفتند و به دیده‌بانی می‌پرداختند. کشیش می‌گفت: تمام این صحنه‌ها را من آن قدر روشن و زنده می‌بینم که گوئی همین دیروز از آنها بازدید کرده‌ام و موقعی که من و رفیقم به بررسی خرابه‌های قلعه و مناره سرگرم شدیم دیدم آنچه او درباره‌ی سوراخ نوک مناره و محل سبده‌ی چرمی گفته بود کاملاً درست است.

اسامی کوههای مکه را می‌دانست

در سال 1352 در خدمت یکی از علماء بزرگ به نام آیه‌الله آقای «حاج شیخ موسی زنجانی» رحمه‌الله علیه از مدینه‌ی طیبه برای انجام اعمال حجّ به مکه‌ی معظمه می‌رفتیم. این عالم بزرگ با آنکه سفر اولش بود تمام راهها را می‌دانست و حتی اسامی کوههای مکه را که اکثر اهل مکه آنها را نمی‌دانستند او برای ما معرفی می‌کرد و تمام محله‌های مکه‌ی معظمه را بهتر از اهالی مکه می‌شناخت. یک روز از من خواست که با او به طواف بروم زیرا ازدحام جمعیت طوری بود که لازم بود من به او کمک کنم. وقتی با او به طرف مسجدالحرام می‌رفتیم او در راه و حتی در داخل مسجدالحرام همه جا را بهتر از من که مکرر مشرف شده بودم می‌شناخت و می‌گفت: من نمی‌دانم از کجا این اطلاعات را کسب کرده‌ام و چون خودش از علماء بزرگ بود و از عالم قبل از این عالم اطلاع داشت به من می‌فرمود احتمالاً من در «عالم ذر» بیشتر در این حدود بوده‌ام، حالا در چه زمانی این زندگی برای من بوده است خدا می‌داند.

یک روز با آن لهجه‌ی ترکی مخصوص به خودش که بسیار شیرین بود به من گفت: امروز از یک جریان که برای تو آن را نخواهم گفت متوجه شدم که من در زمان پیامبر معظم اسلام آن وقتی که در این

شهر زندگی می کرده در اینجا بوده‌ام و این اسامی را آن وقتها یاد گرفته‌ام نه آنکه فکر کنی منظورم این است که من در این بدن ظاهری اینجا زندگی می کرده‌ام بلکه در همان «عالم ذر» یعنی با روحم، با بدن ذره‌ایم در این شهر خدمت «پیامبر اکرم» (صلی الله علیه و آله) بوده‌ام.

نظر قائلین به تناسخ

آنها همان گونه که قبلاً ذکر شد معتقدند که روح انسان باید در قالب بدن به کمالات برسد لذا اگر وارد بدنی شود و مدتی در آن بماند و به کمال مطلوب نرسد باید دوباره در بدن دیگری، در زندگی دیگر وارد دنیا شود و کسب کمالات بنماید تا زمانی که صددرصد دارای کمالات روحی گردد و از قیدها آزاد شود و در فضای باز به پرواز درآید.

صاحب کتاب «روح» که یکی از طرفداران پر و پا قرص این نظریه است چند حکایت در این باره در کتابش نوشته و چون جمعی از خوانندگان این کتاب در چابهای قبل فکر کرده‌اند که نقل این قضایا تأیید مذهب تناسخیها است لذا تذکر داده می‌شود که این فصل را تا به آخر بخوانید و دلالتی را که ما بر ردّ این مسلک نوشته‌ایم توجه فرمائید، متشکریم.

زندگیهای متوالی

در مانیه تیزم یا خواب مغناطیسی کسی که مورد آزمایش قرار می‌گیرد «سوژه» یا «موضوع» نام دارد و «کلنل روکا» ضمن تجربیات خودش، افراد مستعد یعنی سوژه‌هایی را یافته بود که بسیار حسّاس و قابل اعتماد بودند و همین که به خواب مغناطیسی فرو می‌رفتند، کاملاً تحت تأثیر دستورهای وی قرار می‌گرفتند و در آن حالت مطیع و منقاد بی‌چون و چرای او بودند.

در میان این افراد، دوشیزه‌ی هجده ساله‌ای موسوم به «ژوزفین» بود که سرآمد آنان به شمار می‌آمد و آزمایش اصل و عمده را «کلنل روکا» روی همین دوشیزه انجام داد، یک روز وقتی که «ژوزفین» در خواب مغناطیسی بود، «کلنل» به او دستور داد، متوجه دورترین ایام خاطرات کودکیش بشود و بلافاصله

آثار این دستور در حالات و روحیه‌ی «ژوزفین» ظاهر شد و شروع کرد به بازگو کردن قصه‌های شیرین دیوها و پریها که مادر بزرگش هنگام خردسالی برایش نقل می‌کرد.

«کلنل روکا» به کار خودش کاملاً مسلط بود و طی تجربیات چندین ساله بارها افرادی را به دورانهای گذشته‌ی زندگی برگردانده بود و آنها را وادار ساخته بود تا اوضاع و احوال خودشان را از بدو تولد برای وی حکایت کنند و جالب آن بود که هر کدام از آنها ضمن سیر در دوران گذشته‌ی زندگی، همین که به حوادث قابل توجهی برخورد می‌کردند فوراً در همان وضعی قرار می‌گرفتند که قبلاً با آن مواجه شده بودند.

مثلاً یکی از آنها وقتی به دوران بارداری خود رسید عیناً مانند یک زن حامله شروع کرد به نالیدن و اظهار ناراحتی می‌کرد.

دیگری چون به روزهای بیماری سختی که گذرانده بود رسید بی‌درنگ آثار نقاهت و مرض در قیافه‌اش ظاهر شد و رنج و درد بیماری را احساس کرد.

سومی همین که به دستور «کلنل روکا» به نخستین روزهایی که خواندن و نوشتن آموخته بود بازگشت بی‌اختیار مدادی گرفت و شروع به نوشتن کرد و عجیب آنکه خطی که می‌نوشت درست مانند خط زمان کودکی او بود.

از مطلب کمی دور شدیم؛ از «ژوزفین» می‌گفتیم که در حالت خواب مغناطیسی به دورترین خاطرات دوران طفولیت خود بازگشت، در اینجا «کلنل» بر نیروی مغناطیسی خود افزود و دختر را وادار کرد از روزهای خردسالی باز هم به قهقرا باز گردد و تا ایام شیرخوارگی پیش برود.

ناگهان حادثه عجیبی به وقوع پیوست و «ژوزفین» که به فرمان «کلنل» تا لحظه‌های تولد در زمان به عقب برگشته بود در میان سکوت اسرارآمیز و نامفهومی گمشد و تا چند دقیقه به هیچ وجه به علائم خواب مغناطیسی جواب نداد.

«کلنل» که از این حادثه به کلی مضطرب شده بود با یک احساس تقریباً مافوق بشری فوراً دریافت که «ژوزفین» در زمان باز هم عقبتر رفته و ظاهراً به دنیای قبل از تولد خودش بازگشته است.

حادثه خیلی سریع و حیرت‌انگیز بود و «کلنل روکا» بعدها نوشت: در این آزمایش من موفق به کشف یک نوع اثر روانشناسی جدید شدم که به هیچ وجه قابل توضیح و توجیه نیست و امیدوارم در آتیه با

تجربیات پی در پی دیگر ماهیت حقیقی این اثر، آشکار گردد.

حقّ با «کلنل روکا» بود، او برای اولین مرتبه توانسته بود یک انسان را در گذشته زندگیش به قهقرا برگرداند و وی را از مرز تولد عقبتر ببرد و برساند به دنیای تاریکی محض و خاموشی اسرارآمیز قبل از تولد.

«ژوزفین» اکنون در همین دنیای وهم‌انگیز قرار گرفته بود.

«کلنل روکا» بی‌اختیار به قدرت القاء نیروهای مغناطیسی، تا آنجا که میسر بود افزود و دختر را مخصوصاً به خواب عمیقتری کشانید و هنگامی که روح «ژوزفین» در ژرفنای این خواب غوطه می‌زد ناگهان واقعه‌ی بهت‌آور دیگری خودنمایی کرد.

صدائی که متعلّق به یک موجود دیگر بود، یک صدای ناشناس و غیر منتظره به گوش رسید. صدای ناهنجار یک پیرمرد عصبی و پر جوش و خروش که از حلقوم دخترک هجده ساله یعنی «ژوزفین» بیرون می‌آمد.

«کلنل روکا» در وضعی که خیلی برایش ناراحت‌کننده بود، همراه با عطش شدید کنجکاوی، پیرمرد عصبی را مخاطب قرار داد و پرسید: تو کیستی؟ خودت را معرفی کن. مسلماً صدای پیرمرد از عالم اموات یعنی از آن سوی مرز زندگی به گوش می‌رسید و «کلنل» اگر موفق به گفتگوی با وی می‌شد به اسرار بسیاری دست می‌یافت اما طرف صحبت او همان پیرمرد که صدایش از حلقوم «ژوزفین» بیرون می‌آمد ابتدا سکوت کرد و پاسخی نداد و بعد یک مرتبه در وضعی که گوئی تصمیم خود را گرفته است اما مشوّش و هراسان گفت که: در خدمت شما هستم اما در یک محیط ظلمانی قرار گرفته‌ام همه جا تاریک است و چیزی را نمی‌بینم.

«کلنل» باز به قدرت مغناطیسی اما این بار با شدت هر چه بیشتر افزود و پس از آن پیرمرد به تدریج آرام و مطمئن شد و گفت: حالا مقابل شما ایستاده‌ام هر چه می‌خواهید پرسید.

«کلنل روکا» بی‌درنگ جویای اوضاع و احوال او شد و مرد سالخورده با صدائی که شباهت به غرّش پلنگ داشت شروع به شرح احوال خودش کرد:

اسم «ژان کلود» است. در «شافان» به دنیا آمدم و تا هجده سالگی درس خواندم بعد به سربازی رفتم و دوران خدمتم را در گروهان هفتم توپخانه انجام دادم.

در اینجا پیرمرد به یاد رفقای ایام سربازیش افتاد و از به خاطر آوردن حوادث آن ایام مست غرور و نشاط گردید و «کلنل روکا» که در مقابل «ژوزفین» به خواب رفته، ایستاده بود، «ژوزفین» را دید که بی اختیار حرکتی کرد و چنانچه گوئی صاحب سیل‌های کلفتی است سرگرم دست کشیدن به آنها شد. و شاید لازم به توضیح نباشد که این پیرمرد عصبی که صدایش از دهان دخترک بیرون می‌آمد و حکایت روزهای جوانی خود را بازگو می‌کرد همان روح «ژوزفین» است که یک دوره قبل از او به شکل دیگر و در قالبی دیگر، به صورت مردی سالها در دنیا زندگی کرده است و روح او از عالم اموات اکنون در برابر «کلنل روکا» قرار گرفته و ماجرای زندگی‌اش را نقل می‌کند.

پیرمرد در ادامه‌ی شرح حوادث روزهای زندگی خود گفت: پس از آنکه از سربازی بازگشتم به شهر و دیار خود مراجعت نمودم و بعد با پرگوئی خسته‌کننده‌ای تمام جزئیات مربوط به دوران عمر خودش را توضیح داد و ضمن آن یادآور شد که اصولاً در زندگی همسری اختیار نکرده است و در عوض با معشوقه‌ای که داشته روزگار خوشی را گذرانده است و سرانجام اظهار داشت که پس از هفتاد سال بر اثر یک بیماری ممتد، دارفانی را وداع گفته و در شمار مردگان درآمده است.

با موضوع هیجان‌آور و تکان‌دهنده‌ای مواجه شده‌ایم. برای اولین بار است که روح یک آدم زنده در خواب مغناطیسی سالها به عقب برگشته و در این مسیر قهقرائی از مرز تولد عبور کرده و به دنیای تاریک ماقبل تولد، رانده شده است و در این مرحله به عنوان مرد سالخورده‌ای که بعد از هفتاد سال زندگی به دیار اموات شتافته اظهار وجود می‌کند و از جهان مرده‌ها با ما سخن می‌گوید!

آنچه او می‌گوید حرفهای یک مرده است که از ماوراء قبر به گوش ما می‌رسد و با همین حرفها و بنا به تمایل و اصرار «کلنل روکا» ما می‌توانیم از راز دوباره به دنیا آمدن پیرمرد (در جسم ژوزفین) اطلاع حاصل کنیم.

پیرمرد می‌گوید: بعد از آنکه لحظه‌های مرگ را پشت سر گذاشتم ناگاه احساس کردم که از جسم خودم جدا شدم و تا مدتی در فضا معلق و بلا تکلیف ماندم. جسد بی‌جان خودم را بی حرکت در گوشه‌ای می‌دیدم و روحم که به شکل پراکنده بود، به تدریج سر و صورتی به خود گرفت و در وضع تازه‌ای که عبارت بود از یک نوع تاریکی و ظلمت محض قرار گرفتم که هنوز از آن معذب هستم. در این حالت دیگر هیچ‌گونه درد و رنجی را احساس نمی‌کردم و نمی‌توانم بگویم تا چه مدت به

همین وضع باقی ماندم تا آنکه چند شعاع ضعیف اطراف مرا روشن کرد و خیال کردم دوباره زنده شده‌ام، اما اشتباه می‌کردم. البته، زنده شده بودم اما ف به صورت قبلی بلکه به شکل کودکی که نام «ژوزفین» بعداً به خود می‌گرفت.

به تدریج در فضائی که قرار داشتم شبی که متعلق به مادر «ژوزفین» بود به من نزدیک و نزدیکتر شد و من بی‌اراده پیرامون این شب را فرا گرفتم و بالأخره لحظه‌ی تولد کودک رسید و «ژوزفین» به دنیا آمد. آن وقت بود که من در جسم طفل تازه متولد، حلول کردم و در عین حال تا سن هفت سالگی او، می‌توانستم از خلال غبار ملایم وجود او حوادثی را در عالم ارواح مشاهده کنم که بعدها به کلی همه را فراموش کردم.

سخنان پیرمرد وقتی به اینجا رسید «کلنل روکا» فکر تازه‌ای یافت و در صدد برآمد که آزمایش عجیب خودش را همچنان ادامه بدهد یعنی روح پیرمرد مرده را در مسیر حوادث زندگی او آن قدر به عقب برگرداند که به روزهای اول تولدش برسد و سپس او را باز به قهقرا ببرد تا از مرز تولد بگذرد و به دنیای ماقبل آن برسد. به عبارت دیگر همان کاری را که با «ژوزفین» انجام داد و او را تا مرحله‌ی پیش از تولد برد و در نتیجه وی را به شکل آن پیرمرد مخاطب قرار داد همان عمل را نسبت به مرد سالخورده انجام دهد و ببیند آیا قبل از به دنیا آمدن باز هم به صورت شخص دیگری زندگی قبلاً داشته است؟

«کلنل روکا» مشغول کار شد و به همان ترتیب قبلی و با نیروی مغناطیسی قویتر روی آن مرده هفتاد ساله به فعالیت پرداخت. (وقتی خوب دقت کنیم به راستی در دنیای عجیبی هستیم، یک انسان زنده در آزمایشگاه روی بقایای مرده‌ی پوسیده‌ای نیروی خود را امتحان می‌کند.) پیرمرد به حکم تلقینهای «کلنل» سالهای زندگی را به طور معکوس پشت سر گذاشت و به دوران خردسالی و طفولیت و موقع تولد رسید و پس از سه ربع ساعت کوشش و زحمت «کلنل روکا» بالأخره از دروازه‌ی زندگی عبور کرد و یک نسل به عقب برگشت و اینجا بود که دو مرتبه دنیای سکوت محض و اسرارآمیز قبلی یعنی فضای ماقبل تولد، علائم خود را ظاهر ساخت و لحظاتی پر اضطراب و توهم‌زا پدید آمد و همان هنگام که «کلنل روکا» خبر نداشت چه حادثه‌ای پیش خواهد آمد ناگهان صدای فریاد ناشناسی برآمد. این بار صدا از پیرزنی بود که از درد می‌نالید، «کلنل» بی‌درنگ او را تحت تأثیر خود قرار داد و پرسید: تو که هستی؟ خودت را معرفی کن و صدای گوشخراش پیرزن (که مسلماً ملتفت شده‌اید باز هم این صدا از حلقوم «ژوزفین» بیرون

می آید) گفت: اینجا خیلی تاریک است، اطراف من را اشباح و ارواح وحشتناک فراگرفته‌اند. اما زن فرتوت دیگر مثل پیرمرد قبلی ضمن جواب گفتن به پر حرفی و حشو و زوائد متوسل نمی‌شد و «کلنل» با به کار گرفتن نیروهای مغناطیسی به او تا حد امکان اطمینان و آرامش بخشید و به استماع گزارش زندگیش مشغول شد.

بگذارید باز هم یادآوری کنم که با مسأله‌ی عظیم و قابل اهمیتی سر و کار داریم. روح دختر هجده ساله‌ای در خواب مغناطیسی یک نسل به عقب بر می‌گردد و به عنوان پیرمردی با ما سخن می‌گوید و سپس باز همین روح یک نسل دیگر عقبگرد می‌کند و این مرتبه به صورت زن سالخورده‌ای با ما طرف می‌شود و روی هم رفته ما از یک جهت با روح مردگانی حرف می‌زنیم که سالها قبل، از این جهان رفته‌اند و از سوی دیگر، این مردگان به صورتهای مختلفی هستند که فقط یک روح در طول سالهائی از زمان به خود گرفته و در حقیقت روح «ژوزفین» است که به سه شکل در دنیا ظاهر گردیده است و این موضوع به ما نشان می‌دهد که در صورت اطمینان کامل از این آزمایش بشر برای تصفیه شدن و به خاطر کیفر گناهانش دائما مجبور به تعویض جسم و جسد در این کره‌ی خاکی است و همان طور که گفتیم معتقدان به نوعی از «تناسخ» را در گفتار خودشان صادق معرفی می‌کند.

باری سخن از پیرزنی بود که روح «ژوزفین» قبل از پیرمرد در جسم او حلول کرده بود و «کلنل روکا» به شرح زندگی این پیرزن از دنیا رفته توجه می‌کرد. اجازه بدهید این قسمت را از متن نوشته‌ی شخص آزمایش کننده یعنی «کلنل روکا» برایتان نقل کنیم، او می‌گوید:

پیرزن خود را «فیلمون کارترون» معرفی کرد. برای اینکه دنباله‌ی آزمایش را ادامه بدهم، ناگزیر خواب مغناطیسی (ژوزفین) را عمیقتر کردم و قیافه‌ی ظاهری و زنده‌ی «فیلمون» یعنی پیرزن را به او یادآور شدم او با لحن خشکی حرف می‌زد. او به من گفت: در سال 1702 میلادی متولد شده و در هنگام دوشیزگی، «فیلمون شاریپینی» نام داشته است. در شهر و دیار خودش چندان مورد توجه و علاقه‌ی مردم نبوده و در سال 1732 در شوروی با مردی موسوم به «کارترون» پیمان همسری بسته و از او دو طفل به دنیا آورده است که هر دو آنها مرده‌اند. سپس اضافه کرد که قبل از آن زندگی یعنی یک نسل پیش از آن به شکل دختری خردسال به دنیا آمده که در سالهای کودکی جان سپرده و باز یک نسل قبل از آن به صورت مرد قاتلی زندگی کرده است که تمام رنجها و عذابها و تاریکیهای پس از مرگهای متوالی نتیجه‌ی آن بوده

است که کفّاره‌ی گناه قتل و جنایت را تحمّل کند و حتّی وقتی در جسم آن کودک ناکام به دنیا برگشته فرصت آن را نیافته که قدری از بار گناهش بکاهد. در ضمن، قدرت آزار به دیگران هم از او سلب شده بود.

«کلنل روکا» می‌نویسد: از این به بعد من دیگر نتوانستم آزمایش را دنبال کنم زیرا «ژوزفین» که مایه‌ی اصلی تمام این آزمایشها بود در وضع ناگواری قرار گرفته بود و مرتّباً در خواب مغناطیسی دست و پا می‌زد و بی‌تابی از خود نشان می‌داد و چون اضطراب او را دیدم صلاح ندانستم بیش از این او را در این حالت نگه دارم.

موضوع بسیار جالب در این آزمایش بی‌سابقه عبارت از این بود که در تمام مدّت «کلنل روکا» از دوشیزه‌ی جوانی به نام «لوئیز» که خود او می‌گوید، دارای روحیه‌ای قوی و متعادل بود و با حسّاسیت خاصی قادر بود ظهور و ناپدید شدن سیّاله‌های روح و ارواح اموات را ببیند خواهش کرده بود در کنار وی بایستد و مراقب اوضاع و احوال «ژوزفین» در مراحل مختلف خواب مغناطیسی باشد.

بنا به اظهار «لوئیز» وقتی «ژوزفین» خاطره‌ی روزهای طفولیت خود را ذکر می‌کرده پیرامونش مه یا ابر ملایمی پیدا شده بود که هنگام ورود «ژوزفین» به حدّ فاصل مرگ و زندگی این ابر کدر و تیره می‌شود و «کلنل روکا» اظهار می‌کند: پس از شنیدن توصیف اتنی ابراز «لوئیز» فوراً به یاد سخنان پیرمرد افتادم که می‌گفت: بعد از حلول در جسم «ژوزفین» در سالهای کودکی مانند ابر یا غباری ملایم اطراف جسم او را احاطه کرده بودم و از خلال آن بعضی حوادث دنیای ارواح را می‌دیدم که بعداً همه فراموشم شد. و باز همین نویسنده پهلای عقیده‌ی تناسخی خود مطالب زیر را به عنوان شاهد نقل کرده است، توجّه کنید.

ماجرای دیگری هم در همین زمینه داریم که «گابریل دلان» روحشناس مشهور جهان و رئیس کانون روحشناسان فرانسه در یکی از کتابهایش برای ما باقی گذاشته است و ضمن آن وجود روح را پس از مرگ به اثبات می‌رساند. نوشته‌ی او از این قرار است که:

در ژوئیه‌ی سال 1919 میلادی خانمی که از او به عنوان «خانم ب» یاد شده نزد «وارکولیه» مؤلف فرانسوی کتاب «تله پاتی» (یعنی خواندن افکار از راه دور) می‌رود و داستان حیرت‌آوری را که برای او اتفاق افتاده، در حضور «کولیه» بازگو می‌کند. حکایتی که «خانم ب» در نهایت صداقت نقل می‌کند از این

قرار است:

پسری داشتم که بی اندازه به او علاقمند بودم، این پسر در سن هجده سالگی به جبهه‌ی جنگ رفت و کشته شد و چند ماه بعد، شوهرم نیز به او پیوست و من ماندم و یک دختر که مدت‌ها قبل شوهر کرده بود و قسمتی از ماجرائی که نقل می‌کنم به این دختر مربوط می‌شود.

پسرم یکی از نوادر روزگار بود و در هوش و حافظه نظیر نداشت. او در صحنه‌ی سیاست به خاطر مقالات سیاسی و تفسیرهایی که می‌نوشت، به صورت یک فرد برجسته در آمده بود و همین که جنگ بین الملل اول آغاز شد، داوطلبانه به خدمت نظام رفت و با درجه‌ی ستوان دوم به جبهه اعزام گردید. رشادتهای او در صحنه‌های جنگ مایه‌ی مباحثات و افتخار فرماندهانش شد و از او بارها تشویق به عمل آمد تا اینکه روزی زخم عمیقی برداشت و پس از آنکه او را به بیمارستان نظامی پشت جبهه منتقل کردند درگذشت.

این خبر شوم را یکی از دوستان او قبل از همه به وسیله‌ی نامه‌ای به من اطلاع داد و نوشت جسد فرزندم را طبق مراسم و سنتهای مذهبی در قریه‌ای که نزدیک جبهه‌ی جنگ است به خاک سپرده‌اند و من برای اطمینان خاطر نامه‌ای به کشیش آن قریه نوشتم و از مکانی که فرزندم در آن دفن شده بود جويا شدم. کشیش در پاسخ من یادآور شد، که اطمینان داشته باشید آن افسر شهید به دین عیسی از جهان رفته و او خود بالای مزارش ایستاده و دعا خوانده است، لیکن یک ندای غیبی به من می‌گفت که: شاید حقیقت غیر از این باشد تا اینکه یک شب در عالم خواب دیدم در جاده‌ی ناشناسی که خط آهنی از آن می‌گذرد عبور می‌کنم. وقتی به خاکریز کنار راه آهن رسیدم احساس کردم نیروئی بی‌اختیار مرا به سوئی می‌کشاند و بعد از آنکه تحت تأثیر آن نیرو به طرف خاکریز حرکت کردم در نقطه‌ای متوقف شدم و بلااراده به زمین، روی زانو نشستم و شروع کردم با پنجه‌هایم خاکها را زیر و رو کنم و در همین احوال دقیقاً از زیر خاک، اول دست یک سرباز مرده بیرون آمد و بعد که بیشتر خاکها را عقب زدم پای او بدون آنکه در تابوتی باشد از زیر خاک نمایان گردید و من با نهایت جدیت باز هم خاکها را پس و پیش کردم و تمام جسد را بیرون کشیدم و بعد از آنکه صورت او را دیدم با وجود آنکه قشر ضخیمی از گل و لای چهره‌اش را پوشانده بود بی‌درنگ دریافتم که این جسد سرباز متعلق به فرزند من است و در همان عالم خواب فهمیدم به من دروغ گفته‌اند و او را با تشریفات و مراسم مذهبی به خاک نسپرده‌اند.

پس از آنکه از خواب بیدار شدم در صدد بر آمدم که به آن قریه‌ی نزدیک جبهه‌ی جنگ بروم و اگر فرزندم مزاری در آنجا دارد محلّ آن را پیدا کنم. خیلی زود تصمیم خودم را به اجراء گذاشتم و بعد از کسب اجازه از مقامات نظامی در آن قریه به جستجوی مدفن او پرداختم، اما تمام اهل محل از موضوع به خاک سپردن آن شهید جنگی بی اطلاع بودند و به من تذکر دادند که بیهوده وقت خودم را تلف نکنم. ولی هنگامی که کاملاً مأیوس و نومید شده بودم و قصد مراجعت داشتم حادثه‌ی حیرت‌انگیزی برای من اتفاق افتاد. در مراجعت از قریه ناگهان به جاده‌ای رسیدم که خط آهنی از آن می‌گذشت و در کنار آن خط راه آهن خاکریزی جلب توجه می‌کرد، این همان صحنه‌ای بود که در خواب دیده بودم و به محض آنکه به آنجا رسیدم، شروع کردم خاکهای همان قسمتی را که در عالم رؤیا دیده بودم با کمک دو نفر کارگر زیر و رو کنم و در حین کاوش ابتدا دست یک سرباز و بعد پای او و بالأخره تمام جسدش از زیر خاک بیرون آمد و با اینکه عیناً مانند واقعه‌ی خواب صورتش را قشر کلفتی از گل و لای پوشانیده بود فوراً دریافتم که جسد متعلق به پسر من است و آن روز در آن قریه ماندم تا بتوانم او را درون یک تابوت و با اجرای مراسم معمولی به خاک بسپارم و من آن روز تمام علائم و آثاری را که در عالم خواب دیده بودم در بیداری، جزء به جزء مشاهده کردم.

چند ماه بعد یک شب باز خواب عجیبی دیدم، پسر من با همان لباس نظامی و با همان قلیفه‌ی همیشگی به خواب من آمد و گفت: مادر جان برای من ناراحت نباش من دوباره نزد شما بر می‌گردم اما نه پیش تو بلکه خانه‌ی خواهرم.

وقتی بیدار شدم از آنچه که پسر من به من گفته بود چیزی عایدم نشد. آیا معنی این حرف چه بود که او می‌گفت من باز پیش شما بر می‌گردم و اضافه می‌کرد که نه در منزل شما بلکه در خانه‌ی خواهرم؟ چند روز بعد طرف عصر دخترم که گفتم شوهر داشت و این را هم باید بگویم که از نعمت اولاد بی‌نصیب مانده بود به خانه‌ی من آمد و بی‌مقدمه گفت: مادر دیشب خواب عجیبی دیدم، برادرم را دیدم که به شکل کودکی خردسال توی اتاق ما نشسته و با انواع اسباب بازی که اطرافش ریخته بودم سرگرم بازی است، چون هر چه فکر کردم تعبیر خواب را نیافتم این است که نزد شما آمدم شاید کمکم کنید.

«گابریل دلان» نویسنده‌ی کتاب می‌گوید: باید اینجا خوب توجه کنیم، ما با یک روح سر و کار داریم که به دو نفر در عالم خواب خود را نمایان ساخته و از یک موضوع قبلاً خبر داده است. به عبارت روشنتر

به مادر و خواهرش هر دو گفته است که بار دیگر به دنیا خواهد آمد و مخصوصاً به خواهرش شکل و قیافه‌ای را که هنگام بازگشت به دنیا، خواهد داشت نشان می‌دهد. بنابراین باید این موضوع را به حساب پیشگوئیهای روح بگذاریم، روحی که از دوباره به جهان آمدن خود قبلاً خبر می‌دهد، برگردیم به ادامه‌ی مطلب:

«خانم ب» که این وقایع را نقل می‌کند، می‌گوید: من آن روز به هیچ وجه نتوانستم در تعبیر خوابی که دخترم دیده بود او را کمک کنم، اما خودم شب بعد باز پسر را در خواب دیدم که به همان صورت قبلی ظاهر شد و به من گفت: دوباره به دنیا بر می‌گردم و این خواب عیناً در فاصله‌های نامرتب تکرار شد تا اینکه روزی دخترم به من خبر داد از عجائب روزگار آنکه پس از سالها، باردار شده است و من با آنکه از این موضوع متعجب شدم در عین حال ابراز خوشحالی هم کردم و پس از آن روزها و ماهها سپری شد تا آنکه به وضع حمل دخترم چند روزی پیش باقی نماند و همان وقت باز یک شب در عالم خواب پسر را دیدم، اما نه به شکل سابق بلکه به صورت پسر بچه‌ی خردسالی که موهای مشکی و چشمان برآقی داشت و نگاهش درست مثل نگاه فرزندم در دوران خردسالی بود. در حیرت فرو رفتم زیرا کودک نوزاد همان بود که در خواب من آمده بود و بی‌اختیار به یاد روزهای افتادم که پسر من تازه متولد شده بود و از آن به بعد هر چه این کودک بزرگتر می‌شد حالات و اطوار و حرکاتش بیشتر به روزهای طفولیت پسر شباهت پیدا می‌کرد و چنین احساس می‌کردم که خداوند دوباره و از نو فرزندم را به من عطا فرموده است با این تفاوت که او سالهای کودکی را از سر گرفته و باز باید سالها و ماههای را که او در حال رشد است تحمل کنم و از این موضوع خیلی خوشحال بودم و از آن گذشته تازه دریافتم که تعبیر و معنای خوابهای من و دخترم از چه قرار بوده است و چرا پسر در عالم رؤیا به ما گفته و نشان داده بود که باز به عالم خاکی مراجعت خواهد کرد.

ملاحظه فرمودید که اینها می‌خواهند بگویند روح انسان در قالبهای مختلفی در این دنیا زندگی کرده و در هر مرحله حالات مختلفی داشته و رو به تکامل گذاشته است که طبق آنچه تحقیق خواهد شد این نظریه غلط و اشتباه است.

زیرا در کلّ جریاناتی که قائلین به «تناسخ» نقل کرده‌اند مانند خواب مغناطیسی که «کلنل روکا» انجام داده و یا خوابهایی که «خانم ب» دیده (اگر واقعیت داشته باشد) ممکن است ارواح خبیثه (شیاطین) برای

انحراف مردم از حقیقت دخالت داشته و آنها خود را به جای روح سوژه و یا روح متوفا قرار داده و با طرف به گفتگو برخواسته‌اند.

و چون مسأله‌ی «تناسخ» دلیل علمی و دینی ندارد و علاوه یک طوح صددرصد استعماری است و غالباً پیروان استعمار به آن دامن می‌زنند و آن را تأیید می‌کنند. (چنانکه در کتاب «عوامل پیشرفت» آن را شرح داده‌ام) عقلاء و پیروان دین مقدس اسلام آن را قبول ندارند به خصوص که در قرآن صریحاً مسأله‌ی «تناسخ» به معنی بالا را رد کرده است.

بنابراین دانشمندان اسلامی ابتداء به آیات قرآن و روایات معصومین توجه کاملی نموده و در آنها تفقه کرده و مسأله را از این طریق حلّ و فصل می‌نمایند و عقیده‌ی خود را درباره‌ی خلقت روح تنظیم می‌کنند و بعد اگر خوابها و مکاشفات و مشاهدات و یا خوابهای مغناطیسی با اعتقادات آنها تطبیق کرد به آنها توجهی می‌نمایند و الا هر چه با عقائد آنها مخالف باشد طبیعی است که از نظر آنها مردود خواهد بود. بنابراین ما در اینجا تنها راهی که داریم این است که ببینیم اسلام و خدای تعالی که خالق همه چیز است درباره‌ی زندگی روح در عالم قبل از این عالم چه فرموده و چگونه آن را توصیف کرده است. خوشبختانه آنچه اسلام در این باره فرموده علاوه بر آنکه آنها با عقل و منطق کاملاً تطبیق می‌کند، دهها مکاشفه و خواب و حتی مشاهداتی در این زمینه نقل شده که ما برای نمونه چند جریان را نقل کردیم.

روح در همین عالم

«در این بخش درباره‌ی حالات روح در مدّتی که در بدن هست بحث می‌شود و هم استقلال روح از بدن مورد گفتگو قرار می‌گیرد».

لذا مقدّماتاً باید عرض کنم که مسأله‌ی روح از بزرگترین مسائلی است که مورد توجه اکثر دانشمندان

مسلمان و غیر مسلمان دنیا از قدیم الایام قرار گرفته و نظرات گوناگونی درباره اش اظهار کرده اند. ولی آنچه در این فصل برای ما بسیار اهمیّت دارد این است که تمام دانشمندان معتقدند انسان دارای روح و نفسی است که به وسیله ی آن می فهمد و درک می کند و مادّیات را به وسیله ی حواسش احساس می نماید، اما آیا این روح استقلال دارد؟ یعنی بدون وجود بدن می تواند مستقلاً وجود داشته باشد؟ یا به عبارت واضحتر آیا او قبل و بعد از وجود بدن بوده و خواهد بود و بدون بدن می تواند در عالم باقی باشد یا خیر؟

طرفداران استقلال روح که اکثراً متدینین به ادیان جهانند با دلائلی که نقل می شود استقلال آن را اثبات کرده اند و می گویند: روح در قبل و بعد از بدن بوده و خواهد بود و بدن مانند لباسی است که برای مدّتی بر او پوشانده شده است و یا روح در آن قرار گرفته است و هیچ یک از فلاسفه ی مادّی نتوانسته اند این دلائل را رد کنند و ما در جلد اوّل کتاب «پاسخ ما» مشروح این دلائل را نقل کرده ایم و در اینجا به خلاصه ی آنها نیز اشاره می کنیم.

دلیل اوّل، تغییر سلولها و بقاء محفوظات

آنها می گویند: دانشمندان علم فیزیولوژی معتقدند که سلولهای بدن انسان؛ از ذرّات و مواد مرطوب گرفته تا قسمتهای سفت و سخت استخوانها در سراسر بدن که حتّی شامل سلولهای عصبی و مغزی هم می شود تحت تأثیر جریان مهم حیات یعنی جذب مواد از خارج و تبدیل آن به انرژی و خلاصه تغییر کامل در طی چند سال در بدن و تعویض سلولها و ذرّات و اجزاء بدن یعنی سلولهای کهنه و فرسوده، از بین رفته و به جای آنها سلولهای جدید به وسیله ی تغذیه بوجود آید قرار گرفته است. حتّی آنان در پاسخ بعضی از مادّیین که می گویند: این مطلب یعنی تعویض سریع سلولها در سراسر بدن صحیح است ولی سلولهای مغزی از این قانون کلی مستثنی است گفته اند که:

چون سلولهای مغزی قطعاً تغذیه و جذب مواد از خارج دارند و طبعا باید دفع مواد کهنه شده را هم داشته باشند تا سالها سالم و باقی بمانند، پس آنها هم از این قانون کلی مستثنی نیستند.

بنابراین یعنی حالا که ثابت شد سلولها عوض می‌شوند ولی خاطرات انسان از سنین جوانی تا زمان

پیری در حافظه باقی می‌ماند، پس آیا حافظ این خاطرات چیست؟

اگر بگوئید سلولهای مغزی حافظ خاطرات مثلاً پنجاه سال قبل انسان‌اند، در جواب می‌گوئیم: آنها دهها مرتبه عوض شده‌اند و طبیعی است که باید با عوض شدن آنها خاطرات انسان هم از بین برود، پس حتماً باید معتقد شد که در وجود انسان یک موجود دیگری که استمرار دارد و از جنس ماده‌ی این عالم نبوده و تغییر نمی‌کند و حافظ خاطرات است و با از بین رفتن جسد و یا تعویض سلولها او همچنان باقی و مستمر است، وجود دارد که ما نام آن را «روح» می‌گذاریم.

«فلاماریون» نویسنده‌ی معروف فرانسوی می‌گوید:

جسم ماده‌ی از اجتماع مولکولها و اتمهای چندی تشکیل شده که کارشان تجدید سلولها است، به طوری که جسم آدمی در مدت چند ماه به کلی سر تا پا عوض می‌شود، نه در خون، نه در گوش، نه در مغز، نه در استخوان دیگر یک اتم از آنها که چند ماه پیش آن را درست کرده بود وجود ندارد. پس کالبد انسان مجموعه‌ای از ملکولهای ماده‌ی که بدون اندکی درنگ در حال تجدید و معاوضه است می‌باشد.

«لئون دنی» در کتاب «عالم پس از مرگ» پس از آنکه تغییر و تعویض سلولهای مغزی را تذکر می‌دهد می‌گوید:

با وجود این تحولات و تغییراتی که در پیکر جسمانی ما روی می‌دهد پیوسته همان شخص و موجودی که بودیم هستیم، لکن فکر و اندیشه، قوه‌ی حافظه و خاطرات دیرینه که جسم و بدن فعلی ما در آن حوادث گذشته هیچگاه سهیم و دخیل نبوده، ثابت و پایدار می‌ماند. بنابراین در وجود ما قدرتی نهفته شده که غیر از ماده‌ی این عالم است و با وجود آن همه تحولات مداوم، ثابت و پایدار می‌ماند.

دلیل دوّم: تمرکز فکر

طبق آنچه کلیّه‌ی دانشمندان علم فیزیولوژی گفته‌اند: هر منطقه‌ای از مغز مربوط به یکی از حواس انسانی است، مثلاً قسمتی از مغز مربوط به حسّ شنوایی و منطقه‌ی دیگر مربوط به حسّ چشائی و هکذا هر یک از حواس مربوط به فعالیتّ یک قسمت از سلولهای مغزی است.

ولی گاهی می‌شود با آنکه راه گوش و یا چشم یا لامسه یا سایر حواس باز است، ولی آنها وظیفه‌ی طبیعی خود را انجام نمی‌دهند.

مثلاً با رفیق خودمان نشستیم و مشغول مذاکره‌ی مطالب علمی هستیم یا خودمان به تنهایی با دقت کامل مشغول رسیدگی به یک مسأله‌ی علمی هستیم، در آن حال می‌بینیم در حالی که راه گوش باز است ولی صدای خارجی را نمی‌شنویم؛ انگشتان و سایر اعضاء بدن برای احساس کیفیتهای هوایی از قبیل گرمی، سردی حاضر است ولی هیچ درک نمی‌کند و هم چنین سائر حواس انسانی اگر روحی وجود ندارد پس این تمرکز فکر از کجا است. روی حساب طبیعت باید هر منطقه از مغز مشغول کار خود باشد و هیچگاه از انجام وظیفه‌ی خود باز نماند.

پس اینکه گاهی تمام حواس به نقطه‌ی معینی متمرکز می‌شود و بقیه‌ی مناطق مغزی از کار باز می‌مانند دلیل کاملی است که روح استقلال دارد و سلولهای مغزی را به هر کجا که بخواهد بسیج می‌کند و در خدمت خود حاضر می‌سازد.

دلیل سوّم: گنجایش مغز انسان

یکی دیگر از دلائل استقلال روح این است که دانشمندان علم فیزیولوژی در آخرین آزمایشهای علمی خود می‌گویند:

دستگاه بایگانی مغز قادر است ده میلیون، میلیون (10،000،000،000،000) خاطره را منظم نگاه دارد و اگر مجموعه‌ی خاطرات، نوشته شود کتابخانه‌ای بوجود می‌آید که چندین میلیون کتاب در آن

باشد و اگر روزی بخواهید آنچه در دوران زندگی خود به خاطر دارید اعم از نام اشخاص یا گفته‌هایی که شنیده‌اید، تجربیاتی که آموخته‌اید و مناظری که دیده‌اید و هزاران خاطره‌ی دیگر را با جمیع خصوصیات به روی کاغذ بیاورید با کمال تعجب مشاهده خواهید کرد که اگر در تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز مشغول نگارش باشید، حداقل چندین هزار سال برای نگارش همه‌ی آنها وقت لازم دارد زیرا تنها به وسیله‌ی چشم در هر روز پنجاه هزار عکس تحویل دستگاه مغز داده می‌شود و به همین مقدار گوشها صداهای مختلف را ضبط می‌کنند و آن نوارها را به دستگاه بایگانی مغز می‌سپارند. دستگاه لامسه بالاتر از این خاطره را در مغز می‌گنجانند. شامه و ذائقه‌ی انسان هر چشیدنی و بوئیدنی را با جمیع خصوصیاتشان در مغز مضبوط نگاه می‌دارد و خلاصه در هر روز صدها هزار خاطره را باید انسان در مغز خود حفظ کند.

«اشتین بوخ» پروفیسور معروف و کارشناس الکتروتکنیک وقتی تنها دستگاه مغز و قدرت حافظه را تشریح می‌کند می‌گوید: برای ایجاد دستگاهی که چنین قدرتی داشته باشد و بتواند آن همه خاطره را محفوظ نگه دارد چهل هزار سال وقت لازم است زیرا دستگاه الکتریکی که دارای 15 میلیارد اتصال باشد بسیار دشوار است.

دکتر «وایلدرین فیلد» می‌گوید: ما تقریباً می‌دانیم که اعمال مغز در کجا صورت می‌گیرد ولی دربارهی ضمیر انسانی جایی سراغ نداریم.

جالب توجه اینکه دانشمندان معتقدند که مغز انسانی هرگز چیزی را فراموش نمی‌کند، البته نظر ما بعضی از وقایع است که حتی چند ثانیه بعد فراموش شده‌اند، اما در حقیقت این طور نیست و تحت شرایط معینی دوباره به یاد ما می‌آیند. مثلاً دیده شده است که اشخاص در وضع و حالت خاصی مسائل ظاهراً فراموش شده‌ی کودکی خود یا آواز قدیمی را به خاطر می‌آورند.

عجیب تر آنکه با خراب شدن یک قسمت از مغز، تمام کارهای آن قسمت مختل نمی‌ماند، بلکه این کار به قسمت دیگری از مغز محوّل می‌شود.

دانشمندان با آخرین تجربیات و بررسیهای علمی متوجه شده‌اند که وقتی به وسیله‌ی جراحی و پاره‌ای از بیماریها قسمتی از مغز برداشته می‌شود یا از کار می‌افتد، مشاهده می‌گردد که تغییر قابل ملاحظه‌ای در خاطرات ایجاد نمی‌شود.

خوانندگان محترم! ممکن است از شما پرسند: مگر حجم مغز انسان چقدر است که این همه خاطرات را حفظ کرده و هرگز فراموش نمی کند و بلکه اگر قسمتی از آن از بین رفت قسمت دیگر از آن کپیه برداشته و کار او را انجام می دهد؟

در پاسخ می گوئیم: تمام وزن مغز یک انسان به طور متوسط 50 اونس است و حجم آن به قدر یک نارنج بزرگ است ولی از ده میلیارد سلول تشکیل می شود که اگر ما بخواهیم خاطرات یک انسان را به سر سلولهای مغز تقسیم کنیم به هر یک ده هزار خاطره می رسد و در عین حال گاهی هم بعضی از سلولها کار سلولهای فلج شده را انجام می دهند.

اینجا است که جا دارد خوانندگان محترم به ما بگویند حرفی بگوئید که قابل قبول باشد، مگر ممکن است سلولی که به قدری ریز است که ده میلیارد آن به قدر نارنجی می شود ده هزار عکس یا خاطره را در خود حفظ کند؟ و اگر موضوع کپیه برداری از سلولهای دیگر برای هر یک درست باشد باید گفت هر سلول ناچار است بی نهایت عکسهائی را در خود حفظ کند!

در پاسخ، ما و کلیه دانشمندان علوم روانی و فیزیولوژی می گوئیم: خیر، به هیچ وجه این موضوع ممکن نیست زیرا محال عقلی است که یک موجود مادی بدون منظم شدن به نیروئی از خارج، بتواند تمام خاطره ها را در خود حفظ کند.

لذا اگر در کتابهای دانشمندان بزرگ جهان عمیق شویم می بینیم کثاکثرا در این مورد ابراز جهل نموده اند و «مجله علمی دانشمند» در این مورد می گوید: حتی با مطالعه ی خستگی ناپذیری که همه روزه در آزمایشگاههای مجهز جهان و زیر نظر کار آزموده ترین دانشمندان انجام می گردد هنوز قطره ای بیش از دریای بیکران مجهولات جهان خلقت را کشف ننموده اند.

ولی متدینین به ادیان جهان (اگر چه اختلاف نظرهای جزئی در این مورد با یکدیگر دارند) کاملاً راحتند و با راهنمایی پیشوایان اسلام خود به حل این معما موفق شده اند. اهل تحقیق از علماء و دانشمندان اسلامی به پیروی از پیشوایان بزرگ اسلامی درباره ی حل این مسأله می نویسند:

انسان دارای «روح» و «نفس» است که آن جوهر لطیفی است و عوارض از قبیل مکان، حرکت، سکون، زمان، حدود، مقدار و غیره بر او عارض می‌شود و خود او خالی از علم و کمال است و کاملاً از بدن استقلال دارد و مانند آئینه علم و کمالات را در خود منعکس می‌کند و می‌تواند در این بدن و یا در قالب مثالی (پریسپیری) وارد شود و خلاصه آنچه دانشمندان فیزیولوژی با زحمات زیاد می‌خواهند درباره‌ی مغز کوچک انسان ثابت کنند و نمی‌توانند، دانشمندان اسلامی درباره‌ی آن جسم سیال و لطیفی که صدها برابر، استعداد قبول کردن خاطرات بشر را دارد و سراپا بینائی و شنوائی و فهم و ادراک است و نام آن را «روح» می‌گذارند ثابت می‌کنند.

دلیل چهارم: خواب دیدنها

خواب دیدنها و مکاشفاتی که پرده از روی حقایق غیبی بر می‌دارد و به هیچ وجه ممکن نیست انسان بتواند آنها را به سلولهای مادی مغز مرتبط کرده و به آنها نسبت دهد که در این کتاب بخصوص در این فصل (یعنی فصل روح در همین عالم)، مفصل از آنها یاد می‌شود و چنانکه در کتاب «در محضر استاد» مکاشفاتی که صددرصد با آیات قرآن و احادیث متواتره مطابق بوده نقل شده و پرده‌هایی را از حقایق دینی و علمی بالا زده است.

دلیل پنجم: حضور و ظهور ارواح

حضور و ظهور ارواح بعد از مرگ برای مردم این عالم است که به عقیده‌ی من بهترین دلیل بر وجود و استقلال روح است و از این بحث هم مفصلاً در این کتاب ذکری خواهد شد. بنابراین دلائل استقلال روح ثابت است و بقاء آن با از بین رفتن بدن از واضحترین مسائل علمی و فلسفی است که کسی نمی‌تواند در این حقیقت کوچکترین خدشهای وارد کند. ضمناً باید عرض کنم که مسأله‌ی روح که امروز حتی مورد توجه دنیای مادی هم قرار گرفته و افکار مردم اروپا و آمریکا و سایر نقاط جهان مترقی را به خود جلب کرده بسیاری از مسائلش حل شده و به خاطر اثبات اصل وجود روح و حل بعضی از مسائل پیچیده‌ی آن جمع زیادی از مادیین به وجود خدا و

مسائل ماوراء الطبیعه معتقد شده‌اند.

«سر راسل والاس» که در کشف قانون «تنازع بقاء و انتخاب طبیعی اصلح» با داروین همکاری می‌کرده در کتاب معروفش به نام «شگفتیهای عالم ارواح» می‌نویسد:

من اصلاً یک فرد مادی بی‌چون و چرا بودم و در هیچ نقطه از فکر من محلی برای قبول مسأله‌ی وجود روح نبود، اما سرانجام ملتفت شدم که مشاهدات عینی و احسلس را نمی‌توان نادیده گرفت و آنها را بی‌دلیل رد کرد. این مشاهدات به تدریج محلی از فکر و اندیشه‌ی مرا اشغال کرد تا آنجا که نتوانستم عاملی برای آنها به غیر از ارواح پیدا کنم.

رئیس انجمن علمی سلطنتی بریتانیا آقای «سر ویلیام کروکس» در مقابل صدها نفر از همکارانش درباره‌ی احضار ارواح صریحاً اظهار می‌کند:

من نمی‌گویم این موضوع امر ممکن است بلکه می‌گویم یک واقعیت عینی است.

و در کتاب معروفش به نام «پدیده‌های روحی» که بارها به چاپ رسیده می‌نویسد:

این یک نوع بُزدلی و ترس ادبی است که من به خاطر وحشت از استهزاء کنندگان که هیچ‌گونه اطلاعاتی در زمینه‌ی «عالم ارواح» ندارند و نمی‌توانند بر ضدّ اوهامی که خود به آنها پایبند هستند قضاوت کنند شهادت خودم را درباره‌ی ظهور «ارواح» کتمان کنم. من در نهایت صراحت آنچه را در این مورد با چشم خود دیده‌ام و با تجربیات پی‌درپی و دقیق آزمایش کرده‌ام برای شما می‌نویسم.

فیلسوف معروف «امانوئل کانت» می‌گوید:

ایمان به خداوند مسأله‌ی علاقه میان خدا و طبیعت نیست و یا علاقه‌ی میان خدا و این جهان نمی‌باشد

بلکه رابطه‌ی بین ضمیر و روح انسان و خداوند است.

زیرا دلایل اثبات وجود خدا از ضمیر انسان سرچشمه می‌گیرد و درک این مسأله به ضمیر انسان مربوط

می‌شود.

«فرید وجدی» در کتاب «دائرةالمعارف» می‌نویسد: برای خوانندگان سزاوار است که در اخلاق و

سیرت دو فرد تعمق کنند و آنها را با یکدیگر مقایسه نمایند، یکی کسی که منکوح استقلال و جاودانگی

«روح» است و به خدا اعتقاد ندارد و فکر می‌کند که وقتی مُرد، جسدش از بین می‌رود و محو می‌گردد و

هر چیزی که از علم و فکر داشته باطل می‌شود و دیگری کسی که معتقد به جاودانگی «روح» است و

اعتقاد دارد که مرگ منتقل شدن از محلی به محلّ بهتر و از دار عمل به دار جزاء و پاداش است، برای این شخص درهای جمال و معنویّت باز می شود که عروج به سوی آن جمال و کمالات، به طور دائمی می گردد و این دو فکر و دو روحیه کاملاً با هم فرق می کنند و سعادت و حیات تنها به کسی تعلق دارد که به استقلال و بقاء «روح» معتقد است و به این وسیله خدای جهان را شناخته و در مقابل او کرنش می کند. و بالأخره صدها نفر از کسانی که به مسأله‌ی روح توجه کرده و اسرار خواب و مرگ را متوجّه شده‌اند به این حقیقت اذعان نموده‌اند که «روح» یک موجود مستقلّی است و زندگی او آن چنانکه ما تصوّر کرده‌ایم صددرصد در ارتباط با بدن نمی باشد بلکه بیشتر زندگی او مستقل و جدای از بدن انجام می گیرد. و این چشم ظاهر بین ما است که تمام شخصیت یک انسان را فقط در گوشت و پوست و استخوان او می بیند و الا اگر با دقّت حتّی بسیار مختصری به انسانیت انسان نگاه بکنیم، به خوبی می بینیم که فهم و درک و حرکت و اراده و دیدن و شنیدن و بوئیدن و چشیدن و بالأخره تمام احساسات ما مربوط به روح ما است و کسانی که منکر استقلال روح اند یعنی او را موجود مستقلّی نمی دانند، منکر ضروری ترین و واضح ترین چیزهای عالم هستی می باشند.

آنان مانند کسی هستند که کف روی آب را ببیند ولی آب را نبیند، گرد و غبار روی هوا را ببیند ولی به وجود باد و هوا معتقد نباشد. آنان به قدری نادانند که فکر نمی کنند چگونه میلیاردها خاطره از دهها سال قبل، در سلولهای مادّی که مثل آب روان است و هر چند وقت یک بار از بین می رود و سلول تازه‌ای به جای آن سلولهای قبلی بوجود می آید می تواند محفوظ بماند، (چنانکه ما در اوّل همین فصل اثبات کردیم). و بالأخره کسانی که مقداری از بی بند و باری رهایی یافته و مختصر فکری در مغزشان وجود داشته باشد نمی توانند منکر «روح» بشوند.

امروز اگر ما بگوئیم مغز مادّی انسان به تنهایی بدون وجود روح، هواپیماها و رادارها و سفینه‌های فضانورد و صدها اختراعات و اکتشافات دیگر را به دست آورده مساوی است با آنکه بگوئیم تیشه و رنده بدون نجّار فلان در و پنجره را ساخته است.

و اساساً ما چرا «روح» را غیر از خودمان بدانیم بلکه خودمان جز «روح» چیز دیگری نیستیم. بدن ما تنها و تنها مثل لباسی است که ما در بر داریم، لباس ما کهنه می شود، پاره می شود، کثیف می شود، عوض

می‌شود، گاهی آن را بیرون می‌آوریم و گاهی هم آن را می‌پوشیم.

سلولهای بدن ما هم کهنه می‌شود که هر چند وقت یک بار اجباراً آن را عوض می‌کنند، زخم می‌شود که حتی گاهی مثل لباس بخیه‌اش می‌زنند و شبها موقع خواب روحمان، یعنی خودمان از بدنمان بیرون می‌آئیم و همان طوری که لباسهایمان را بیرون می‌آوریم و در جا لباسی آویزان می‌کنیم بدنمان را هم در رختخواب قرار می‌دهیم و پی کار خودمان می‌رویم.

گاهی مشاهده می‌شود که بعضی از نویسندگان در کتابهایشان به فکر تحقیق از این مطلب افتاده‌اند که آیا بشر از چه زمان به فکر ارتباط با «ارواح» افتاده است، ولی به عقیده‌ی من باید به فکر این بود که چرا و از چه وقت بشر این قدر با «روح» یعنی با خودش فاصله گرفته و بیگانه شده است.

به هر حال از این بحث بگذریم، باید ما کاری کنیم که انسان را دوباره با خودش، با روحش آشتی بدهیم، زیرا بالأخره همه باید بمیرند و اگر خودشان، خودشان را نشناسند وقتی از دنیا و متعلقات دنیا قطع شدند تنها می‌مانند، یعنی نمی‌دانند که هستند و چه باید بکنند، آن وقت در وحشت فوق‌العاده‌ای فرو می‌روند و عالم برزخ را بسیار سخت می‌گذرانند.

امروز دنیای غرب و حتی آنهایی که گمان می‌رود جز به مادیات به چیز دیگری فکر نمی‌کنند و حقیقتاً در مسائل معنوی کورند تنها با عصای علم، روح را یافته و در همان عالم نایبائی ارتباط مستقیم با ارواح پیدا کرده و حتی از آنها عکس‌برداری‌هایی نموده و از اخبار و اسرار آنها مطالب قابل توجهی در اختیار جهان علم گذاشته‌اند.

تجسم ارواح

آنهایی که ارواح را دیده‌اند متفقاً می‌گویند که: روح بمانند بخار آب تجسم پیدا می‌کند و در روایاتی که از پیشوایان اسلام نقل شده، این معنی تأیید شده است.

ارواح در گوشه ی باغ

آقای «جیم» در نامه اش می نویسد: روزی در باغی خدمت یکی از دانشمندان و علماء علم الرّوح که جنبه ی مدیومی او بسیار قوی بود نشسته بودم و درباره ی روح و کیفیت تجسّم آن حرف می زدیم. ناگهان آن دانشمند گوشه ای از باغ را به من نشان داد و گفت: آنجا را ببین. من به آن طرف نگاه کردم اما چیزی ندیدم. به او گفتم: من در آنجا چیزی نمی بینم.

آن دانشمند از جا برخاست و پشت سر من قرار گرفت و از پشت سر دستهایش را روی چشم من گذاشت و به من گفت: وقتی دستهایم را از روی چشم برداشتم بدون پلک زدن دقیقاً به همان محلی که به تو نشان دادم نگاه کن تا ببینم می توانی ارواحی را که آنجا هستند ببینی یا خیر؟! وقتی او دستهایش را از روی چشم من برداشت و من به همان محلی که او می گفت نگاه کردم دیدم سه نفر با خصوصیاتِی که می گویم دور یکدیگر نشسته اند.

آنها صورتشان بسیار زیبا بود ولی معلوم نمی شد که لباس در بردارند یا خیر؟ آنان مثل بخار آب رقیق بودند که حتی اشیائی که آن طرف آنها قرار گرفته بود کاملاً دیده می شدند. آنها مثل انسانهای دیگر حرکاتی داشتند که کاملاً مشخص بود. آنها با هم حرف می زدند ولی من صدایشان را نمی شنیدم اما از حرکات دست و سرشان می فهمیدم که با هم حرف می زنند.

لذا به آن دانشمند که همچنان پشت سر من ایستاده بود گفتم: من اینها را با این خصوصیات می بینم، آیا ممکن است صدای آنها را هم بشنوم؟

گفت: همان طور که نشسته ای پلک نزن و صورتت را برنگردان و چشمت را از آنها برندار تا شاید موفق شوم که صدای آنها را به گوش تو برسانم.

من اطاعت کردم، پس از چند لحظه دیدم آنها کم کم مثل ابر سیاهی که دیگر آن طرف آنها دیده نمی شوند شکل گرفتند و هم چنین صدای آنها که اوّل آهسته به گوشم می رسید بلند و بلندتر شد تا آنکه مثل معمول می شنیدم که آنها مطالبی در ارتباط با مسائل علمی فوق العاده عمیق با یکدیگر ردّ و بدل

می کنند.

اینجا من شوق زده شدم و از آن دانشمند سؤال کردم: حالا می توانم از آنها عکس هم بگیرم یا خیر؟ او گفت: بله، می توانی ولی اگر چشمت را از آنها برداری دوباره معلوم نیست که من بتوانم آنها را برای تو مجسم کنم.

من به او گفتم: مگر آنها را شما مجسم کرده اید؟

گفت: بله، آنها با خواست من این گونه مجسم شده اند.

گفتم: پس محبت کنید دوربین من در آن گوشه از باغ است، آن را به من بدهید تا از آنها عکس بگیرم.

او دوربین را به من داد و من یک عکس رنگی که متأسفانه سیاه و سفید افتاد از آنها گرفتم، ولی وقتی که عکس را می گرفتم طبق عادت به دوربین نگاه کردم که بعد از آن دیگر آنها را ندیدم. این قضیه کاملاً با تحقیقاتی که دانشمندان بزرگ علم الروح در مسأله ای تجسم ارواح نوشته اند تطبیق می کند.

پروفسور «شارل ریشه» استاد علوم طبیعی که خود از منکرین فعالیت های روح و بلکه منکر استقلال روح بوده است و بعد با آزمایشاتی به قدری اعتقادش به استقلال روح محکم شده که کتابی به نام «ارواح و ظهور آنها» می نویسد، می گوید: روح برای اینکه لباس مادی بپوشد و خود را نشان دهد از ذرات وجود مدیوم (یعنی واسطه) سود می برد و از او چیزی خارج می کند به نام «اکتوپلاسم» که به واسطه ای «اکتوپلاسم» او آن صورت ابری شکل را به خود گرفته و خودنمایی می کند.

سپس اضافه می کند که طی عکسهائی که از لحظات ظهور روح به وسیله ای «اکتوپلاسم» برداشته اند دیده می شود که ماده ای مانند کف صابون از گوش یا از سوراخ بینی شخص مدیوم یا واسطه فرو می ریزد و روی هم انباشته می شود و روح در این «اکتوپلاسم» چهره ای خود را نشان می دهد و با شکل دادن به همین ماده است که روح تمامی وجود خود را گاهی به نمایش می گذارد.

دکتر «رئوف عییدی» رئیس دانشگاه عین الشمس در قاهره در کتاب «انسان روح است نه جسد» این مسأله را مشروحاً بیان کرده و دهها عکس از ارواح تجسد یافته به چاپ رسانده است.

تحقیقات «شارل ریشه» در خصوص تجسّدات

دکتر «شارل ریشه» پس از مقاومت طولانی در برابر علم روحی جدید، عاقبت متوجّه تحقیقات عمیق روحی می‌شود. این شخص استاد فیزیولوژی در دانشگاه طب دانشگاه پاریس بود. ولی در سال 1913 موفق به دریافت جایزه‌ی نوبل در فیزیولوژی شد و در سال 1915 ریاست جمعیت بحث روحی لندن را به عهده گرفت. او نه تنها در علم طب و فیزیولوژی، بلکه در روانشناسی نیز استاد بود و در عین حال شاعر، ادیب و نویسنده هم بود.

«شارل ریشه» سی سال از عمر خود را صرف تحقیقات روحی کرد و در این سالها بسیاری آزمایشات روحی انجام داد که بخشی از آنها با مدیومی به نام «اوزاپیا پالادینو» انجام می‌گرفت و در حضور او حرکت اجسام جامد بدون وسیله‌ی مادی ظاهر می‌شد. همچنین آزمایشات بسیاری را با مدیومی «مارتا بیرو» انجام داد که در حضور او تحت شدیدترین مراقبتها، پدیده‌های تجسّدی را مشاهده می‌نمود. وی نتیجه‌ی سی سال تحقیقات روحی خود را در کتابی به نام «مسائل طولانی ماورای روح» به چاپ رسانید که می‌گویند: این کتاب تقریباً محتوی همه‌ی سخنرانیهای او است که در آکادمی علوم پاریس ایراد نمود.

«شارل ریشه» در مورد آزمایشات خود با مدیومی «مارتا بیرو» چنین توضیح می‌دهد:

در یکی از جلسات روح «بیان بوآ» چند مرتبه با جسم ظاهر شد. من نمی‌توانستم بگویم که این تجسّد «مارتا بیرو» است چون روح با یک روپوش مخصوص ظاهر می‌شد که تهیه و پوشیدن آن برای «مارتا بیرو» محال بود. وانگهی ما چند بار «مارتا بیرو» و روح تجسّد یافته را در آن واحد با هم می‌دیدیم. روح متجسّد راه می‌رفت. چشمانش به اطراف حرکت می‌کرد. وقتی حرف می‌زد، حرکت لبهای او را می‌دیدیم. علامت حیات به قدری در او آشکار بود که ما صدای تنفس او را می‌شنیدیم. من کاسه‌ی مملو از محلول «باريوم» را حاضر کرده و از روح متجسّد خواستم که در آن محلول تنفس کند. بعد همه دیدیم که بر اثر تنفس او به داخل محلول «باريوم» وجود اکسید کربن که در هوا موجود است، به اثبات رسید. مانند همه‌ی موجودات زنده. حتی می‌دیدیم که دمیدن روح باعث حرکت موجی محلول «باريوم» می‌شود.

در جلسه‌ای دیگر پس از این که مدتی طولانی به انتظار نشستیم، در نزدیکی خودم جلو پرده چیزی مانند بخار دیدم که رنگش سفید بود و از من 40 سانتی‌متر فاصله داشت. ابتدا به شکل قماش سفید یا دستمال درآمد که به روی زمین افتاده باشد، بعد بلند شده به شکل دایره ظاهر شد. سپس به صورت سر آدمی درآمد که روی زمین باشد. بعد به تدریج بالا آمده و شکل انسانی به خود گرفت. مردی کوچک اندام بود با رنگی سفید که شالی به سر داشت. ریش هم داشت. جلوی پرده از سمت راست من به سمت چپ با قدمهای آهسته حرکت می‌کرد. وقتی به نزدیکی ژنرال نوبل که در جلسه حضور داشت رسید، چهار زانو روی زمین نشست و با صدای بلند حرف زد و کمی بعد هم در مقابل پرده محو گردید.

خانم جوانی در عکاسخانه

مجله‌ی «روح» از یکی از روزنامه‌های «بارسلون» پایتخت اسپانیا نقل می‌کند:

خانمی جوان و بسیار زیبا به عکاسخانه‌ای رفت و از مدیر عکاسخانه خواهش کرد چند عکس با حالت‌های مختلف از او تهیه کند و مخصوصاً توضیح داد این عکسها را قصد دارد برای همسرش بفرستد، بنابراین شایسته است آن عکسها هر چه بهتر برداشته شود.

همان طور که خانم زیبا خواسته بود، عکاس تصاویر گوناگونی از او برداشت و شیشه‌های عکس را به تاریکخانه برد و همین که برگشت دید خانم رفته است، با خود گفت: ممکن است همان اندازه که زیبا است کم حوصله هم باشد بالأخره برای گرفتن عکسها هم که شده بر می‌گردد. یک هفته بعد خانم به عکاسخانه آمد و نمونه‌ی عکسها را دید و پسندید و از مدیر عکاسخانه خواست چند تای آنها را به اندازه‌ی بزرگ تهیه کند و پشت ویتترین بگذارد که در معرض دید تمام مردم باشد و بعد یک اسکناس پنجاه فرانکی روی میز گذاشت. صاحب مغازه پول خرد نداشت و ناچار از خانم خواهش کرد چند دقیقه تأمل کند و خود به سرعت بیرون رفت تا آن اسکناس را نزد مغازه‌ی همسایه به پول خرد تبدیل کند، اما به محض آماده شدن پول خرد، اسکناس پنجاه فرانکی ناپدید شده بود گوئی یک دست غیبی آن را با خود برده بود!

مرد عکاس بهت زده و متعجب به مغازه‌ی خود بازگشت تا لااقل خانم را در جریان ناپدید شدن پول قرار دهد، اما خود خانم هم غیب شده بود!

از این ماجرا در حدود چند ماه گذشت، تا آنکه روزی یک مرد رنگ پریده و مضطرب به عکاسخانه مراجعه کرد و از نام و نشان آن خانم، یعنی صاحب آن عکسها پرسید و عکاس آنچه درباره‌ی آن زن می‌دانست به آن مرد گفت و بعد علت اضطراب و نگرانی او را سؤال کرد و آن مرد با صدائی خفه و لرزان گفت: این خانم همسر من است، ممکن است به طور دقیق به من بفرمائید چند ماه پیش برای گرفتن این عکس به عکاسخانه‌ی شما آمده است؟ صاحب مغازه پاسخ داد در حدود چند ماه قبل. مرد نگران با همان لحن سابق گفت: در صورتی که او درست پنج سال پیش مرده است! من به او خیلی علاقمند بودم و در تمام مدت این پنج سال آرزو می‌کردم حتی برای یک لحظه هم که شده او را در عالم رؤیا ببینم، دیشب باز هم طبق معمول با همین امید به خواب رفتم و بالأخره به خواب من آمد، خیلی خوش و خندان بود و به من گفت: یک عکس خوب برای تو گرفته‌ام، فردا برو ویتترین مغازه‌های عکاسی فلان خیابان را تماشا کن، خودت پیدا می‌کنی. و ملاحظه فرمودید که هر چه همسر من به من در عالم رؤیا گفته بود در بیداری همان شد.

شاید برای بعضی این جریان موجب اشکال باشد و بگویند: مگر روح این خانم جوان آزاد بوده که توانسته خود را متجسد کند و به عکاسخانه برود و عکس بگیرد؟ در جواب می‌گوئیم: بر فرض اگر هم آزاد نباشد ممکن است خدای تعالی او را موقتاً آزاد کند تا او یک چنین عملی را انجام دهد برای آنکه به مردم بفهماند روح، یک چنین استقلال دارد و می‌تواند خود را متجسد نماید و ضمناً در شرع حجاب برای خانمها تا وقتی در دنیا هستند واجب است ولی برای روح چنین حکمی گفته نشده است.

روح سوار اسب می شود و به نجف می رود

صاحب کتاب «سرگذشت ارواح» در صفحه‌ی 99 می‌نویسد:

مرد متدینی به نام «شیخ محمد» می‌گوید: من با جمعی از طلاب با مرحوم آیه‌الله آقای «حاج شیخ جواد نجفی» که یکی از علماء بزرگ نجف اشرف بود به مقصد حجّ به طرف مکه‌ی مکرمه حرکت کردیم، پس از اعمال حجّ و مراجعت به طرف نجف در بین راه معظّم له سخت مریض شد و در قریه‌ای که اهل آنجا همه ناصبی بودند از دنیا رفت. من و طلابی که همراه ایشان بودیم هر چه کردیم که بتوانیم جنازه‌ی مرحوم «حاج شیخ جواد» را به نجف اشرف حمل کنیم، اهل قریه اجازه ندادند زیرا آنها انتقال جنازه را از محلی به محلّ دیگر حرام می‌دانستند، ناچار جسد آن بزرگوار را در همان قریه دفن نمودیم و من در کنار قبرش آن شب را بیتوته کردم، ولی سائر همراهان در خیمه‌ی خود استراحت نموده بودند.

اواخر شب که نماز شبم را خوانده و سرم را روی زانوهایم گذاشته بودم صدای پای اسبهای را شنیدم که از نزدیکم می‌گذشتند. وقتی سرم را از روی زانوهایم برداشتم و نگاه کردم دیدم دو نفر اسب سوار که مهار یک اسب دیگر را هم گرفته‌اند می‌خواهند از کنارم عبور کنند، در این بین دیدم آقای «حاج شیخ جواد» با لباسهای فاخر از قبرش بیرون آمد و سوار همان اسبی که مهارش در دست آن دو اسب سوار بود گردید و آن دو نفر مثل ملازمین رکاب او در خدمتش بودند.

من وقتی این منظره را دیدم عقب سر آنها دویدم و گفتم: کجا می‌روید؟ «شیخ جواد» فرمود: به سوی نجف اشرف می‌رویم. من گفتم: پس مرا هم به همراه خود ببرید، «شیخ جواد» فرمود: صبر کن سه روز دیگر تو هم خواهی آمد و آنها از نظرم ناپدید شدند. یکی از همراهان می‌گوید وقتی «شیخ محمد» این منظره را دیده بود سراسیمه به داخل خیمه‌ی ما آمد و مرتّب کلمه‌ی «لا حول و لا قوه الا بالله» را تکرار می‌کرد، ما از او پرسیدیم: چه خبر شده؟ او جریان فوق را برای ما نقل نمود.

ما به او گفتیم: چگونه ممکن است که انسان در بیداری ارواح را ببیند؟ «شیخ محمد» گفت: سه روز دیگر معلوم می‌شود، زیرا طبق آنچه آقای «حاج شیخ جواد» فرموده من سه روز دیگر از دنیا می‌روم، در آن روز معلوم می‌گردد که من راست گفته‌ام یا نه.

«شیخ محمد» پس از سه روز با مختصر کسالتی که پیدا کرده بود از دنیا رفت، خداوند او را رحمت کند.

خوانندگان محترم! شاید این مطالب برای شما غیر قابل قبول باشد ولی اجمالاً اصل مطالب حقیقت دارد و همان گونه که دانشمندان علم الرّوح معتقدند، واسطه و استاد و کسی که جنبه‌ی واسطه‌گری و مدیومی‌اش قوی است در تجسّم دادن روح و دیدن آنها و بلکه نشان دادن آنها به دیگران بسیار مؤثر است. ضمناً از قضایائی که شاید در قسمتهای مختلف این کتاب نقل شود در رابطه‌ی افراد زنده با ارواحی که بدنشان از دنیا رفته استفاده می‌گردد که اگر انسان بتواند خود را از قیود مادّی و علاقه‌های دنیائی خلاص کند، یا تخلیه‌ی روح بنماید و یا اگر روحش در بدنش هست خود را از آن علاقه‌ها و توجّه به آنها صددرصد منصرف نماید و شش‌دانگ فکرش را به عالم ارواح منتقل کند و تمرکز فکری داشته باشد می‌تواند ارواح را ببیند زیرا سنخیتی با آنها پیدا می‌کند، چنانکه انسان در وقت خواب تا حدّی چنین حالتی را در خود احساس می‌نماید.

قضیه‌ی عجیبی از تجسّم روح

دانشمند روح شناس معروف آقای «گابریل دلان» ماجرای زیر را خودش از کتابی که آقای «بوزانو» عالم روح شناس دیگر نوشته است، نقل می‌کند.

یکی از خوانندگان مجله‌ی علمی و روحی «اسپکتاتور» در همان مجله می‌نویسد:

همسر من چندی قبل ساختمانی را که هیچ وقت به چشم ندیده بود و حتی از آن هم خبر نداشت که در کجا واقع شده است مکرّر در عالم خواب می‌دید و شرح کلیه‌ی خصوصیات داخلی و خارجی آن را برای من می‌گفت. پس از مدّتی من در یکی از روزهای پائیز در صدد برآمدم ساختمانی را که متعلّق به خانم ثروتمندی بود و در ناحیه‌ی کوهستانی «اکوس» جلب توجّه می‌کرد اجاره کنم، زیرا پیرامون این ساختمان شکارگاه مناسبی قرار داشت و حتی برای ماهیگیری هم، برکه‌ای پر از ماهی داشت، برای آنکه کار اجاره هر چه زودتر عملی شود، من بوسیله‌ی تلگراف به پسر من که در «اکوس» بود سفارش کردم نزد

خانم صاحب ساختمان برود و از طرف من پس از توافق، ساختمان را اجاره کند و هفته‌ی بعد شخصا و بدون آنکه همسر من را با خود ببرم به «اکوس» رفته و سپس به اتفاق خانم صاحبخانه برای تحویل گرفتن ساختمان به محل آن ساختمان رفتیم.

آنجا از هر لحاظ مورد توجه من قرار گرفت و پس از آنکه اجاره‌ی چند ماه آن را قبلاً دادم از خانم صاحبخانه خداحافظی کردم اما همین که می‌خواستم از ساختمان خارج شوم، خانم صاحبخانه مرا صدا کرد و گفت: من از لحاظ اخلاقی موظف هستم همه چیز را درباره‌ی مورد اجاره به شما گوشزد کنم. من در نهایت تعجب ایستادم و گفتم: خواهش می‌کنم مگر اشکالی در کار هست؟

گفت: چیز مهمی نیست، اما آگاهی شما از آن لازم است. سپس توضیح داد که از مدت‌ها قبل شبها شب خانم ظریف و کوچک اندامی در اتاق خواب من ظاهر می‌شود و بعد از آنجا بیرون می‌آید و تمام اتاقها و سالنها را یکی پس از دیگری سرکشی می‌کند و بعد غفلتا ناپدید می‌شود. از آنجا که من اعتقاد به این گونه چیزها نداشتم و اهمیتی به آن نمی‌دادم با خنده به خانم صاحبخانه گفتم: اهمیتی ندارد و بعد خداحافظی کردم و رفتم و چند روز بعد با همسر من و اسباب و اثاثیه به آن ساختمان برای سکونت رفتیم. همین که همسر من داخل ساختمان را مشاهده کرد، با نهایت حیرت به من گفت: واقعا عجیب است، این درست همان خانه‌ای است که من مرتباً در خواب می‌بینم و جزئیات آن را هم برای تو تعریف کرده‌ام، اما آن خانه این طرف یک ردیف اتاق داشت که اینجا نمی‌بینم، به نظر تو آن اتاقها چه شده؟ من که تازه به خاطر آمده بود که همسر من مکرراً خانه‌ای را در خواب می‌دید و شرح آن را برای من می‌گفت، در جواب او گفتم: خبر ندارم، این تو هستی که خانه را خواب می‌دید. اما ناگهان به خاطر رسید که خانم صاحبخانه گفته بود از یک در کوچک که در سالن قرار گرفته به راهروئی می‌روند که در آن راهرو یک ردیف اتاق موجود است و همین که راهرو را پیدا کردیم، همسر من فوراً گفت: درست است، عینا همان چیزی که در خواب بارها دیده‌ام.

چند روز بعد اتفاق افتاد که همراه با همسر من به ملاقات خانم صاحبخانه به منزل او رفتیم تا با یکدیگر آشنا شوند، اما همین که چشم خانم صاحبخانه به همسر من افتاد فریاد کوتاهی از حیرت کشید و با قیافه‌ای سراپا تعجب گفت: واقعا عجیب است، این همان خانمی است که به شکل شب هر شب در اتاق خواب من ظاهر می‌شد و معلوم شد خانم صاحبخانه شبها شبها همسر من را در اتاقهای آن ساختمان می‌دیده است.

این قضیه کاملاً استقلال روح را از بدن به ما تعلیم می‌دهد زیرا بدون تردید وقتی روح این خانم به منزل مذکور می‌رفته از بدن تخلیه شده بوده و جسدش در منزل کنار همسرش بوده است.

روح دخترک، طبیب را برای مادرش احضار می‌کند

صاحب کتاب «سرگذشت ارواح» در صفحه‌ی 42 می‌نویسد:

دکتر «ژوزف» فرانسوی می‌گوید:

در هوای سرد پاریس در یک روز زمستانی در منزل، چند نفر مهمان داشتم که ناگهان صدای زنگ در بلند شد. خدمتگزارم پشت در رفت و پس از چند لحظه برگشت و گفت: دختری است که چادر کهنه و لباسهای پاره‌ای دارد و می‌گوید: مادرم مریض است و نزدیک است بمیرد، به دکتر بگوئید فوراً خودش را به عیادت او برساند.

من به او گفتم: دکتر مهمان دارد و نمی‌تواند به عیادت مریضها برود، او قبول نمی‌کند و هی زنگ می‌زند.

من خودم ناچار پشت در رفتم، وقتی اضطراب و اصرار آن دخترک را دیدم از میهمانها عذرخواهی کردم و او را سوار کالسکه شخصی خود نمودم و با او به پائین محله‌ی پاریس رفتیم. آن دخترک مرا به خانه‌ی محقری برد و خودش به طرفی رفت و به من اشاره کرد که وارد آن خانه شوم. آن منزل، کهنه و قدیمی بود، دو اتاق زیرزمینی داشت، در یکی از اتاقها دو عدد تخت چوبی وجود داشت که بر یکی از آنها پیرزنی که سخت مریض بود خوابیده بود و روی تخت دیگر جسد مرده‌ی همان دخترک که چند لحظه‌ی قبل با من بود و ساعتها از دنیا رفته بود افتاده بود.

من فوراً متوجه شدم آن کسی که عقب من آمده و مرا به اینجا آورده روح آن دخترک بوده است، لذا وقتی پیرزن از من سؤال کرد: شما را برای معالجه‌ی من چه کسی به اینجا فرستاده است؟ گفتم: همین دختر شما که روی این تخت افتاده است.

پیرزن گفت: این دختر چند روز است که از دنیا رفته و روی این تخت افتاده و من چون مریض بودم

و قادر به حرکت نبودم و کسی را هم نداشتم که برای من طیب خبر کند و یا لااقل جنازه‌ی این دختر را جمع نماید من هم به انتظار مرگ خوابیده بودم که شما وارد شدید.

تجسد ارواح از نظر ویلیام کروکس

«ویلیام کروکس» یکی از مبرزترین علما در فیزیک و شیمی جدید می‌باشد که عناصر تازه‌ای مانند (تالیوم - ویکتوریوم) و همچنین خواص ماده نورانی (اثیر) را کشف نمود. این شخص در بیست سالگی مدرّس دانشکده‌ی شیمی سلطنتی لندن بود و در بیست و دو سالگی مدیر مؤسسه‌ی ظواهر جوی (فضاشناسی) شد. در بیست و سه سالگی استاد کرسی شیمی شد و در سی و دو سالگی به عضویت مجمع علمی بریتانیا درآمد. بعد هم رئیس آن مجمع شد و تا آخر عمر در این مقام باقی بود.

«ویلیام کروکس» خود یکی از منکرین سرسخت علم روحی جدید بود و به قصد کشف خدعه و نیرنگ مدعیان آن به آزمایشات روحی روی آورد. او آن قدر به این آزمایشات ادامه داد تا سرانجام خود یکی از معتقدین واقعی این علم گردید.

«ویلیام کروکس» پس از چهار سال آزمایش و تحقیق، در کتاب خود به نام «بحثهایی از ظواهر روحی» چنین توضیح می‌دهد:

«در یک جلسه یک صندلی با خانمی که روی آن نشسته بود در حضور ما به هوا بلند شد. آن خانم برای این که حاضرین نگویند او خود صندلی را بلند می‌کند، دوزانو روی صندلی نشست، باز هم صندلی بالا رفت به طوری که چهار پایه‌ی آن را همه‌ی حاضرین در جلسه مشاهده کردیم.

«ویلیام کروکس» در مورد تجسّدات جزئی چنین توضیح می‌دهد: «دستهایی که ظاهر می‌شدند، همیشه مانند دستهای فرد زنده سفت و جامد نبودند، بلکه اغلب اوقات نخست به شکل ابری بخار مانند ظاهر می‌شدند که در مرکز آن بخار، دست به طور مبهم پیدا بود. گاهی هم ابتدا چیزی مانند ابر سفید در فضای اتاق به دور خود می‌گشت و سپس ابر سفید سفت شده و شکل می‌گرفت و به تدریج مبدّل به دست کامل می‌گردید. گاهی هم مانند یک دست انسان زنده که حتّی نبضش هم حرکت می‌کرد ظاهر می‌شد و انگشتانش مانند انگشتان فرد زنده باز و بسته می‌شد. هنگامی که آن دستها را لمس می‌کردم، گاهی مانند

یخ سرد بود و گاهی هم حرارت معتدل داشتند. من یک بار یکی از این دستها را در دستم گرفتم و قصدم این بود لحظاتی آن را نگه دارم، لیکن آن دست به تدریج تبدیل به بخار شد و از دست من خارج گشت. در جلسه‌ای دیگر، مدیوم «فلورانس کوک» در ساعت هفت و بیست و سه دقیقه در جایگاه خود قرار گرفت و به بیهوشی کامل فرو رفت. پس از پنج دقیقه صدای روح «کاتی» شنیده شد. و درست ساعت هفت و نیم روح «کاتی» با شکل کامل خود دیده شد. «کاتی» لباس سفید آستین کوتاه پوشیده بود. در این هنگام آزمایش کنندگان مدیوم را کاملاً تحت مراقبت دقیق قرار دادند و سه نفر از علما به نامهای «بنیامین کولمان، دکتر جمیس گالی، ژرژ سکسون» که در جلسه حضور داشتند، صحت تجسد «کاتی» را تأیید کردند.

«ویلیام کروکس» درباره‌ی خصوصیات این جلسه چنین توضیح می‌دهد: روح «کاتی» در هیچ کدام از جلسات قبل مانند امشب به طور کامل ظاهر نمی‌شد. چون امشب قریب دو ساعت در اتاق جلسه راه می‌رفت و با حاضرین با مهربانی سخن می‌گفت.

در پایان تذکر این مطلب لازم است که جمعی از دوستان که من افتخار کمک به آنها را در راه تزکیه‌ی نفس و کمالات روحی دارم مکرراً در مقبره‌های اولیاء خدا و حرمهای امامزادگان و حتی گاهی در کوچه و بازار و در جلسات روضه و توسلات ارواح اولیاء خدا را عیناً مانند زمان حیاتشان دیده و گاهی آنها را لمس کرده و آن قدر مسأله‌ی تجسد ارواح برای آنان قطعی و یقینی شده که نسبت به اکثر مردم عادی کوچه و بازار احتمال آنکه آنها ارواح متجسد باشند می‌دهند یکی از آنها به خاطر آنکه به امامزاده‌ای در اوائل متوسل می‌شود و از او کمک برای وصول به حقایق و توفیق به تزکیه‌ی نفس می‌خواهد معتقد است که امامزاده به عنوان روح معین غالباً در کارها به او کمک می‌کند و گاهی خود را متجسد می‌نماید و در معرض دید او قرار می‌دهد دیگری حضرت «علی بن جعفر» (علیهما السلام) را که در قم دفن است مکرراً با قیافه‌ی نورانی سر راه خود مشاهده می‌کند و آن حضرت به او مطالب علمی و عرفانی را تعلیم می‌دهد.

خانمی در حرم مطهر حضرت «زینب» (سلام الله علیها) آن حضرت را عیناً مانند یک بانوی عادی ملاقات می‌کند و مدتی با او حرف می‌زند و آن حضرت او را راهنمایی می‌کنند.

من و جمعی در کنار قبر یکی از سادات که به شهادت رسیده بود خانمی را دیدیم که می‌فرمودند

آیهی «بایّ ذنب قتلت» در کدام سوره است وقتی یکی از همراهان به ایشان گفت در سورهی «کوّر» هست گریه کردند و اکثراً فهمیدند که آن خاتون حضرت «خدیجهی کبری» (سلام الله علیها) بوده است. جمعی از اینان مرحوم «حاج ملاّ آقا جان» را می بینند که به آنها در مسائل معنوی کمک می کند و پاسخ مشکلات آنها را می دهد.

در یکی از امامزادهها آقا سیدی را می بینند و با شواهدی متوجه می شوند که او روح همان امامزاده است و متجسد شده و حتی از او عکس می گیرند و بالأخره به قدری تجسد ارواح اولیاء خدا از نظر این دسته مسلم است که جایی برای تردیدشان باقی نمانده است.

«خواب مغناطیسی» در حقیقت همان نفوذ قوهی مدیوم و واسطه و یا فردی است که با هیپنوتیزم، طرف مقابل خود را تحت تأثیر قرار می دهد و از او سلب اراده می کند و او را به خواب عمیقی فرو می برد و روح او را در اختیار خود می گیرد و به عقیدهی من این نوع خواب کردن اگر صحیح و عمیق انجام شود، یعنی به طوری که روح طرف مقابل صددرصد تحت اختیار خواب کننده قرار بگیرد باید نامش را «تخلیهی روح به وسیلهی دیگری» گذاشت، زیرا این عمل به تخلیهی روح شبیه تر است. اولین شرط خواب کردن و یا روح دیگری را از بدنش تخلیه نمودن این است که باید خواب کننده فوق العاده جنبهی مدیوم روحی اش قوی باشد.

یعنی دارای ارادهی قوی بوده و نفوذ زیادی در طرف مقابل (سوژه) خود داشته باشد. اگر این چنین بود می تواند همه کس را خواب کند و روح آنها را تحت اختیار خود قرار دهد، ولی اگر طرف مقابل هم دارای همان نیروئی که مدیوم و واسطه دارا است باشد و او هم به نحو منفی اعمال قدرت نماید، خواب کننده نمی تواند به هیچ وجه عملی انجام دهد.

قصه‌ی عجیبی از خواب مغناطیسی

روزی دو نفر از افراد متدین که هر دو دارای روحی بسیار قوی و فوق العاده با نفوذ بودند و هر کدام دهها نفر را تخلیهی روح کرده و به «خواب مغناطیسی» برده بودند، بدون آنکه یکدیگر را در این خصوص

بشناسند به منزل ما آمدند، من که هر دوی آنها را خوب می‌شناختم مایل بودم که آنها را به هم معرفی کنم، ولی می‌خواستم به طور طبیعی و با بصیرت و آشنائی روحی آنها یکدیگر را بشناسند، لذا از یکی از آنها سؤال کردم: تازه چه خبر؟

او گفت: اخیراً به موضوع مهمی دست یافته‌ام و آن این است که من می‌توانم «اکسیر» بسازم.

آن دیگری گفت: ممکن است نسخه‌ای از این کشف مهمتان را به من بدهید.

او گفت: نه من تصمیم دارم که نسخه‌اش را به احدی ندهم.

دیگری در جواب گفت: ما هم شما را الآن خواب می‌کنیم و روحتان را در اختیار می‌گیریم و نسخه‌ی

اکسیرتان را به آسانی از شما دریافت خواهیم کرد.

او گفت: من هم قبل از آنکه شما مرا به خواب کنید، شما را به خواب می‌کنم و نمی‌گذارم که مرا به

خواب کنید تا اکسیرم را از من بگیرید.

در پی این گفتگو آنها حالت جدی‌تری به خود گرفتند و از من تقاضا کردند که در اتاق را ببندم و

کسی را راه ندهم تا آنها مشغول کار شوند.

من هم چون آنها مهمان بودند خواسته‌شان را عملی کردم، در اتاق را بستم و به حالات آنها نگاه

می‌کردم.

این دو نفر حدود نیم ساعت با اعمالی که معمولاً موقع خواب کردن دیگری انجام می‌دهند مشغول

کار بودند ولی نتوانستند یکدیگر را حتی برای یک لحظه هم خواب کنند.

اما آنها جداً خسته شده بودند و حالت ضعف فوق‌العاده‌ای به هر دوی آنها دست داده بود، سپس آنها

قدرت یکدیگر را ستودند و از آن به بعد با هم رفیق شدند و از خواب کردن یکدیگر منصرف گردیدند.

من سابقه‌ی هر دوی آنها را داشتم و می‌دانستم که تقریباً با صرف ده دقیقه وقت حتی افراد با قدرت را

می‌خوابانند و روح آنها را در اختیار می‌گیرند اما اینجا چون هر طرف مثل دیگری قوی بود، نتوانستند آن

کار را بکنند.

روزی یکی از این دو نفر، یعنی همان کسی که می‌گفت: می‌توانم «اکسیر» بسازم باز به منزل ما آمده

بود و چون او غالباً به خاطر بعضی از مسائل معنوی در منزل ما در گوشه‌ای می‌نشست و ساکت بود و تنها

به رفت و آمد افراد نگاه می‌کرد و سخنان آنها را گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت و اکثراً دوستان فکر

می کردند او چیزی نمی داند، لذا بعضی که او را نمی شناختند در حضور او بعضی ادعاها را می کردند و او را گاهی به حرف می آوردند.

یک روز جوان بیست و پنج ساله‌ای که تازه در این راهها قدم گذاشته بود به من گفت: من می توانم دیگری را به خواب کنم و روح او را در اختیار بگیرم. من هم خواستم شوخی کنم گفتم: پس شما همین آقا را (اشاره به همان مردی که به قول خودش «اکسیر» می ساخت) که تقریباً چرتی و نیمه خواب است، خواب کنید و روح او را در اختیار بگیرید.

او گفت: نه من هر کسی را که نمی توانم بخوابانم، اگر بچه‌ی کوچکی باشد که تقریباً ده سال بیشتر نداشته باشد او را می توانم خواب کنم. من مقداری او را نصیحت کردم و به او گفتم: چه بهتر که شما فعلاً مشغول درس خواندن باشید و به این زودی وارد این کارها نشوید زیرا ارزش علم چنین و چنان است و بالأخره من با او گرم حرف زدن بودم و از این گونه سخنان برای او گفتم که ناگاه دیدم آن جوان به خواب رفته و حتی صدای خورخورش هم بلند شده است.

من به آن دوست به اصطلاح «اکسیر» سازمان نگاه کردم دیدم زانوهایش را در بغل گرفته و سرش را روی زانویش خم کرده و با چشم بی حالی در حالی که مختصر تبسمی در لب دارد به آن جوان نگاه می کند.

من به او گفتم: شما او را به خواب کرده‌اید؟

او سری تکان داد و گفت: بله می خواهم ببینم این کار را از که یاد گرفته است؟ سپس از من پرسید: ضبط صوت دارید؟ گفتم: بله.

گفت: آن را بیاورید، می خواهم صدای این جوان را ضبط کنم.

من ضبط صوت آوردم و او به طور عادی نشست و سؤالاتش را از او شروع کرد، اول از او پرسید:

این کار را از که یاد گرفته‌ای؟

او هم بدون معطلی گفت: از فلانی.

او گفت: الآن می روی نزد او و از او می خواهی که کاملش را به تو یاد بدهد تا بتوانی غیر از اطفال،

دیگران را هم بخوابانی.

آن جوان گفت: چشم و مدتی ساکت ماند، سپس گفت: استادم می گوید بقیه‌اش مربوط به خودت

می‌باشند، باید روح را تقویت کنی تا بتوانی هر کس را که می‌خواهی به خواب کنی.
به او گفت: از استادت پرس که بهتر این است من به این کارها پردازم یا طبق آنچه که فلانی (نام مرا برد) می‌گوید من به درس و بحثم بیشتر مشغول باشم؟
آن جوان گفت: استادم می‌گوید بهتر این است که درس بخوانی و این کارها را ترک کنی.
در این موقع این شخص آن جوان را با حرکات دست بدون آنکه دستش را به او بزند از آن خواب بیدار کرد و ضبط صوت را برای او باز نمود و او را متوجه وظیفه‌اش کرد.

ارتباط با روح مرحوم علامه‌ی حلی

یکی از علماء می‌گفت: دوستی داشتم که مکرر بوسیله‌ی خواب کردن افراد از آنها اسرار زندگیشان را می‌پرسید، ولی چون این کار حرام بود مدتی بود که آن را ترک کرده و حتی برای امور حلال هم اقدام به «خواب مغناطیسی» نمی‌کرد.

یک روز به منزل ما که در خارج شهر واقع است آمد، من از او خواهش کردم که به خاطر حلّ یک مشکل علمی که مربوط به مسأله‌ی روح است اگر بتواند کسی را خواب کند تا من سؤالاتم را از او بپرسم. او گفت: چه کسی بهتر از خودتان، من خود شما را به خواب می‌کنم، اگر توانستید با ارواحی که می‌خواهید تماس بگیریید و مشکلاتتان را از آنها بپرسید که بهتر و الا سؤالاتتان را بنویسید، وقتی شما خوابتان برد من از خودتان می‌پرسم تا خودتان جواب خودتان را بدهید.
من گفتم: جلدًا این کار ممکن است؟

گفت: چه اشکالی دارد امتحان می‌کنیم، ولی اگر شما ضبط صوت داشته باشید که من بتوانم وقتی خوابتان برد و شما مشغول حرف زدن شدید کلماتتان را ضبط کنم تا بعد خودتان هم صدای خود را بشنوید بهتر است.

من گفتم: بسیار خوب و لذا ضبط صوتی آوردم و در اختیار آن دوست گذاشتم، او شروع به کار کرد، من ناگهان متوجه شدم سرم سنگین شده و بسیار خوابم می‌آید.
او در این هنگام گفت: خوب می‌خواهید با چه کسی برای حلّ مشکلاتتان تماس بگیرید؟

گفتم: یا با «علاّمه‌ی مجلسی» و یا با «علاّمه‌ی حلّی».

گفت: مانعی ندارد، آنها اکثر با هم هستند.

من در همین بین خوابم برد، در عالم رؤیا دیدم به باغی وارد شده‌ام که بسیار باصفا است، از دربان باغ که فرشته‌ای بود پرسیدم: «علاّمه‌ی مجلسی» و «علاّمه‌ی حلّی» کجا هستند؟ او به قصری اشاره کرد که خیلی مرتفع بود، ولی من با یک حرکت و یک اراده خود را به در آن قصر رساندم. در باز شد، دیدم مرحوم «علاّمه‌ی حلّی» و مرحوم «علاّمه‌ی مجلسی» با جمعی از علماء که من آنها را نمی‌شناختم روی مبلهائی گرد یکدیگر نشسته‌اند و مشغول مذاکره‌ی مطالب علمی می‌باشند. من سلام کردم، آنها جواب سلام مرا دادند و روی یکی از مبلها که خیلی نرم بود کنار «علاّمه‌ی حلّی» نشستیم و سؤالاتم را از ایشان پرسیدم و ایشان جواب می‌فرمودند تا آنکه به فکر رسید که خوب است چند سؤالی هم از «علاّمه‌ی مجلسی» بپرسم، لذا به ایشان نگاه کردم، دیدم «علاّمه‌ی مجلسی» هم متوجه ما است و به گفت و شنود ما گوش می‌دهد. من خواستم سؤالی هم از ایشان بکنم، آقای «مجلسی» با احترام اشاره کردند که شما از همان آقای «علاّمه‌ی حلّی» سؤالاتان را پرسید که ما هم استفاده می‌کنیم. من بقیه‌ی سؤالاتم را هم از «علاّمه‌ی حلّی» کردم و ایشان جواب فرمودند و از خدمتشان مرخص شدم. وقتی به بیرون قصر رسیدم دیدم همان دوستی که مرا خواب کرده بود با ضبط صوتی که به دست گرفته مثل خبرنگارها در وسط باغ ایستاده و از من سؤال کرد که: مذاکرات شما با آقایان علماء چه بود و چه گفتند و چه شنیدید؟ من همه‌ی مطالب را برای او نقل کردم و سپس ناگهان از خواب بیدار شدم دیدم آن دوست با ضبط صوت کنار من نشسته و گفته‌های مرا ضبط کرده است. و من وقتی سخنان خود را از ضبط صوت می‌شنیدم تازه به یاد می‌آمد که جریان چگونه بوده و چه سخنانی بین من و مرحوم «علاّمه‌ی حلّی» رد و بدل شده است.

تخلیه‌ی روح، یا خودهیپنوتیزم

امروز مسأله‌ی «تخلیه‌ی روح» که در میان مسلمانان از قدیم وجود داشته و از آن استفاده‌های مادّی و معنوی می‌کرده‌اند به عنوان «خودهیپنوتیزم» در کتابهای دانشمندان علوم روحی خودنمایی کرده و آنها

فکر می‌کنند کشف جدیدی در مسائل روحی به دست آورده‌اند و حتی حاضر نیستند از لفظ «هیپنوتیزم» که یک واژه‌ی یونانی است دست برداشته و به جای آن لفظ فارسی «خواب» را بگذارند و طبعاً به جای کلمه‌ی «خودهیپنوتیزم» عبارت «تخلیه‌ی روح» را قرار دهند تا مردم بدانند که «خودهیپنوتیزم» همان «تخلیه‌ی روح» است، به هر حال متأسفانه روش مؤلفین (به خاطر آنکه مطالعه‌کنندگان هر کتابی را که کمتر مطالبش را بفهمند و الفاظ نامأنوس بیشتری داشته باشد، عملی‌تر تصور می‌کنند) بر این قرار گرفته که لغات خارجی را بیشتر در کتاب بیاورند و مطالب را طوری بنویسند که خواننده نتواند به سادگی مطالب را بفهمد و الاً «خودهیپنوتیزم» همان «تخلیه‌ی روح» است که در میان علماء اسلامی از قدیم رایج بوده است.

و بالأخره یکی از کارهایی که انسان می‌تواند در این عالم به خوبی انجام دهد و به وسیله‌ی آن روحش یعنی خودش را بشناسد و از آن بهره‌هایی بردارد، موضوع «تخلیه‌ی روح» و یا «خودهیپنوتیزم» است. شما همان طوری که وقتی هوا بسیار گرم است و لباس ضخیم ناراحتان کرده و نمی‌توانید با وجود آن استراحت کنید و یا به فعالیت‌های سریع‌تان ادامه دهید، آن وقت لباسها را از تن می‌کنید و مشغول کارها و یا استراحت می‌گردید، هم چنین اگر شما خودتان را شناخته باشید و بدانید که شما همان روح هستید و بدن برای شما به منزله‌ی لباسی است که دربر دارید، وقتی می‌خواهید کارهای فوق‌العاده مهمی که یا باید سریع انجام شود و یا به نوعی بدن مزاحمت برای آن کارها دارد باید بتوانید خود را از بدنتان بیرون بیاورید و آن کارها را انجام دهید.

مثلاً اگر عمل جراحی می‌خواهید بکنید چرا قبل از آنکه شما را بیهوش کنند و بدنتان را مثل لباس اجباراً از تنان بکنند خودتان به اختیار خودتان بدنتان را ترک نمی‌کنید و از مضرات داروهای بیهوش کننده خود را حفظ نمی‌نمائید.

یکی از علماء بزرگ مشهد که از شاگردان مرحوم آیه‌الله «میرزای اصفهانی» بود چند مرتبه احتیاج به عمل جراحی پیدا کرد. ناظران عینی می‌گفتند: قبل از آنکه او را بیهوش کنند خودش روحش را تخلیه کرد و بعد هم می‌گفت: من می‌دیدم چگونه مرا جراحی می‌کردند. آن عالم بزرگ فعلاً از دنیا رفته است، خدا رحمتش کند.

یکی از علماء مشهد که خدا رحمتش کند دارای هنر «تخلیه‌ی روح» بود، او به اختیار خودش به هر

کجا که می‌خواست و با بدن برای او ممکن نبود که برود «تخلیه‌ی روح» می‌کرد و می‌رفت.

یک روز من از او سؤال کردم که: «تخلیه‌ی روح» برای شما ناراحتی ندارد؟ فرمود: نه، همان گونه که شما می‌خواهید و رفع خستگی می‌کنید، من هم «تخلیه‌ی روح» می‌کنم و رفع خستگی می‌نمایم با این تفاوت که شما وقتی خسته می‌شوید و می‌خواهید، نمی‌فهمید که چه وقت خوابتان برده و بعد از آنکه خوابتان برد به کجا رفته‌اید و چه دیده‌اید و چه کرده‌اید، ولی من اینها را می‌فهمم و در اختیار دارم.

یک روز همین عالم با فرد دیگری از علماء که او هم اهل کار بود در منزلی نشسته بودند، بنا گذاشتند که روحشان را تخلیه کنند و با یکدیگر به کربلا بروند و حضرت «امام حسین» (علیه السلام) را زیارت کنند. آنها متکائی زیر سرشان گذاشتند و هر دو به خواب عمیقی فرو رفتند و پس از یک ساعت هر دو با هم بیدار شدند. آنها تمام آنچه را که دیده بودند برای یکدیگر نقل می‌کردند.

مثلاً یکی از آنها می‌گفت: فلان عالم در حرم بود و در فلان محل از حرم نشسته بود و مشغول دعاء بود، دیگری هم که او را دیده بود تصدیق می‌کرد و می‌گفت: من مقداری هم کنار او نشستم، او فلان دعا را از فلان کتاب می‌خواند.

من جمعی از علماء مشهد را می‌شناسم که یا «تخلیه‌ی روح» دارند و یا «تخلیه‌ی روح» بدون اختیار برایشان اتفاق افتاده است.

مرحوم «شیخ علی فریده‌الاسلام کاشانی» که شرح حال مختصری از او را در کتاب «پرواز روح» نوشته‌ام، قدرت بر «تخلیه‌ی روح» داشت و مکرراً اتفاق می‌افتاد که روحش را تخلیه می‌کرد و از جایی که می‌خواست مطلع شود اطلاع حاصل می‌نمود و با ارواح علمائی که از دنیا رفته بودند تماس می‌گرفت.

اصول اساسی در تعلیمات تخلیه‌ی روح

اگر چه «تخلیه‌ی روح» و «خودهیپنوتیزم» بدون استاد برای «سوژه»، که استاد کاملاً بر او مسلط نباشد خطرناک است ولی در عین حال کار ساده‌ای است.

دستورات عمده‌ی «تخلیه‌ی روح» همان مطالبی است که درباره‌ی تمرکز فکر در کتاب «سیر الی الله» نوشته‌ام با این تفاوت که در آنجا انسان باید کوشش کند تمرکز فکرش را در اختیار بگیرد ولی در اینجا

باید بکوشد که لحظه‌ای را که روح از بدنش خارج می‌شود و به خواب می‌رود در اختیار داشته باشد شرائط اینجا با آنجا هم مختصر تفاوتی دارد در اینجا معده باید خالی باشد، کم‌خوابی کشیده باشد که با مختصر تمرکز به خواب برود و حواسش از پراکندگی و حواس‌پرتی جمع باشد قبل از خواب باید تمرکز فکر در لحظه‌ای که ممکن است روح از بدنش تخلیه شود داشته باشد محیط اطراف باید کاملاً آرام و صداهای غیرمترقبه وجود نداشته باشد مسیری را که می‌خواهد روحش طی کند قبل از خواب مکرراً از نظر بگذراند و اگر مایل است مطلبی را کشف کند قبل از خواب دائماً در فکر آن مطلب باشد.

در کتاب «اصول خودهیپنوتیزم» می‌خوانیم:

یکی از روشهای مختلف «خودهیپنوتیزم» توجه به اشیاء برّاق یا یک شکل آویخته به دیوار یا شعله‌ی شمع است، گفته شده که شعله‌ی لرزان شمع اثر هیپنوتیکی دارد. یک روش کار به این صورت است که چهارزانو روی زمین و یا راحت روی مبل بنشینید و یا به پشت روی زمین دراز بکشید. با چند نفس عمیق رهایی را در تمام بدن ایجاد کنید دم و بازدم را از راه بینی و دهان انجام دهید سعی کنید هر چه بیشتر اعصاب آرام، عضلات رها و بدون انقباض در وضعیّت کاملاً راحت قرار گیرند، سپس به شیء مورد نظر یا شعله‌ی شمع خیره شوید بدون اینکه چشمها را بیش از حدّ معمول باز کنید یا به خود فشار آورید، راحت و عادی فقط از پلک زدن خودداری کنید وقتی که نگاه و فکر در شعله‌ی شمع متمرکز شد، تلقینات مناسب را برای فرو رفتن در مرحله‌ی هیپنوز شروع کنید: «احساس می‌کنم سنگینی و رخوت در سر و پلکهایم نفوذ می‌کند و لحظه به لحظه افزایش می‌یابد و...» این تلقینات را در ذهن خود جدّی و با اعتقاد شروع کنید طولی نمی‌کشد لرزش در پلکها و سنگینی و رخوت در سر احساس می‌شود. فاصله زمانی بین یک تا پانزده دقیقه به تناسب استعداد و حسّاسیّت فرد ممکن است طول بکشد تا پلکها سنگین شده روی هم قرار گیرند. هنگامی که پلکها کاملاً بسته شد حدود سی ثانیه باید صبر کرد سپس برای قرار گرفتن در مرحله‌ی سوگژستیف و در آستانه‌ی ورود به مرحله‌ی هیپنوز باید به وسیله‌ی عبارات یا شمارش اعداد خاص هر چه بیشتر حالت مشروط را در خود تقویت کرد عبارات یا اعدادی که توسط عامل در هنگام هیپنوتیزم کردن شما در آستانه‌ی ورود به مرحله‌ی هیپنوز بیان شده است و بر گیرنده‌های حسی و حرکتی شما اثر گذاشته، می‌تواند به عنوان کلید و رمز ورود به آستانه‌ی هیپنوز توسط خودتان به کار برده شود تا هر بار که در چنین شرایط رمز را ادا کردید پی‌آمد محرّک اصلی را که در قالب عبارات یا شمارش (محرّک ثانوی)

عرضه می شود احساس نمائید، چنانچه با شمارش اعداد شرطی شده‌اید این گونه به خود تلقین کنید:

«اکنون از شماره‌ی یک تا پنج می شمارم با شمارش ذهنی هر عدد رخوت و سنگینی بیشتر تمام بدنم را فرا می گیرد، پلکهایم سنگین و سنگینتر می شوند و کاملاً بهم می چسبند وقتی شماره‌ی پنج را در ذهن ادا کنم پلکهایم چنان سنگین و بهم چسبیده‌اند که قادر به باز کردن آنها نخواهم بود». پس از اجرای این تلقینات شروع به شمارش اعداد از یک تا پنج در ذهن بنمائید. شمارش باید با تائی و همراه با تنفس (بازدم) صورت گیرد و سعی شود مفهوم تلقینات با تمام وجود حس گردد، پس از بیان عدد پنج می توان برای آزمایش و آگاهی بر اینکه آیا در مرحله‌ی سوگزستیف قرار دارید یا خیر سعی در باز کردن پلکها نمائید اگر با یکی دو فشار پلکها باز نشد تلاش بیشتر نباید کرد و باید دانست که در مرحله‌ی سوگزستیف هستید و باید برای تغییر درجه‌ی خواب به کار ادامه دهید اما اگر پلکها به سادگی باز شد، شما در مرحله‌ی هیپنوز قرار نگرفته‌اید باید کار را مجدداً از ابتدا شروع کنید تا به این مرحله برسید وقتی در این شرایط قرار گرفتید بهتر است به پشت دراز بکشید برای ازدیاد پذیرش بدنی روانی در آستانه‌ی هیپنوز همیشه برنامه را با چند نفس عمیق آغاز کنید و سعی نمائید بدن و ذهن در شرایط ریلاکس (وانهادگی) کامل قرار گیرد.

فرض کنیم اکنون شما در آستانه‌ی هیپنوز و مرحله‌ی سوگزستیف قرار دارید برای تغییر درجه‌ی خواب به مرحله‌ی سنگین ترو گسترش رخوت ناشی از هیپنوز به سراسر جسم، می توان بدن را به مناطق مختلف تقسیم کرد و هر قسمت یا عضو را با تلقین در شرایط رخوت کامل قرار داد. به عنوان مثال تلقینات را برای رهایی و رخوت کامل از پاها شروع کنید و اعضاء مختلف را تا جمجمه در رخوت فرو برید آنگاه به یکی از دستهایتان فرمان دهید تا آرام از زمین بلند شود و به طور عمود بر بدن قرار بگیرد، برای تغییر درجه‌ی خواب از مرحله‌ی سوگزستیف به کاتالپسی باید به خود تلقین کرد که همراه با تغییر درجه‌ی خواب و رخوت بیشتر در اندامها، دست بلااراده به سمت پائین کشیده شود، هنگامی که دست در کنار بدن رها می شود خواب به مرحله‌ی کاتالپسی تغییر می یابد، آنگاه تلقین را به همین نحو ادامه می دهید تا دست بلااراده پائین آید.

برای آزمایش اینکه آیا در مرحله‌ی کاتالپسی قرار دارید یا خیر و همچنین برای فرو رفتن در آخرین درجه‌ی از مرحله‌ی کاتالپسی به ترتیب زیر عمل کنید.

1 - به یکی از دستهایتان فرمان دهید که سبک شود و آرام بالا بیاید به حدی که بر بدن عمود شود،

اگر دست از تلقینات شما پیروی کرد و بدون کمک ارادی بالا آمد نشانه این است که در شرایط مناسب هستید کار را دنبال کنید.

2- وقتی دست کاملاً بر بدن عمود شد تلقین استحکام و انقباض عضلات و مفاصلها را شروع کنید به این نحو: «اکنون بدن من در شرایطی است که می توانم هر عضو را با یک فرمان منقبض و محکم سازم بدون اینکه این عمل بر اعمال حیاتی بدن (گردش خون، ضربان قلب و نبض) اثر نامطلوب بگذارد، حالا احساس می کنم که دستم از مفصل شانه تا نوک انگشتان در یک حالت سفتی و انقباض فرو می رود، یک ارتعاش درونی در اعصاب دستم در جریان است که مفاصلها و عضلات را محکم می کند. هر لحظه استحکام دست بیشتر می شود و دست مانند یک قطعه چوب محکم عمود بر بدن قرار می گیرد به طوری که می تواند نیروی زیادی تحمل کند و خم نشود».

پس از این تلقینات دست باید مورد آزمایش قرار گیرد که آیا در شرایط تلقین قرار گرفته است یا خیر، در صورت قرار گرفتن باید بدانید که در درجه ی سوم از مرحله دوم قرار دارید و می توان برای ایجاد بی حسی موضعی در هر نقطه از بدن به خود تلقین کنید.

حالا آماده هستید به مرحله ی عمیقتر یعنی سومنابول وارد شوید. برای رسیدن به این مقصود راههای متفاوتی وجود دارد و ما به یک روش که عمومیّت بیشتری دارد اشاره می کنیم.

روش سرداب

در ذهن خود قویاً تصور کنید که بر بالای یک زیرزمین عمیق یا سرداب تاریک ایستاده اید، این سرداب دارای پله های است (ده پله) که هر قدر به داخل آن فرو روید رخوت و رهائی جسمانی شما بیشتر می شود، با توجه به اینکه شما این جریان را در ذهن تصویرسازی می کنید به خود چنین تلقین کنید: «اکنون من با وجود رخوت و سنگینی که در خود احساس می کنم بر بالای اولین پله ی ورود به سرداب ایستاده ام، می خواهم با پیمودن پله ها یکی پس از دیگری به اعماق سرداب وارد شوم».

توجه داشته باشید هر اندازه تلقینات با قاطعیّت و تجسّم ذهنی بیشتر همراه باشد تأثیر قویتر خواهد داشت و هر اندازه سرسری و به دور از تجسّم ذهنی اجرا شود کمتر مؤثر خواهد بود.

در ذهن اولین پله‌ی سرداب را در نظر بگیرید و با پیمودن آن، یک پله به عمق سرداب طی کنید و به خود تلقین نمایید: «با پائین رفتن از هر پله به عمق سرداب نزدیکتر می‌شوم و رخوت و رهائی بدنی‌ام بیشتر می‌شود، هنگامی که به عمق سرداب به رسم استراحت مطلق و آرامش کامل بدن و روان مرا پر خواهد کرد». بعد از این تلقینات برای پیمون هر پله به عمق سرداب یک عدد در نظر بگیرید به عنوان مثال اگر برای سرداب خیالی ده پله در نظر دارید طی هر پله را به عمق سرداب از شماره‌ی نه شروع کنید و به صفر ختم کنید و عدد صفر نشانه‌ی رسیدن به عمق و رهائی بدن و روان است. تصوّر کنید پیمودن هر پله به داخل سرداب قسمتی از بدن شما را در سنگینی و رخوت فرو می‌برد و همچنانکه پله‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کنید جسم شما در تاریکی و سکوت همراه با سنگینی و رخوت ناشی از فرو رفتن در اعماق را حس می‌کنید. وقتی به انتهای سرداب رسیدید و آرامش و رخوت را احساس کردید می‌توانید برای مدّتی که در نظر گرفته‌اید فکر خود را از مسأله‌ی سرداب دور سازید و به استراحت پردازید، چنانچه قصد شما از اقدام به «خودهیپنوتیزم» استراحت دادن به سیستم اعصاب و روان است مدّتی در همین حال بمانید و جسم و روان را به آرامش حاصله بسپارید و اگر به قصد روان‌درمانی یا مقصود دیگر به این کار پرداخته‌اید در جای دیگر در این زمینه صحبت خواهیم کرد.

چنانچه بعضی از تجسّم تاریکی هراس دارند می‌توانند به جای تجسّم سرداب، پله برقی یک فروشگاه را در نظر بگیرند که از طبقه‌ای به طبقه‌ی پائین‌تر فرود می‌آیند یا پله‌های ساختمانی را مجسّم کنند. نکته‌ی مهم: هرگز در جلسات اولیه «سلف هیپنوتیزم» در صدد کنجکاوی و تعیین میزان عمق خواب خود نباشید زیرا توجّه و کنجکاوی به این مطلب که اکنون در چه درجه‌ای از خواب هیپنوتیکی هستید مستلزم انقطاع فکر شما از شرایطی است که در آن قرار دارید و این انقطاع سبب سبک شدن و از بین رفتن شرایطی است که در آن هستید لذا توصیه می‌شود حداقل حدود شش جلسه در صدد تعیین درجه‌ی عمق خواب نباشید و این کار را به زمان بیداری و پرسش از ضمیر ناخودآگاه بوسیله‌ی پاندول، حرکت انگشت یا نوشتن بلااراده موکول کنید، هنگامی که پس از چند جلسه تمرین تا حدودی از لحاظ بدنی و روانی کانالیزه شدید و با شرایط و موقعیت تطبیق یافتید، آن گاه می‌توانید در ضمن خواب هیپنوتیکی آزمایشهایی از خود به عمل آورید تا به عمق خواب و میزان اثر بخشی خود تلقینی واقف شوید.

نکته‌ی مهمّ دیگر: برای توفیق در کار «سلف هیپنوتیزم» ابتدا باید یک هدف مثبت داشت، تمرینات را باید مرتّب با آرامش و بدون فشار و به دور از شتاب و بی‌حوصله بودن انجام داد، نباید با اراده شدید به تمرین پرداخت و به زور و فشار خود را در چهارچوب شرایط و حالات فرو برد زیرا نتیجه‌ی این کوششها منفی خواهد بود، موفقیت با صبر و پشتکار و تمرین ملایم و مداوم همراه است و افراد با زمینه‌های استعدادی و حساسیتهای متفاوت بعضی سریعتر و بعضی کندتر به نتیجه می‌رسند اما در هر حال موفقیت در سایه‌ی پشتکار و تمرین مداوم حاصل خواهد شد.

چون ز چاهی می کنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک
سایه‌ی حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

آزمایش در حال هیپنوتیزم

پس از اینکه در کار «خودهیپنوتیزم» مهارت یافتید و به قول معروف جا افتادید می‌توانید تستهای مختلفی را شخصا طرح ریزی کرده و در ضمن هیپنوز اجرا نمایید. اینک برای آشنائی بیشتر شما با بعضی تستها و نحوه‌ی اجرای آنها به چند مورد اشاره می‌کنیم.

1 - آزمایش پلکهای بهم چسبیده: وقتی در حالت رهائی کامل قرار گرفتید و به شعله‌ی شمع یا هر شیئی دیگر دقایقی خیره شدید و به تدریج پلکها روی هم قرار گرفت تلقینات مقدماتی را که ذکر آن گذشت اجرا نمایید و به خود چنین تلقین کنید: «پلکهایم سنگین شده و روی هم قرار گرفته، احساس می‌کنم رخوت زیادی در تمام بدن خصوصا در پلکهایم ایجاد شده، حالا از شماره‌ی یک تا پنج می‌شمرم با هر شماره سنگینی و رخوت در پلکهایم افزایش می‌یابد و چسبندگی پلکها را بهم محکم می‌کند وقتی

شماره‌ی پنج را ادا کنم دیگر قادر به باز کردن پلکها نیستم حتی اگر کوشش کنم موفق نخواهم شد». بعد آرام و با تأنی در ذهن خود شمارش را شروع کنید: «یک ... دو ... سه ... چهار ... پنج»، بعد از این تلقینات برای گشودن پلکها یکی دوبار کوشش کنید چنانچه موفق به باز کردن آنها نشدید دیگر تلاش نکنید و فکر را به کنجکاوای مشغول نسازید و اجازه دهید رخوت و آرامش ناشی از ورود به مرحله‌ی هیپنوز تمام بدن شما را فراگیرد.

2 - آزمایش بلند شدن دست: پس از اینکه به حالت ریلاکس و رهائی کامل رسیدید و احساس کردید که در شرایط هیپنوز هستید، فکر خود را به یکی از دستها (چپ یا راست) متمرکز سازید، مسلماً در چنین شرایطی احساس رخوت و سنگینی خاصی در بدن و دستها دارید، وقتی فکر را به یکی از دستها متمرکز ساختید به خود تلقین نمائید: «دست راستم به تدریج سبک و سبکتر می‌شود، سنگینی و رخوت از دست راست خارج می‌شود و کم کم در دست راست احساس سبکی می‌کنم، دست راست مانند پر کاه سبک می‌شود، حالا احساس می‌کنم دست راستم به تدریج از زمین بلند می‌شود، لحظه به لحظه سبکتر و بیشتر بلند می‌شود، آن قدر بالا می‌آید تا مساوی صورتم قرار گیرد». هر یک از این تلقینات را باید در ذهن با تجسم کامل مفهوم تلقین ادا نمائید و لحظاتی درنگ کنید، وقتی احساس کردید مفهوم جمله بیان شده در وجود شما به واقعیت تبدیل می‌شود و مصداق پیدا می‌کند تلقین بعدی را انجام دهید تا وقتی که متوجه می‌شوید دست چون پر کاهی سبک به تدریج از زمین بلند می‌شود. قبل از اینکه حرکت دست شروع شود حالتی شبیه به مور مور شدن یا عبور یک جریان ضعیف الکتریسته در دست احساس می‌شود و بعد دست آرام، آرام حرکت می‌کند، وقتی دست کاملاً در حدّ مورد نظر بلند شد آنگاه تمرین رهائی را اجرا کنید.

3 - آزمایش قفل شدن پنجه‌ها: وقتی به حالت ریلاکس و رهائی کامل درآمدید و تلقینات ابتدائی را اجرا کردید، پنجه‌های دستها را آرام در هم قفل کنید، سپس شروع به تلقین ذهنی نمائید: «احساس می‌کنم پنجه‌های دستم آرام، آرام درهم قفل می‌شود و به تدریج انگشتها یکدیگر را محکم می‌فشارند، وقتی از شماره‌ی یک تا سه بشمرم با هر شماره پنجه‌ها محکمتر شده و پس از ادای شماره‌ی سه دستهایم دیگر از هم جدا نمی‌شوند حتی اگر کوشش کنم قادر به باز کردن دستها نخواهم بود». بعد شروع به شمارش کنید:

«یک ... دو ... سه ...» و بعد آزمایش کنید که آیا می‌توانید دستها را بگشایید یا خیر اگر نتوانستید نشانه‌ی این است که شما به مرحله‌ی اول هیپنوز (سوگزستیف) وارد شده‌اید، آنگاه تلقینات مناسبی برای باز شدن پنجه‌ها در ذهن اجرا کنید ولی اگر دستها باز شدند باید بیشتر کار کنید و بدانید هنوز به آستانه‌ی هیپنوز وارد نشده‌اید، از این قبیل آزمایشات خود نیز می‌توانید طرح ریزی و اجرا نمائید.

قضیه‌ی عجیبی از تخلیه‌ی روح

یکی از مدرّسین حوزه‌ی علمیه‌ی قم که بسیار با تقوی و با ورع است و گویا «تخلیه‌ی روح» دارد، نقل می‌کرد که من روزی در اتاق خودمان نشسته بودم که ناگاه دیدم روحم از بدنم بیرون می‌آید و بالأخره به بالا رفتم و از سقف اتاق بدون هیچ مزاحمتی در فضای بازی قرار گرفتم.

ضمناً باغی در قریه‌ی محلّ تولّدم داشتم که فوق‌العاده به آبیاری آن بخصوص در فصل تابستان علاقه‌مند بودم زیرا گلها و درختهای خوبی داشت و ممکن بود با کوچکترین بی‌توجهی آنها خشک شوند و از بین بروند لذا روی همین علاقه تصمیم گرفتم که سری به آن باغ بزنم و از وضع آنجا مطلع شوم، لذا در فاصله‌ی یک لحظه خود را به باغ رساندم. بعد از ظهری بود، باغبان در گوشه‌ی باغ استراحت کرده بود ولی هنوز به خواب نرفته بود. من چند لحظه کنار باغ به تماشای باغ ایستادم که ناگاه دیدم باغبان از پشت سرم به من می‌گوید: حاج آقا خوش آمدید.

خوب معلوم بود که باغبان به خواب رفته و این روح او بود که مرا می‌دید و به من خوش آمد می‌گفت.

من از او پرسیدم: باغ را آب داده‌ای؟

گفت: نه امروز نوبت آب مال ما بوده و من منتظرم که آب ببارد تا باغ را آب بدهم.

گفتم: پس چرا تحقیق نمی‌کنی که آب برای چه نیامده است؟ بیا با هم برویم و از این موضوع تحقیق کنیم.

روح او با من حرکت کرد ولی هنوز به رودخانه (یعنی محلّی که از آنجا آب به طرف باغ ما منشعب می‌شود) نرسیده بودیم که او برگشت و وارد بدنش شد، یعنی از خواب بیدار شد که ظاهراً همسرش او را

صدا زده بود و او را بیدار نموده بود و من می شنیدم که به همسرش می گفت: الان حاج آقا را در خواب می دیدم ایشان از آنکه باغ را آب نداده ایم ناراحت بودند پس من به رودخانه می روم تا ببینم چرا برای باغ آب نمی فرستند.

و چون تا محلی که آب از رودخانه به طرف باغ ما منشعب می شد حدود دو کیلومتر فاصله داشت و من چون سبک بودم خودم را به یک لحظه به آن محل رساندم ولی باغبان پس از نیم ساعت به آنجا رسید. در این مدت دیدم دو نفر بر سر آب دعوا می کنند ولی آنها مرا نمی بینند، یکی از دو نفر با بیل به سر دیگری زد و او کشته شد.

در میان رودخانه کسی نبود لذا قاتل موقت به فرار شد ولی وقتی باغبان ما به محل حادثه رسید و چند لحظه آن منظره را نگاه کرد خیلی متأثر شد و از ترس آنکه مبادا این قتل را به او نسبت دهند فرار کرد ولی یکی از اهالی همان ده او را در موقع فرار کردن دید و از آنچه می ترسید به سرش آمد. بالأخره او رفت به پاسگاه ژاندارمری خبر داد که من دیدم فلانی (یعنی باغبان ما) آن مرد را کشته است.

من در این موقع دیدم با این وضع نمی توانم برای باغبان کاری بکنم لذا فوراً به قم برگشتم و با بدنم عزم مسافرت کردم و به قریه مان رفتم. اتفاقاً همان روز باغبان بیچاره را گرفته بودند و به اتهام قتل به شهر برده بودند و او را زندانی کرده بودند. من اول کاری که کردم فرستادم پی آن قاتل اصلی، او هم بدون آنکه احتمال بدهد که من از موضوع اطلاع دارم به منزل ما آمدم. من او را در اتاق خلوتی خواستم و به او گفتم: با این نشانیها من می دانم که تو آن مرد را کشته ای و شرعاً چون عمداً او را نکشته ای می توانی با دادن دیه خودت را از اعدام نجات بدهی و من تا بتوانم کوشش خواهم کرد که تو نه به زندان بروی و نه اعدام شوی ولی دو شرط دارد یکی آنکه هر چه زودتر خودت را معرفی کنی تا آن بیچاره بی گناه زودتر آزاد شود و دیگر آنکه دیه قتل را بدهی و چون او می دانست که من قدرت اینکه او را از اعدام نجات بدهم دارم به دست و پای من افتاد و گفت: من این کارها را خواهم کرد ولی به شرط آنکه شما هم به وعده هایتان عمل کنید، یعنی نگذارید مرا اعدام کنند، من هم به او قول دادم و بحمدالله موفق هم شدم و او هم به وعده هایش عمل کرد و ماجرا خاتمه یافت.

نظیر این قضیه که شاید بعضی گمان کنند که هر دو قضیه یکی است ولی این چنین نیست از مرحوم آیه‌الله آقای «حاج شیخ هاشم قزوینی» که یکی از مدرّسین و علماء بزرگ مشهد بودند معروف است و من خودم معظم له را دیده بودم و قضیه را نقل کرده بودند و در حوزه علمیّه مشهد این حکایت بین علماء بسیار نقل می‌شود و معروف است ولی چون خصوصیات حکایت در نظرم نمانده از نقل آن خودداری می‌کنم.

ضمن جمع زیادی از کسانی که با ما رفت و آمد می‌کنند و تا حدّی روحشان را تصفیه و تزکیه کرده‌اند بخصوص کسانی که کتاب «در محضر استاد» را خوب مطالعه نموده و به مضامینش عمل کرده‌اند موفق شده‌اند که بارها احساس کنند روحشان از بدنشان خارج شده و در فضای بازی قرار گرفته و به اصطلاح تخلیه شده‌اند و این مسأله از نظر این عده بسیار عادی گردیده است.

غرق شدن در استخر

یکی از دانشجویان بسیار فهمیده و جستجوگر می‌گفت:

در استخر بسیار بزرگی مشغول شنا بودم، ناگهان احساس کردم که عضلات بدنم از کار افتاده‌اند و از من فرمان نمی‌برند، نگاهی به اطراف استخر کردم، کسی نبود که از او استمداد کنم فقط دو نفر از دوستان در آن دور ایستاده بودند و با یکدیگر حرف می‌زدند و متوجّه من نبودند، من هر چه خواستم از آنها استمداد کنم دیدم صدایم در نمی‌آید بالأخره به زیر آب رفتم و غرق شدم. در آن وقت ناگهان احساس سبکی خاصی کردم، یعنی خودم را آسوده و سبک بار بالای آبهای استخر به طوری که بر همه جا مسلط بودم دیدم و این همان هنگامی بود که دوستانم متوجّه وضع خطرناک من شده بودند و مرا از آب بیرون می‌کشیدند و من لحظه‌ای بعد جسد خود را که بیرون از استخر روی چمنها افتاده بود مشاهده کردم و بعد دیگر هیچ نفهمیدم تا آنکه چشم گشودم و دریافتم که عمرم به دنیا باقی بوده است.

از قضایای فوق و دهها قضیه‌ی دیگر که نقل آنها کتاب را طولانی می‌کند، استفاده می‌شود که انسان گاهی ناخودآگاه و گاهی اختیاری می‌تواند روحش را از بدنش تخلیه کند ولی این کار بدون داشتن استاد بسیار خطرناک است و حتّی برای همه کس با تعلیمات استاد هم امکان‌پذیر نخواهد بود.

خوب دیدن

در بین دانشمندان و فلاسفه‌ی مادّی و علماء و صاحب‌نظران از فلاسفه‌ی الهی اختلاف زیادی در موضوع «خواب دیدن» و رؤیاهای صادقه و غیر صادقه وجود دارد و کتابهایی در این موضوعات نوشته شده ولی ما باز هم به خاطر اینکه این کتاب از همان سبک ساده‌ی خود منحرف نشود سخنان و بحثهای علمی و فلسفی آنها را مطرح نمی‌کنیم ولی شاید بتوانیم در ضمن نقل بعضی از خوابهای صادقه حقیقت را برای شما بیان کنیم.

ضمناً ناگفته نماند که شاید پنجاه درصد رؤیاهای ما از افکار روزانه‌ی ما بوجود آمده باشد و هیچ حقیقت و حتی تعبیری نداشته و به اصطلاح اضغاث احلام و خوابهای بی‌معنی و دور از حقیقت باشد. و از باب آنکه گفته‌اند: زبان‌تان را به خیر باز کنید تا آن خیر را بیابید، بهتر این است که با کوچکترین مناسبتی که قطعا در هر رؤیائی وجود دارد تعبیر خوبی برای خوابتان بکنید و از کنارش به سادگی بگذرید. ولی لااقل چهار درصد هم‌پن رؤیاهای تعبیر دارد و از آینده و یا واقعیت‌های مجهول و حقایق پشت پرده خبر می‌دهد. و همچنین ده درصد باقی مانده هم به قدری در کشف حقایق صریح است که حتی ابداً احتیاج به تعبیر ندارد و آنچه دیده شده جز همان چیز، مطلب دیگری نخواهد بود. و تمام بحث بین طرفداران استقلال روح و بین مخالفین آن در همین پنجاه درصد بخش دوم از رؤیاهای است.

یعنی در آن چهار درصد و این ده درصدی که پرده از روی حقایقی چه به وسیله‌ی تعبیر و چه بدون تعبیر برمی‌دارد می‌باشد.

و ما در اینجا نمونه‌هایی از خوابهایی که تعبیر دارد و یا مطابق با واقع دیده شده، نقل می‌کنیم تا مادّیین بدانند که روح به وسیله‌ی استقلالش می‌تواند به این چنین حقایقی پی ببرد و پرده از روی آن واقعیتها بردارد.

ولی در عین حال رؤیاهای به خاطر آنکه روح کاملاً نتوانسته قطع علاقه از مادّیات و تخیلات بکند هیچ نوعش حجّیت ندارد بخصوص در صورتی که بخواند برخلاف احکام و یا معارف ثابت شده در اسلام مطلبی را اثبات کند.

صاحب کتاب «ریاض العلماء» در شرح حال مرحوم «علامه‌ی حلّی» رحمه‌الله علیه می‌نویسد:
روزی علامه در مسجد نشسته و مشغول تدریس بود، ناگهان متوجّه شد که دیوانه‌ای وارد مسجد شده است، معظمّ له بخاطر آنکه در احادیث صحیح‌ه‌ای وارد شده که نباید دیوانه را اجازه بدهند که به مسجد وارد شود و به خاطر آنکه مبدا او به مسجد بی‌احترامی کند دستور فرمود تا او را از مسجد بیرون کنند.
مرحوم علامه شب در عالم رؤیا دید که شخصی به او اعتراض می‌کند و او را ناراحت کرده که چرا دیوانه را از مسجد بیرون کرده‌ای. مرحوم علامه وقتی از خواب بیدار می‌شود و صبح به مسجد می‌رود باز می‌بیند که همان دیوانه وارد مسجد شده است.

در این هنگام خوابش به یادش می‌آید ولی در عین حال دستور می‌فرماید که باز هم او را از مسجد بیرون کنند. بالأخره شب دوّم و سوّم به همین ترتیب در خواب می‌بیند که نباید آن دیوانه را از مسجد بیرون کند و او هم همه روزه موقع درس دادن وقتی می‌بیند که آن دیوانه وارد مسجد شده دستور می‌فرماید که او را بیرون کنند.

بالآخره شب چهارم در عالم رؤیا باز همان شخص را می‌بیند که به او می‌گوید: چرا با آنکه من مکرّر تو را از بیرون کردن آن دیوانه نهی کرده‌ام باز هم او را بیرون می‌کنی.
مرحوم علامه می‌گوید: اگر هزار مرتبه هم تو مرا نهی کنی من او را برای هزار و یکمین مرتبه بیرون می‌کنم زیرا خواب حجّیت ندارد، ولی آن روایات از نظر من معتبر است آن وقت آن شخص در عالم خواب از مرحوم «علامه حلّی» تقدیر می‌کند.

ملاحظه می‌فرمائید که بزرگان دین تا چه حدّ پای‌بند مسائل دینی بوده و چون خواب ولو صد مرتبه هم تکرار شود اعتبار ندارد و آن را حتّی در مقابل یک مکروه هم قرارش نمی‌دهند و به آن اعتماد نمی‌کنند. حالا به چند رؤیای صادقه که معرفّ استقلال و فعّالیت روح و اطلاع آن از امور مخفیّه است، توجّه کنید.

از عمر تو بیشتر از هفت روز باقی نیست

آقای حاج «عبدالرحیم سرافراز شیرازی» نقل می‌کند که: «شیخ عبدالحسین هویزای» که مورد وثوق است گفت: شخصی به نام «میرزا احمد» که کاروانسرای مفصلی در نجف متعلّق به او بود و بسیار متدین و خیر بود و به همین جهت ریاست شهرداری نجف را به او داده بودند و من او را می‌شناختم، شبی در عالم

رؤیا دیدم من و او کنار تختی هستیم که حضرت «مهدی» (علیه السلام) روی آن تخت بالای سجاده‌ای نشسته‌اند. آن حضرت به «میرزا احمد» رو کردند و با تعییر فرمودند: چرا تو وارد دستگاه دولت طاغوتی شده و اسم خود را در زمره‌ی آنها قرار داده‌ای.

ضمنا در بین کلماتشان مطلبی فرمودند که او نشنید ولی من به او گفتم: می‌فرمایند: «وَلَا تَرْكُنُوا إِلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا فَتَمَسَّكُمُ النَّارُ»

یعنی: خدای تعالی می‌فرماید: برای ظالمین کمک نباشید زیرا در آتش جهنم قرار می‌گیرید.

سپس حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) رو به من کردند و فرمودند: تو که این آیه را می‌دانی، پس

چرا این ظالمین را مدح می‌کنی؟

عرض کردم: آقا تقیه می‌کنم. آن حضرت دست جلوی دهان گرفتند و خندیدند و گفتند: «تقیه، تقیه»

یعنی نه تو تقیه نمی‌کنی بلکه از آنان می‌ترسی، بعد از آن باز آن حضرت رو به شهردار نجف یعنی آقای «میرزا احمد» کردند و فرمودند: از عمر تو بیشتر از هفت روز باقی نیست، فردا برو و استعفای خود را بده و مهر حکومتی را رد کن.

«میرزا احمد» هم گفت: چشم قربان.

من از خواب بیدار شدم.

فردای آن روز که از خانه بیرون آمدم متوجه شدم که در بین مردم شایع شده که شهردار استعفا داده و

کلیدها را به مسئولین تحویل داده است.

من از این موضوع تعجب کردم و وقتی تعجبم بیشتر شد که فردای آن روز باز شنیدم که «میرزا احمد»

سخت مریض شده و در خانه افتاده است.

لذا به عیادتش رفتم ولی وقتی بر او وارد شدم دیدم به قدری کسالتش سخت است که از هوش رفته

است.

آنجا نشستم تا به هوش آمد، وقتی چشمش به من افتاد گفت: تو هم در آن مجلس حاضر بودی.

(معلوم شد او عین خواب مرا دیده و مطالب را از «امام عصر» (علیه السلام) شنیده است).

من خواستم او را دلداری بدهم لذا به او گفتم: انشاءالله تعبیر آن خواب این است که شما خوب

می‌شوی. او به من گفت: چه می‌گوئی؟

به هر حال مرضش رو به شدت گذاشت و همان روز هفتم طبق آنچه حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) در خواب فرموده بودند از دنیا رفت.

روح پدرش ساعت را پیدا می کند

صاحب کتاب «ماوراء قبر» می نویسد:

چندین سال پیش در اصفهان یکی از بازرگانان ثروتمند وفات یافت، در مراسم کفن و دفن و تشییع جنازه‌ی او گروهی از مردم سرشناس حضور یافتند و بخصوص فرزند ارشد او در به خاک سپردنش از نزدیک شرکت جست و پس از آن مطابق معمول، همه از گورستان به خانه باز گشتند و صبح روز بعد همان فرزند ارشد موقعی که لباسش را می پوشید، دریافت ساعت گرانبهای بغلی او مفقود شده است! و چون ساعت بغلی از جنس طلا بود و آن را با دانه‌های الماس زینت داده بودند بی درنگ جستجو آغاز شد، بعد از آنکه از یافتنش مأیوس شدند کار بالا گرفت و پس از یک مشاوره و گفتگوی موشکافانه که میان اهل منزل به عمل آمد، کنیز سیاه‌پوستی را که خانه‌زاد آنها بود دزد ساعت تشخیص دادند و محاکمه‌ی کنیز همان جا صورت گرفت و چون آن زن بینوا بی گناه بود هر چه انکار می کرد با خشونت و سختگیری بیشتری مواجه می گردید تا آنجا که کار به «داغ و درفش» کشید و آن مسکین بی دفاع را با میله‌ای از آهن گداخته آن قدر شکنجه کردند تا به حال بی هوشی و اغماء افتاد.

شب آن روز چند خانه آن طرف تر خانم نیکوکار و پارسائی که سرشناس اهل محل بود در عالم رؤیا خواب بازرگان متوفی را دید که با حالتی نگران و مضطرب پیش روی او ظاهر شد و گفت: من الآن باید جای دیگری باشم اما به خاطر آن کنیز بی گناه آمده‌ام پیش شما. (ولی خانم که از سخنان او مطلبی را به خاطر نمی آورد چون از واقعه‌ی گم شدن ساعت بغلی خبر نداشت) از وی سؤال کرد: موضوع کنیز چیست؟

روح بازرگان گفت: ساعت پسر بزرگ من موقع به خاک سپردنم مفقود شده است و حالا آنها خدمتکارشان را شکنجه می کنند، فردا شما به خانه‌ی ما بروید و به فرزندم بگوئید همان وقتی که جسد مرا توی گور می گذاشتید و همان هنگام که تو خم شده بودی، ساعت بغلی از جیب جلیقه‌ات بیرون لغزید و چون زنجیرش قبلاً رها شده بود ساعت یک راست توی قبر افتاد و به علت عزاداری و ناراحتی همگانی،

هیچ کس ملتفت این موضوع نشد و الآن خروارها خاک که روی جسد من ریخته‌اند ساعت را در خود پنهان کرده است، فوراً بروید و از مجتهد شرع اجازه‌ی نبش قبر بگیرید و ساعت را که روی کفن من افتاده است بردارید.

آن خانم فردا اول آفتاب به خانه‌ی بازرگان مرحوم رفت و خواب خود را برای اهل منزل نقل کرد و چون همه به درستی و ایمان او اعتقاد داشتند از آنجا عازم نبش قبر شدند. مجتهد هم چون پای آبرو و شاید زندگی آن کنیز سیاه‌پوست در میان بود اجازه‌ی نبش قبر داد و ساعت را عیناً در همان محلی که روح مرده در عالم خواب گفته بود پیدا کردند.

با توجه به امام زمان (ع) کور بینا می‌شود

مرحوم حاجی نوری در کتاب «دارالسلام» جلد 2 صفحه‌ی 63 نقل می‌کند:

«شیخ ابراهیم وحشی» از اهالی «رماحیه» کور بود، در زمستانها در همان رماحیه (که قریه‌ای است در عراق) زندگی می‌کرد ولی در تابستان به نجف اشرف می‌رفت و همه‌ی روز در حرم می‌ماند.

شبی بین او و زن و فرزندش اختلافی روی می‌دهد و او ناراحت می‌شود و به «ائمّه‌ی اطهار» (علیهم السلام) به وسیله‌ی خواندن دعاء و زیارت متوسّل می‌گردد. در عالم رؤیا می‌بیند وارد حرم مطهر حضرت «امیرالمؤمنین» (علیه السلام) شده ولی چراغی در آن روشن نیست اما حرم روشن است. خوب نگاه می‌کند متوجه می‌شود که این نور از دریچه‌ای که در ضریح در طرف پیش رو هست ساطع است. می‌گوید: من به طرف آن دریچه رفتم و دستم را روی صندوق قبر گذاشتم، وقتی سرم را جلو بردم دیدم حضرت «امیرالمؤمنین» (علیه السلام) در آنجا روی مبلی نشسته‌اند و این نور از سیمای مبارک آن حضرت است که حرم را روشن کرده است.

وقتی آن حضرت را دیدم خود را به روی پای آن حضرت انداختم و دستم را روی دست مبارکش گذاشتم و سه مرتبه دستم را روی دستش کشیدم.

آن حضرت به من فرمودند: تو اجر شهید داری، در این بین از خواب بیدار شدم.

اما با کمال تأسف دیدم هنوز ناینا هستم. با خودم می‌گفتم: چرا آن حضرت دستشان را روی چشم من نکشیدند تا من بینا گردم.

شب بعد باز هم دعاء توسل خواندم و خوابیدم، در عالم رؤیا دیدم در صحرائی هستم که از دور می‌بینم شخصی جلو می‌رود و حدود سیصد نفر هم عقب او می‌روند. ناگهان آن شخص ایستاد و سجاده‌ای برایش پهن شد و مشغول نماز گردید و آن جمعیت پشت سر او اقتداء کردند، من هم خود را رساندم و در صف جماعت وارد شدم و به آن آقا اقتداء کردم. وقتی نماز تمام شد اسبی آوردند و آن شخص سوار آن اسب شد و با سرعت به راه افتاد.

من از یک نفر سؤال کردم که: این آقا که بود؟

او به من گفت: تو پشت سر او نماز خواندی و او را نشناختی!

من گفتم: نه من تازه رسیده‌ام و کسی را نمی‌شناسم.

گفت: او حضرت «مهدی حجّه بن الحسن» (علیه السلام) است.

در اینجا باز هم فراموش کردم که راجع به چشمم چیزی بگویم، صدا زدم که ای پسر پیغمبر بفرمائید

آیا من اهل بهشتیم یا اهل جهنم؟

آن حضرت ایستادند و به من نگاه کردند و تبسم نمودند. من از این فرصت استفاده کردم و خود را به

او رساندم. آن حضرت سه مرتبه دستشان را بر سر و صورت من کشیدند و فرمودند: تو اهل بهشت هستی.

در این موقع من از شوقم بیدار شدم. اتاق تاریک بود، بعلاوه من هم سرم زیر لحاف بود اما احساس

می‌کردم که آب غلیظ زیادی از چشمم بیرون آمده و ریش مرا تر کرده، لذا سرم را از زیر لحاف بیرون

آوردم و متوجه شدم که ستاره‌های آسمان را از پنجره‌ی اتاق می‌بینم.

همسرم را از خواب بیدار کردم و جریان را برای او نقل نمودم، آنها چراغ آوردند و دیدند که من

بحمدالله دارای دو چشم بینا شده‌ام که ملاحظه می‌فرمائید.

خدا تو را شفا می دهد و نمی میری

مرحوم حاجی نوری در «دارالسلام» صفحه‌ی 136 جلد 2 نقل می کند که:

مرحوم «شیخ حرّ عاملی» که از موثّق‌ترین علماء شیعه است در کتاب «اثبات الهداء» می نویسد:

روز عیدی بود جمعی از علماء و طلاب و صلحاء به منزل ما آمده بودند و ما در آن روز مجلس خوبی داشتیم. من در ضمن حرفهایم گفتم: ایکاش من می دانستم که عید آینده از این جمع کی زنده هست و چه کسی از دنیا رفته است.

یکی از علماء که اسمش «شیخ محمّد» و همدرس من بود گفت: من می دانم که عید دیگر و عید دیگر تا بیست و شش سال دیگر زنده هستم و این حرف را جدّی می گفت.

من از او پرسیدم: مگر شما علم غیب دارید؟

گفت: نه ولی جریانی دارم که اگر اجازه بفرمائید نقل می کنم.

من از او تقاضا کردم که جریانش را برای ما بیان کند.

او گفت: من سخت مریض بودم، شبی حضرت «مهدی» (علیه السلام) را در خواب دیدم، به آن حضرت عرض کردم: آقا من مریضم می ترسم با این مرض بمیرم و کار خوبی برای آخرت و وقتی که خدا را ملاقات می کنم نکرده‌ام.

آن حضرت فرمود: نترس خدا تو را از این مرض شفا می دهد و نمی میری بلکه تو بیست و شش سال دیگر هم زنده هستی، سپس دیدم ظرف آبی در دست دارند آن را به من دادند و من لُ آب خوردم و همان جا شفا یافتم.

و می دانم که این خواب شیطانی نبوده و یقیناً تا بیست و شش سال دیگر زنده هستم.

مرحوم «شیخ حرّ عاملی» می گوید: من تاریخ را یادداشت کردم و پس از سالها که در مشهد مقدّس ساکن بودم و بیست و شش سال از آن زمان گذشته بود نامه‌ای از برادرم آمد که در آن نوشته بود «شیخ محمّد» از دنیا رفت.

طلبکاری روح از همکارش

جناب آقای «دکتر فریدونی» که یکی از دوستان و مورد اعتماد همگان است نقل کردند: من با یکی از اهالی «تویسرکان» که مرد بسیار خوش شهرت و خوش محضر و اهل تقوی و معنویت بود به نام آقای «حاج حبیب الله نظری تویسرکانی» آشنا بودم ولی او سالها است که از دنیا رفته، خدا رحمتش کند.

پس از چند سال که از فوت او گذشته بود اتفاقاً مسافرتی برای من به تویسرکان پیش آمد که ناگزیر به آنجا رفتم، پس از انجام کارهای خودم به نزد پسر بزرگ او به نام آقای «حاج صدرالله نظری» که در بازار تویسرکان مغازه‌ی پدرش را اداره می‌کند رفتم، وقتی نزد او نشستم و احوالش را پرسیدم و به یاد مرحوم پدرش افتادیم و برای او طلب رحمت کردیم او به من گفت: فلانی داستان جالبی از پدرم برای تعریف کنم که فوق‌العاده شنیدنی است و شما آن را به عنوان هدیه از شهر تویسرکان برای دوستانتان خواهید برد. او گفت: دو سه روز پیش در مغازه نشسته بودم، شخصی را که نمی‌شناختم وارد مغازه شد و سلام کرد، جواب دادم سپس او گفت: من یکی از دوستان پدر شما «حاج حبیب الله» هستم و در تهران مغازه‌ی نانوائی دارم و علت اینکه به تویسرکان آمده‌ام این است که پدر شما دست از سر من بر نمی‌دارد و مرتب مرا مورد حمله‌ی خود قرار می‌دهد.

من به او گفتم: پدرم چند سال است از دنیا رفته شما از چه حرف می‌زنید. او گفت: اتفاقاً همان روح پدر شما که از دنیا رفته خواب راحت را بر من حرام کرده است. و سپس ادامه داد و گفت: چند شب قبل پدر شما در تهران به خواب من آمد و گفت: فلانی چرا در فکر بدهی خودت نیستی که به من بپردازی، من که موضوع را به کلی فراموش کرده بودم گفتم: کدام بدهی؟!

گفت: آن معامله‌ای که چندین سال پیش با هم داشتیم و تو سهم مرا ندادی؟! من ناگهان از خواب بیدار شدم و با خودم فکر کردم که شاید با شکم سیر خوابیده‌ام و این چنین خوابی را دیده‌ام و لذا اعتنائی نکردم ولی با کمال تعجب شب دوم دوباره همان منظره را در خواب دیدم،

ولی این دفعه مرحوم «حاج حبیب الله» با تشدد بیشتری به من گفت: باید بدهی خود را به من پردازی. من باز از خواب بیدار شدم ولی باز هم اعتنائی به آن خواب نکردم تا شب سوم (که فردای آن شب به طرف تویسرکان حرکت کردم). در آن شب مرحوم پدر شما را باز در خواب دیدم، این دفعه با تندی بیشتری مطلب را تکرار کرد. من از او سؤال کردم: بدهی من چیست؟ من به کلی آن را فراموش کرده‌ام. او گفت: حدودا سی سال قبل من و تو مشترکا گوسفندانی خریدیم و بعدا تو آنها را به مبلغی فروختی که سی تومان و یک قران استفاده کرد و تو سهم مرا از این استفاده که مبلغ پانزده تومان و ده‌شاهی بود ندادی. من گفتم: از کجا بدانم که این مطلب صحیح است. او گفت: می‌روی تویسرکان به مغازه‌ی پسر من که در بازار است در فلان قفسه‌ی آن مغازه دفتری هست که جلد قرمز دارد، در صفحه‌ی شماره‌ی فلان آن دفتر، این بدهی را من به عنوان طلب خود از شما نوشته‌ام. در اینجا من دیگر از خواب بیدار شدم و آنچه دیده بودم با خود تکرار کردم که فراموش نکنم و یکسره به تویسرکان آمدم تا به چشم خود بینم که آیا در همان قفسه که او گفته بود یک چنین دفتری با این چنین خصوصیات و وجود دارد یا نه و آیا آن بدهی را به نام من نوشته است یا خیر؟

در اینجا پسر مرحوم «حاج حبیب الله» یعنی آقای «حاج صدرالله نظری» رو به من کرد و گفت: من که از هیچ چیز اطلاع نداشتم و حتی از وجود یک چنین دفتری هم بی‌اطلاع بودم، از جا برخاستم و با آدرسی که پدرم در خواب به آن مرد داده بود به همان قفسه مراجعه کردم دیدم دفتر جلد قرمزی با همان خصوصیات که او می‌گفت در آنجا وجود دارد، آن را برداشتم و وقتی در مقابل آن مرد آن دفتر را باز کردم و همان صفحه‌ای را که او می‌گفت آوردم دیدم در گوشه‌ی آن صفحه نوشته طلب اینجانب از آقای فلان مبلغ پانزده تومان و ده‌شاهی بابت گوسفند در تاریخ فلان می‌باشد.

هر دوی ما از این موضوع تعجب کردیم و آن شخص آن مبلغ را به عنوان بدهکاری خودش به مرحوم پدرم به من داد و رفت.

آقای «فرانک ادواردز» در کتاب «عجیب‌تر از علم» می‌نویسد:

سالها پیش در ایالت میشیگان آمریکا، قاتل دیوانه‌ای پیدا شده بود که سرگرمی او کشتن اطفال بی‌گناه بود و این امر، موجبات ترس و وحشت همه‌ی خانواده‌ها را فراهم ساخته بود و کوششهای پلیس نیز برای دستگیری این قاتل دیوانه به جایی نرسیده بود. درست در زمانی که نگرانی مردم از بیم ربوده شدن

فرزندانشان به اوج رسیده بود، مرد جوانی ناگهان فریادزنان از خواب بیدار شد و خبر از وقوع یک جنایت داد. یک هفته بعد، یعنی در تاریخ 12 ژانویه 1928، جسد یک دختر پنجساله به نام «دوروتی» در زیر بوته‌ها پیدا شد، ولی هیچ شاهی برای این جنایت وجود نداشت. فقط شخصی دیده بود که او را سوار اتومبیل آبی رنگی کرده‌اند. چندی بعد، جسد یک دختر 18 ساله از درون گور به سرقت رفت و چندین طفل خردسال بوسیله‌ی شخصی ناشناس به قتل رسیدند، ولی هیچکس حتی یک بار چهره‌ی قاتل را ندیده بود. یک شب، یکی از دلکهای سیرک را که قد بسیار کوتاهی داشت، مثل بچه‌ها لباس پوشاندند تا شاید این جنایتکار را به دام اندازند، ولی قاتل، با هوشتر از آن بود که دم به تله بدهد، و همین که متوجه شد که نقشه‌ای در کار است. بلافاصله با چابکی از روی نرده‌ی باغ پرید و از درختی بالا رفت و از آنجا به روی بام یک خانه‌ی روستائی جست زد و ناپدید شد.

فردای روزی که جسد «دوروتی» پنجساله زیر بوته‌ها پیدا شد، عده‌ای از اهالی دور هم جمع شدند و تصمیم گرفتند با پلیس همکاری کرده، حق این جنایتکار را کف دستش بگذارند. با این حال، پلیس به آنها هشدار داد که دست به اعمال نسنجیده نزنند. این توصیه را مرد دیگری نیز به نام «ادلف هاتلینگ» که خادم کلیسا بود به آنها کرد. این مرد به آنها گفت:

در چنین مواقعی باید از خداوند بخواهیم که به ما کمک کند.

و به دنبال این سخن، روی زانوی خود نشست و چند دقیقه در عالم سکوت به دعا پرداخت و همه‌ی افراد، با بی‌قراری بالای سر او ایستاده بودند و منتظر بودند تا دعای خود را تمام کند. سرانجام دست از دعا برداشت و گفت: از خداوند تقاضا کردم تا به ما کمک کند. و او چنین قولی داد.

سپس به آنان شب بخیر گفت و بی‌توجه به تعجب آنها، آنها را ترک گفت تا در مراسم ویژه‌ای که در کلیسا، برای ترفیع او و انتخاب یک نجار 25 ساله به نام «هارولد لوتریج» به جای وی برگزار می‌شد، شرکت کند. این مراسم در ساعت ده و نیم شب پایان یافت. چند دقیقه از ساعت 2 بامداد گذشته بود که «لوتریج» فریادزنان از خواب بیدار شد. همسرش بلافاصله شعله‌ی چراغ را بالا کشید، ولی این نجار جوان تا چند لحظه قادر به تکلم نبود، سپس گفت: کابوس وحشتناکی بود، وحشتناکترین خوابی بود که در عمرم دیده‌ام.

همسرش پرسید: چه خوابی دیدی؟

«لوتریج» پاسخ داد: دختر کوچکی را که هفته‌ی قبل جسد او از زیر بوته‌ها به دست آمد، به خواب دیدم. من در نقطه‌ای نزدیک او ایستاده بودم و مردی که او را به قتل رساند، به چشم دیدم. من فریاد دخترک را به گوشم شنیدم. او مرتباً می‌گفت: «من می‌خواهم به خانه بروم ... من می‌خواهم به خانه بروم...»

و لحظه‌ای سکوت کرد و بعد به اصرار همسرش ادامه داد: هر دوی ما قاتل را خوب می‌شناسیم، او کسی جز «ادلف هاتلینگ» نبود.

«لوتریج» و همسرش بقیه‌ی شب را نتوانستند بخوابند. روز بعد، او خواب خود را برای پدرش تعریف کرد، ولی پدرش حرفهای او را مسخره خواند و به او توصیه کرد که از این بابت با کسی صحبت نکند و با سخنان بی‌اساس خود به اعتبار این مرد روحانی لطمه وارد نسازد. ولی این راز به زودی بر ملا شد، دو تن از کارگرانی که در آن حوالی، گفتگوی این نجار جوان را با پدرش شنیده بودند، موضوع را به اطلاع دیگران رساندند. بعد از ظهر آن روز، دو مأمور پلیس برای مذاکره آمدند و «لوتریج» ناگزیر راجع به خواب وحشتناک خود با آنها سخن گفت. این دو مأمور پلیس، علاقمند شدند که موضوع را دنبال کنند و برای ملاقات با «هاتلینگ» به خانه‌ی او رفتند و پس از عنوان کردن چند سؤال معمولی از او پرسیدند که: اتومبیل آبی رنگ خود را کجا گذاشته است.

«هاتلینگ» لبخندی زد و گفت: اتومبیل من سیاه رنگ است. برای اطمینان بیشتر می‌توانم آن را به شما نشان دهم. و به دنبال این حرف، آنها را به گاراژ خانه که اتومبیل خود را در آنجا پارک کرده بود راهنمایی کرد. مأموران پلیس مشاهده کردند که رنگ اتومبیل سیاه است، ولی وقتی می‌خواستند از گاراژ خارج شوند، انگشتی بزرگ یکی از مأموران به بدنه‌ی اتومبیل کشیده شد و ناگهان در زیر رنگ سیاه، رنگ آبی نمودار گردید. «هاتلینگ» نیز خود متوجه‌ی موضوع شد و با درماندگی به همه چیز اعتراف کرد. این مرد روحانی‌نما اعتراف کرد که «دوروتی» کوچک را به قتل رسانده و جسد دختر 18 ساله را از قبر ربوده و چندین فقره جنایت دیگر انجام داده که پلیس هنوز موفق به کشف آنها نشده است.

«ادلف هاتلینگ» این روحانی‌نمای از خدا بی‌خبر، به زندان ابد محکوم شد، ولی در حقیقت خواب عجیب «هارولد لوتریج» او را به دام انداخت و از راز وحشتناکی پرده برداشت.

«هارولد لوتریج» که مردی با خدا بود در این مورد گفت: من همواره احساس می‌کنم که فقط وسیله‌ای بودم تا از آن طریق، خداوند به ما کمک کند، همان کمکی که «هاتلینگ» به خاطرش دست به دعا برداشته بود.

به وسیله‌ی خواب، فرزندش را هدایت کرد

صاحب کتاب «سرگذشت ارواح» می‌نویسد:

یکی از ائمه‌ی جماعت تهران شبی در عالم خواب می‌بیند زنی را که نمی‌شناسد نزد او آمده و می‌گوید: من زن صالحه‌ای می‌باشم و از دنیا رفته‌ام و این منزل و قصر عالی مال من است ولی می‌خواهند مرا به خاطر دختر بی‌بندوباری که دارم برای شکنجه و عذاب ببرند زیرا او بی‌حجاب و بی‌توجه به وظایف دینی خود است و این تقصیر من بوده که او را خوب تربیت نکرده و بی‌توجه به او بوده‌ام. لذا از شما تقاضا دارم که پیام مرا به او برسانید و حال مرا به او بگوئید و برای آنکه او باور کند، من به شما نشانی می‌دهم که او اطلاع ندارد و آن این است که من فلان مبلغ پول در فلان محل از منزل گذاشته‌ام و فلانی هم همین مبلغ پول را از من طلب دارد، آن پول را بردارند و به او بدهند و شماره‌ی تلفن منزل ما هم این است...

آن عالم گفت: من از خواب بیدار شدم و شماره‌ی تلفن و مبلغ پول را که هنوز فراموش نکرده بودم یادداشت نمودم و فوراً به همان منزل با همان شماره، تلفن زدم دیدم صدای گریه و عزاداری بلند است. من دختر صاحب خانه را پشت تلفن خواستم و تمام جریان را به او گفتم و به او تذکر دادم که من به هیچ وجه با شما آشنائی نداشتم و بخصوص که از طلبکار و مقدار پول و محل پول که ممکن نبود اطلاعی داشته باشم. بنابراین شما به خاطر نجات مادران و نجات خودتان کوشش کنید که به دستورات اسلام عمل نمائید.

آن دختر اول از من تقاضا کرد که اجازه بدهم او ببیند آن نشانی درست است یا نه، لذا گوشی تلفن را نگه داشتم. او رفت و دید دقیقاً همان مبلغ پول در همان محل بدون کم و زیاد گذاشته شده است. آن

دختر برگشت و در پشت تلفن به من گفت: آقا مطلب شما درست است، می‌خواهید آدرس بدهید تا این پول را برای شما بیاورم.

گفتم: نه من احتیاج به آن پول ندارم، شما آن را به طلبکاری که در خواب مادرتان نامش را ذکر کرده بدهید و به وصیت او عمل کنید، او قبول کرد. من از او خداحافظی کردم، پس از مدتی باز همان خانم متوقفاً در خواب دیدم که از من تشکر می‌کرد و می‌گفت: بحمدالله دخترم با تذکرات شما صالحه شده و توبه کرده است

خوابی که باعث نجات شد

آقای «فرانک ادواردز» در کتاب «عجیب‌تر از علم» می‌نویسد:

آیا امکان دارد انسانها، زیر فشار شدید روحی، با یکدیگر ارتباط ذهنی برقرار کنند؟ در میان همه‌ی مدارکی که در این زمینه موجود است، هیچ واقعه‌ای شگفت‌انگیزتر از ماجرای دختر جوانی نیست که ادعا می‌کرد خوابهایش به حقیقت می‌پیوندد. و برآستی، فرایند خوابی که او دید تکان دهنده است. این دختر، برای مقامات شهر «ژرناک» در لهستان در دسر بزرگی شده بود. مرتباً به آنها مراجعه می‌کرد و از آنان استمداد می‌نمود تا نامزد گمشده‌اش را که یک سرباز جوان لهستانی بود بیابند. این جوان، در جنگ اول جهانی به جبهه رفته بود و مانند میلیونها نفر از مردم لهستان، در میان آتش و خون این جنگ خانمانسوز ناپدید شده بود.

در اکتبر 1918، این دختر جوان که «مرنا» نام داشت، نخستین خواب ترسناک خود را درباره‌ی این سرباز گمشده دید. در خواب مشاهده کرد که نامزدش، در حالی که شمعی به دست دارد، از میان تونل تاریکی عبور می‌کند. او را دید که شمع را زمین گذاشت تا به کمک نیروی بازوی خود، تخته سنگها و الواری که سد راهش شده بود، از میان بردارد، ولی موفق به این کار نشد و ناله کنان به زمین افتاد. همین و دیگر هیچ ...

نکته‌ی شگفت‌انگیز آن بود که این صحنه را چندین بار متوالی مشاهده کرد تا آنکه اواسط تابستان 1919 این صحنه اندکی تغییر یافت. در عالم خواب، قصری را در بالای تپه‌ای مشاهده کرد که یکی از

برجهای آن فرو ریخت و تنها تلی از سنگ و الوار بر جای ماند. همین که بر بالای آوار رفت، صدائی شنید که مرتباً درخواست کمک می کرد. بی درنگ این صدا را تشخیص داد. صدای نامزدش «استانیسلا» بود که سال گذشته گم شده بود.

این صدا، از نقطه‌ای واقع در زیر آوار شنیده می شد. کوشید سنگها را بردارد و به آن صدا دست یابد، ولی آنقدر سنگین بودند که قدرت این کار را نداشت. ناگزیر، با قلبی آکنده از اندوه از آن مکان دور شد و در همین لحظه از خواب پرید. چندین بار متوالی این خواب را دید و سرانجام ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. و مادرش نیز کشیش دهکده را در جریان امر قرار داد. کشیش این حرفها را باور نکرد و این کابوسها را با وضع روحی این دختر دل شکسته، مربوط دانست. لیکن «مرنا» به این آسانیاها از میدان بدر نرفت. قصری که در خواب دیده بود و برج آن فرو ریخته بود در کجا قرار داشت؟

هیچ نمی دانست و احساس می کرد که یافتن چنین قصری، کاری بس دشوار است، زیرا در آن بخش از اروپا، قصرهای قدیمی زیاد وجود داشت که برخی از آنان ویران شده و نیازمند بازسازی بود. و تعدادی از این بناها، در شمار آثار باستانی قرار داشت.

این خوابهای وحشتناک، یک لحظه او را آسوده نمی گذاشتند. در این خوابها، نامزدش را می دید که در تونلی محبوس شده، قصر فرو ریخته را مشاهده می کرد و صدای استمداد نامزدش را می شنید. پول کافی در اختیار نداشت، با این حال در طول جاده به راه افتاد و رهسپار نقاطی شد که آخرین بار نامزدش را در آن نقاط دیده بودند. کاری دشوار و امکان ناپذیر به نظر می رسید و شانس برای یافتن او وجود نداشت. از شدت خستگی در کنار جاده به خواب می رفت، از غذائی که کشاورزان مهربان به او می دادند می خورد. روستائیان، داستان غم انگیز او را می شنیدند و فقط سرهایشان را به نشانه‌ی افسوس تکان می دادند. همه‌ی آنها، داستانهای غم انگیز زیادی را درباره‌ی بلایای جنگ شنیده بودند. و ماجرای ناپدید شدن این سرباز جوان نیز در شمار همان گونه داستانها بود. و شاید قصرهای قدیمی و فرو ریخته‌ی زیادی نیز وجود داشت. کسی چه می دانست.

در روز 25 آوریل 1920، «مرنا» به قلّه‌ی تپّه‌ای در نزدیکی روستای کوچک «زلوتا» واقع در جنوب

شرقی لهستان رسید. به قصری که بر بالای این تپّه بنا شده بود نگاهی انداخت و ناگهان فریادی از

خوشحالی برکشید. خودش است. همان قصری بود که در خواب دیده بود. شتابان، از جاده‌ی خاکی سرایش به سوی دهکده دوید. سیل اشک بر چهره‌اش جاری شده بود، در کنار چشمه‌ای که در میدان ده قرار داشت، بر زمین افتاد. دیری نپائید که جمعیتی اطراف او جمع شدند و سر و کله‌ی ژاندارمی پیدا شد که مایل بود از علت این ازدحام سر در بیاورد. «مرنا» فقط توانست با انگشت به سوی آن قصر اشاره کند و بگوید: «خودش است. همان قصر است».

ژاندارم از این سخنان چیزی دستگیرش نشد. هیچکس از حرفهای او سر در نمی‌آورد. همه می‌دانستند که در آنجا قصری وجود دارد. صدها سال بود که این قصر در آنجا بود. پس چه دلیلی داشت که این دختر آواره، این چنین درباره‌ی آن قصر هیجان نشان دهد؟

«مرنا» خوابی را که دیده بود برای آنها تعریف کرد، ولی هیچکس حرف او را باور نکرد. او را دل‌باخته‌ای می‌پنداشتند که جنون عشق به کله‌اش زده و او را در عالم خیالات فرو برده بود. لیکن هنگامی که «مرنا» عزم خود را جزم کرد و تصمیم گرفت که خود به تنهایی به آن قصر برود و در میان توده‌های فرو ریخته‌ی سنگ و خاک به کاوش پردازد، گروهی از مردم، که حس کنجکاویشان به شدت تحریک شده بود، به دنبال او از تپه بالا رفتند.

به ناچار، مجبور شدند سنگهای بزرگ را از روی آوار بگیرند و در این کار به او کمک کنند. دو روز تمام کار کردند تا آنکه در روز دوم، سوراخی در آنجا پدیدار گشت و در کمال تعجب و ناباوری، صدای ناله‌ی انسانی را که در آن فضای تاریک طنین افکنده بود شنیدند. «مرنا» نیز این صدا را شنید. و دیوانه‌وار، در حالی که فریاد می‌کشید، کوشید سنگها را با چنگ و ناخن از سر راه خود بردارد. کارگران روستائی او را کنار کشیدند و شروع به گشاد کردن دهانه‌ی سوراخ کردند تا یکی از آنان بتواند به درون سوراخ برود.

«استانیسلا اومنسکی» را در حالی که رنگ به چهره نداشت، لباسهای پاره شده بود و روشنائی روز، پس از دو سال اقامت در آن دخمه تاریک، دیدگانش را آزار می‌داد، از آنجا بیرون کشیدند، عینا همان گونه بود که «مرنا» در خواب دیده بود.

این جوان هنگامی که به این قصر قدیمی پناه برده بود، گلوله‌ی توپ دشمن به یکی از برجهای قصر اصابت کرده آن را فرو ریخته و راه خروجی برج را مسدود ساخت، و این سرباز جوان موفق نشد راه

دیگری برای خروج از آن بیابد. این مدّت، با آذوقه خود که از نان و پنیر تشکیل شده بود زندگی کرد. چند شمع پیدا کرد که توانست تا مدّتی از روشنی آنها استفاده کند، ولی بعداً، تاریکی همه جا را فرا گرفت. دوستان و همنشینان او را در این زندان تاریک، موشها تشکیل می دادند که تعدادشان به صدها موش می رسید. در تمام این مدّت، تنها امیدش به خداوند بود و شب و روز به درگاه او نیایش می کرد. ارتش لهستان که مایل بود از جزئیات امر آگاه شود، به تحقیق و بررسی پیرامون این واقعه پرداخت و سرانجام آن را مورد تأیید قرار داد.

«استانیسلا» با تجلیل فراوان از خدمت معاف شد و با دوشیزه‌ی فداکاری که با اعتقاد کامل به خوابهایش، زندگی او را نجات داده بود ازدواج کرد.

یک رؤیای صادقه‌ی عجیب

مرحوم حاجی نوری در کتاب «دارالسلام» صفحه‌ی 41 جلد 2 نقل می کند که:
مرحوم «مجلسی اوّل» در شرح حالات متوکّل آن کسی که صحیفه‌ی سجّادیه را نقل کرده می نویسد:
از چیزهائی که برای من معلوم شد و همین مطلب سند من است و بسیار بین مردم از من در خصوص صحیفه‌ی سجّادیه نقل شده این قضیه است.
من در اوائل بلوغ بسیار دوست داشتم کاری بکنم که رضایت پروردگار را به دست بیاورم و آرامشی نداشتم مگر با یاد خدا.
تا آنکه شبی در حال بین خواب و بیداری دیدم حضرت «صاحب الزّمان» (علیه السّلام) در مسجد قدیمی اصفهان نزدیک در، که الآن مدرسه است ایستاده‌اند.
من جلو رفتم و به آن حضرت سلام کردم و افتادم که پای مبارکشان را ببوسم، آن حضرت مرا گرفتند و نگذاشتند آن کار را بکنم ولی دست مقدّسشان را بوسیدم و مسائلی که برایم مشکل شده بود از ایشان سؤال کردم (که همه‌ی آنها را جواب فرمودند).

منجمله چون من در نمازهایم وسواس داشتم و لذا نمازهایم را تکرار می کردم و همیشه با خود می گفتم این آن نمازی نیست که از من خواسته‌اند و مرتّب قضای نماز می خواندم و طبعاً به نماز شب موفّق

نبودم یک روز از مرحوم «شیخ بهائی» سؤال کردم که: چگونه موقّف به نماز شب بشوم، ایشان فرمود: نماز ظهر و عصر و نماز مغرب را که از تو قضا شده به قصد نماز شب بخوان و من مدّتی این یازده رکعت نماز را به جای نماز شب می‌خواندم ولی تردید داشتم که آیا این کار صحیح است یا خیر.

لذا آن شب در عالم رؤیا از حضرت «بقیّه‌الله» روحی فداه سؤال کردم که: آقا من نماز شب بخوانم؟ فرمود: بله بخوان و آن کاری را که تا به حال می‌کردی انجام نده (یعنی نماز ظهر و عصر و مغرب را به جای نماز شب نخوان بلکه خود نماز شب را بخوان) و مطالب بسیار دیگری از آن حضرت سؤال نمودم که الآن فراموش کرده‌ام.

سپس عرض کردم: ای مولای من برای من آسان نیست که همه وقت در خدمت شما نماز بخوانم، اگر ممکن است کتابی به من لطف کنید که طبق آن کتاب همیشه عمل کنم.

فرمود: برای تو کتابی نزد «مولانا محمّد تاج» گذاشته‌ام برو آن کتاب را از او بگیر. (من در عالم رؤیا فکر کردم که او را می‌شناسم) لذا از مسجد از دری که مقابل حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) قرار گرفته بود خارج شدم و به طرف یکی از محله‌های اصفهان رفتم تا آنکه به همان شخص برخوردیم. وقتی او مرا دید به من گفت: تو را حضرت «صاحب الزّمان» (علیه السّلام) پیش من فرستاده‌اند؟ گفتم: بله، لذا او کتابی که قدیمی بود از جیب خود در آورد و بازش کرد، من دیدم کتاب دعائی است. گرفتم و آن را بوسیدم و به روی چشم گذاشتم و برگشتم که به خدمت حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) برسم که ناگاه از خواب بیدار شدم.

ولی دیگر کتابی همراهم نبود لذا فوق‌العاده متأثر شدم و تا صبح مشغول گریه و زاری بودم. صبح که نماز و تعقیب خواندم به نظرم آمد که ممکن است «مولانا محمّد تاج» همان «شیخ بهائی» باشد و اینکه حضرت «ولیّ عصر» (علیه السّلام) او را به تاج ملقب فرموده‌اند به خاطر آن است که او بین علماء بسیار معروف است.

لذا صبح به خدمت ایشان رفتم دیدم او با یکی از آقایان به نام آقای «سیّد امیر ذوالفقار» مشغول مقابله صحیفه‌ی سجّادیه هستند.

مقداری خدمت جناب شیخ نشستم تا آنکه از آن مقابله فارغ شدند ولی از بس من ناراحت بودم و گریه می‌کردم درست متوجّه نشدم که آنها درباره‌ی چه بحث می‌کنند مثل اینکه در سند صحیفه‌ی

سجّادیه بحث می کردند.

به هر حال خدمت جناب شیخ قضیه‌ی خوابم را گفتم و باز من مرتّب گریه می کردم به خاطر از دست دادن آن کتاب. «شیخ بهائی» فرمود: تعبیر خوابت این است که انشاءالله علوم الهی و معارف یقینیّه را به تو می دهند.

اما من از سخنان و تعبیری که مرحوم شیخ کرد دلم آرام نگرفت لذا از نزد او در حالی که همچنان اشک می ریختم و نمی دانستم چه باید بکنم بیرون آمدم. ناگهان به فکرم رسید که به همان راهی که در خواب رفته بودم، در بیداری هم بروم تا بینم چه می شود.

لذا به همان محلّه‌ای که در اصفهان در خواب به سوی آن رفته بودم در بیداری هم رفتم تا به همان محلّه رسیدم.

دیدم مردی که ملقب به تاج است آنجا ایستاده، من به او سلام کردم.

او پس از جواب بدون آنکه من چیزی به او بگویم گفت:

تعدادی از کتب وقفی نزد من هست، طلاب می آیند و آنها را به امانت می برند ولی اکثراً به شرایط وقف عمل نمی کنند اما تو به شرایطش عمل می کنی بیا تا به تو هر کتابی را که می خواهی بدهم.

من با او به کتابخانه اش رفتم، با کمال تعجب دیدم او اولین کتابی که به دست من داد همان کتابی بود که در خواب به من داده بود (صحیفه‌ی سجّادیه). لذا شروع کردم به گریه کردن و گفتم: همین کتاب مرا کفایت می کند و من فراموش کردم که اوّل جریان خواب را به او بگویم.

(اینجا مرحوم «مجلسی» مطلب طولانی در کیفیت تطبیق این نسخه با نسخ خطّی دیگر دارد که ما برای اختصار از نقل آن خودداری می کنیم).

ولی اجمالاً می فرماید که: تمام نسخ صحیفه‌ی سجّادیه را با این نسخه تطبیق و تصحیح کردیم و اینکه

صحیفه‌ی سجّادیه در بین مردم خیلی معروف شده و در دست همه قرار گرفته از معجزات حضرت

«مهدی» (علیه السلام) است و خدای تعالی به وسیله‌ی صحیفه‌ی سجّادیه معارف و علوم بی حسابی به من عنایت فرمود که از پروردگار متشکرّم.

روح دختر گلوبند را نشان می‌دهد

صاحب کتاب «سرگذشت ارواح» می‌نویسد:

دختری که حدود پنج سال بیشتر نداشت و به وسیله‌ی پلنگی که او را دریده بود و از دنیا رفته بود. شبی به خواب مادرش آمد و گفت: مادر جان وقتی من در دنیا بودم. روزی با گلوبند طلای شما بازی می‌کردم، آن روز گلوبند را گم کردم و شما و من هر چه تجسس کردیم آن را پیدا نکردیم، یعنی من فراموش کرده بودم که آن را کجا گذاشته‌ام ولی حالا که به این عالم آمده‌ام همه‌ی امور مخفیّه بر من واضح شده، من در این عالم از همه‌ی پنهانیها اطلاع دارم و مثل عالم دنیا نیستم که از هیچ چیز اطلاع نداشته باشم. من آن روز گلوبند شما را پشت آجرهای پایه‌ی دیواری که از دیوار جدا شده انداخته بودم و آن گلوبند پس از مدتی زیر آجرها که از دیوار ریخته پنهان شده است، بروید و آن آجرها را به کناری بزنید، گلوبند را پیدا خواهید کرد. وقتی مادرش از خواب بیدار می‌شود و گریه‌کنان به دستور فرزندش به کنار پایه‌ی دیوار می‌رود و آجرها را بر می‌دارد می‌بیند گلوبندش در آنجا افتاده است.

ما در اینجا به همین چند قضیه از خوابهای صادقه که نمودار استقلال روح است، اکتفا می‌کنیم و این مشت را نمونه‌ی خروار می‌دانیم، زیرا تنها اگر به کتابهای «دارالسلام» و کتاب «عبری الحسان» و کتاب «بحارالانوار» و دهها کتاب دیگر که رؤیاهای صادقه را نوشته‌اند مراجعه کنیم خود چند جلد کتاب می‌شود و من حتی اگر بخواهم تنها به محفوظات خودم از این نوع خوابها و رؤیاهای صادقه اکتفا کنم این کتاب باید تنها به همین خوابها اختصاص پیدا کند.

بعلاوه من بعضی از آنها را در کتاب «ملاقات با امام زمان» (علیه السلام) و کتاب «مصلح غیبی» و کتاب «پرواز روح» و کتاب «انوار زهراء» و کتاب «شبهای مگه» و کتاب «سیر الی الله» و کتاب «در محضر استاد» نوشته‌ام حالا با همه‌ی این اوصاف آیا ممکن است طبق نظرات بعضی از فلاسفه‌ی مادی مثل «فروید» همه‌ی خوابها از جنبه‌های فکری و نفسانی روزانه‌ی انسان منشاء گرفته و اساس و پایه‌ای نداشته باشد؟! مسلّم جواب منفی است.

مکاشفه‌ها

ممکن است کلمه‌ی «مکاشفه» از اصطلاحات صوفیه باشد و ما نباید از اصطلاحات آنها استفاده کنیم، ولی حقیقت مطلب این است که ما واژه‌ای بهتر از این کلمه در مقابل آنچه روح در بین خواب و بیداری می‌بیند و یا متوجه می‌گردد نداریم، لذا ما هم با همان اصطلاح مطلبمان را عنوان می‌کنیم.

این حالت بیشتر برای کسانی پیش می‌آید که مقداری تزکیه‌ی نفس کرده باشند و روح آنها تا حدی تقویت شده باشد و بتوانند به مجرد آنکه چشمشان به خواب رفت ولی هنوز روحشان صددرصد قطع علاقه از بدن نکرده و بلکه مثلاً گوش هنوز می‌شنود فعالیت‌های روحی خود را شروع کنند و مثل کسی که به خواب رفته و بلکه به مراتب قوی‌تر و روشن‌تر حقایق و مسائل و خصوصیات را در حالت بین خواب و بیداری ببیند و از اسرار خفیه اطلاع حاصل کنند و از علوم و معارف الهیه مطلع شوند و گاهی هم ممکن است این حالت برای همه کس اتفاق بیفتد ولی آنچه که مایه‌ی اصلی بوجود آمدن این حالت است انقطاع بیشتر از مادیات و عالم دنیا است.

مثلاً گاهی ممکن است برای انسان به خاطر مصیبت سختی و یا مواجه شدن با خطر مهمی حالت انقطاع موقتی پیدا شود و برای راه‌گشایی و نجات از آن مصیبت و خطر، حالت مکاشفه‌ای به او دست دهد. و گاهی هم انسان به خاطر عشق و علاقه‌ای که به کسی و یا چیزی دارد که در نتیجه تمام عشق و محبتش به آن کس و یا به آن چیز متوجه می‌شود و از دیگر چیزها انقطاع پیدا می‌کند آن وقت در خصوص آن معشوق و آن محبوب مکاشفاتی به او دست می‌دهد.

و به هر حال چون ما در این کتاب تصمیم داریم که مطالبمان را با ذکر قضایا و مثالهایی توضیح دهیم برای هر یک از این انقطاعها انشاءالله قضایا و مثالهایی نقل می‌کنیم.

مکاشفه‌ای در اثر تزکیه‌ی روح

مرحوم «مجلسی اوّل» که یکی از علماء بزرگ اسلام است و اهل معرفت و تزکیه‌ی نفس است در

شرح زیارت جامعه می گوید:

زیارت جامعه را در کنار مرقد همه‌ی امامها برای همه‌ی آنها می‌توان خواند به این ترتیب که امام حاضر و آنهایی که قبور مقدّسه‌شان دور است همه را با هم قصد کنی و اگر یکی از آنها را در نظر بگیری و بقیّه را بالطبع منظور کنی بهتر است، چنانکه من هم در زیارتها همین کار را می‌کنم و حتّی شبی در رؤیای صادق‌ام دیدم که حضرت «علی بن موسی الرضا» (علیه السلام) این برنامه را تصدیق و تقریر کرده و این عمل را تحسین نمودند.

و بعلاوه در زمانی که من کنار قبر مقدّس حضرت «امیرالمؤمنین» (علیه السلام) در نجف اشرف مشغول مجاهدات و ریاضتهای نفسانی بودم، خدای تعالی به برکت مولایم حضرت «امیرالمؤمنین» (علیه السلام) درهای مکاشفه را به رویم باز کرد که نمی‌توانم به خاطر آنکه عقلهای ضعیف نمی‌توانند تحمّل کنند آنها را نقل نمایم، ولی شبی در یکی از مکاشفاتم (و اگر مایلی بگو: بین خواب و بیداری) وقتی در «رواق عمران» نشسته بودم مثل آنکه در سامراء هستم و حرم مطهر «امام هادی» و «امام عسکری» (علیهما السلام) را در نهایت درجه‌ی بلندی و زینت و زیبایی می‌بینم و روی قبر آن دو امام پارچه‌ی سبزی از پارچه‌های بهشتی که من مثلش را ندیده بودم کشیده‌اند و دیدم حضرت «بقیّه‌الله» روحی فداه در حالی که پشت به قبر و رو به در کرده نشسته‌اند.

وقتی چشمم به آن حضرت افتاد مثل مدّاحها آن دور ایستادم و زیارت جامعه را با صدای بلند تا آخرش خواندم، وقتی زیارت جامعه تمام شد آن حضرت فرمودند: «نعمت الزیارة» (یعنی: زیارت خوبی است).

سپس عرض کردم: آقای من (روحم فدایت) زیارت جدّت را کنم و اشاره به قبر مقدّس «امام هادی» (علیه السلام) نمودم. فرمود: بله داخل شو. وقتی داخل حرم مقدّس شدم و همان نزدیک در ایستادم به من فرمود: جلو بیا. گفتم:

ای آقای من می‌ترسم نتوانم ادب حضور شما را رعایت کنم و کافر شوم. فرمود: اگر با اجازه‌ی ما باشد اشکالی ندارد. من کمی جلو رفتم ولی می‌ترسیدم و بدنم می‌لرزید. باز هم فرمود: جلو بیا، جلو بیا. من هم همان گونه که می‌رفتم آهسته آهسته جلو رفتم تا به نزد او رسیدم. فرمود: بنشین. گفتم: آقای من می‌ترسم.

فرمود: نترس. من به هر حال مثل عبد ذلیلی در مقابل مولای جلیل خود نشستم. فرمود: پیاده و پابره‌نه آمده‌ای و خسته هستی، استراحت کن و چهار زانو بنشین. و بالأخره مولایم به قدری نسبت به این بنده‌اش لطف فرمود و سخنان علمی و دقیق و لطیفی بیان داشت که نمی‌توانم آنها را به حساب بیاورم و اکثر آنها را هم فراموش کرده‌ام.

در اینجا از آن حالت مکاشفه به حال عادی برگشتم و توفیق پیدا کردم همان گونه که مولایم حضرت «بقیة‌الله» (علیه‌السلام) فرموده بودند پیاده و پابره‌نه به زیارت حضرت «هادی» و حضرت «عسکری» (علیهما‌السلام) بروم و شبی در حرم مقدّس به یاد آن مکاشفه مکرّر زیارت جامعه را بخوانم، ناگهان کرامات غریب و معجزات عجیبی مشاهده شد که نقلش به طول می‌انجامد ولی بالأخره از همه‌ی اینها شکی برای من در صحّت انتساب این زیارت به حضرت «هادی» (علیه‌السلام) باقی نمانده و از تقریر حضرت «صاحب‌الأمر» (علیه‌السلام) دانستم که این زیارت بهترین و کاملترین زیارتها است.

روح پدر به آسمان می‌رود

صاحب کتاب «سرگذشت ارواح پس از مرگ» می‌نویسد:

مرحوم مادرم می‌گفت: شبی در کربلا که هوا بسیار گرم بود و ما به پشت بام منزل برای استراحت رفته بودیم مرد عربی در همسایگی ما به حال احتضار و جان‌کندن افتاده بود و به خاطر آنکه فرزند چهار ساله‌اش ناظر جان‌دادن پدرش نباشد از ما تقاضا کرده بودند که او را این طرف دیوار، در منزل خودمان نگهداری کنیم. وقتی ما با آن طفل روی بام نشسته بودیم ناگهان همه دیدیم که آن طفل با انگشت به طرف بام منزل خودشان اشاره می‌کند و می‌گوید: پدرم دارد به آسمان می‌رود. و مدتی با انگشتش به طرف آسمان اشاره می‌کرد و می‌خواست پدرش را به ما نشان بدهد. در همین لحظه صدای گریه و ناله از خانه‌ی همسایه بلند شد و معلوم گردید که آن مرد عرب یعنی پدر این طفل در همان لحظه از دنیا رفته است

مکاشفه در اثر احساس خطر

مرحوم «شیخ حرّ عاملی» در کتاب «اثبات الهداء» می نویسد:

من ده ساله بودم که مبتلا به مرض سختی شدم، روزی پدر و مادرم یقین کرده بودند که من می میرم و حتی به فکر چگونگی کفن و دفن من افتاده بودند و سخت بر من می گریستند، ناگهان در بین خواب و بیداری دیدم «پیامبر اکرم» (صلی الله علیه و آله) و «ائمّه ی اطهار» (علیهم السّلام) دور من نشسته اند و به من نگاه می کنند، من به آنها سلام کردم و با یک یک آنها مصافحه نمودم و بین من و «امام صادق» (علیه السّلام) سخنی ردّ و بدل شد که آن را فراموش کرده ام، فقط یادم هست که آن حضرت در حقّ من دعاء فرمودند ولی وقتی به «امام زمان» (علیه السّلام) رسیدم و سلام کردم و با آن حضرت مصافحه نمودم، گریه ی زیادی کردم و گفتم: ای مولایم می ترسم با این مرض بمیرم و از علم و عمل بهره ای نبرده باشم. آن حضرت به من فرمودند: نترس تو با این مرض نمی میری بلکه خدا شفایت می دهد و عمر طولانی هم می کنی، سپس دیدم ظرف آبی در دست دارند و آن را به من دادند و من از آن آب خوردم که همان جا به کلی کسالتم رفع شد و اهل و آشنایانم همه تعجب کردند

مکاشفاتی در اثر عشق و علاقه

برای من مکرّر اتفاق افتاده شاید برای شما هم زیاد اتفاق افتاده باشد که وقتی به چیزی یا به کاری زیاد علاقه دارید و می خواهید آن را ببینید و یا اگر مشکلی دارید و می خواهید مشکل شما حل شود، در بین خواب و بیداری آن را می بینید و یا آن مشکل برای شما حل می شود. نام این حالت را «مکاشفه» می نامند.

من در سنین جوانی علاقه ی زیادی به یک مسأله ی فنی در امور الکتریکی داشتم که تا آن روز نمی دانستم چگونه بعضی از مسائلش را حل کنم، اما چون به آن کار برای مدّت کوتاهی علاقه ی زیادی داشتم، اکثر مسائل مشکل آن را در بین خواب و بیداری حلّ می کردم.

باز من خودم چون نسبت به استادم علاقه‌ی زیادی داشتم و از کثرت عشق و محبت وقتی از او جدا می‌شدم و هنوز به خواب نرفته بودم او و تمام حالاتش را در بین خواب و بیداری می‌دیدم و لو آنکه گاهی بین من و او صدها کیلومتر فاصله بود.

جوانی که معشوقه‌ای داشت و فوق‌العاده به آن معشوقه علاقمند بود چند روزی به جهتی نزد من بود، من مکرر دیدم که وقتی می‌خوابید دائما نام او را یاد می‌کرد و بعضی اوقات در بین خواب و بیداری تمام حرکات و سکانات او را مشاهده می‌نمود و کمتر حالتی از آن معشوقه بود که در نزد این عاشق مخفی باشد.

عاشق دل‌باخته‌ی دیگری را می‌شناختم که هر زمان معشوقش از منزل حرکت می‌کرد و قصد آمدن نزد او را داشت و او در حالت بین خواب و بیداری بود، معشوقش را می‌دید و وقتی او نزدیک در منزل می‌رسید، مثل کسی که از خواب بپرد از جا حرکت می‌کرد و می‌گفت: فلانی در فلان لحظه از منزل حرکت کرده و تا چند دقیقه‌ی دیگر به در منزل ما می‌رسد و دقیقا همان لحظه‌ای که معشوق دستش روی کوبه‌ی در می‌رسید عاشق در را باز می‌کرد.

و من در کتاب «مصلح غیبی» و کتاب «ملاقات با امام زمان» (علیه السلام) و کتاب «پرواز روح» و کتاب «در محضر استاد» و کتاب «سیر الی الله» از این قبیل مکاشفات را زیاد نوشته‌ام.

مشاهدات

ممکن است انسان در اثر ریاضت‌های نفسانی موفق به حالتی شود که اگر عمیقا به چیزی توجه کند بدون آنکه به خواب برود و یا به حالت مکاشفه بیفتد حقیقت آن چیز را ولو آنکه از نظر ظاهر فرسنگها از آن دور باشد ببیند.

این ریاضتها در حقیقت سبب انقطاع روح از آلائشهای مادی و دنیائی می‌شود و موانع را از سر راه فعّالیت روح بر می‌دارد و روح را از قیود و حجابها آزاد می‌کند.

در این موقع روح به نحو طبیعی آنچه را که اقتضاء وجودی او است به دست می‌آورد و همه‌ی نادیدنیها را می‌بیند که این حالت را برای روح، حالت «مشاهده» می‌نامند.

و ضمناً گاهی از اوقات این حالت بدون ریاضت ممکن است در کسی پیدا شود ولی یقیناً دائمی و اختیاری نبوده و بلکه قبل از پیدا شدن آن حالت و حتی در عین داشتن آن حالت مشاهده کننده متوجه موضوع و اینکه او در چه حالتی است نمی‌باشد.

چند سرگذشت از مرحوم «حاج ملا آقا جان»

1

جناب آقای «حاج محمود حاج علی محمدی» که یکی از اخیار و متدینین همدان است نقل می‌کرد: پیشنهاد سر محله‌ی ما که یکی از علماء محترم همدان بود و اوصافی از قدرت روحی حاج «ملا آقا جان» شنیده بود و می‌دانست که من با او آشنائی دارم از من خواست که هر زمان «حاج ملا آقا جان» به همدان آمد مرا مطلع کن تا با او ملاقات نمایم، بالأخره پس از ماهها انتظار یک روز مرحوم «حاج ملا آقا جان» به همدان آمد. من از آن مرحوم اجازه گرفتم که آن عالم را به منزل برای ملاقات با ایشان دعوت کنم. مرحوم «حاج ملا آقا جان» با کراهت اجازه داد. من او را دعوت کردم و او به منزل ما آمد، به مجرد آنکه آن مرحوم چشمش به آن عالم افتاد با آنکه او را تا آن زمان به هیچ وجه ندیده بود، رو به او کرد و گفت: من به خاطر آنکه تو در خانه با اهل بیت بد اخلاقی می‌کنی دوست ندارم با تو رفاقت کنم، آیا نمی‌دانی که سوء خلق آن هم در میان اهل منزل، آن هم با همسر علویّه کار بسیار بدی است و از گناهان بزرگ است و برای تو حجاب است و قلب تو را تاریک می‌کند و نمی‌گذارد به خدای تعالی و اولیائش نزدیک شوی؟

آن عالم سرش را به زیر انداخت و گفت: چشم انشاءالله دستور شما را عمل می‌کنم. آن عالم بعد از آن ملاقات به من می‌گفت: این مرد عجیب است، هیچ کس از داخله‌ی زندگی من اطلاعی ندارد، بخصوص او که تازه وارد همدان شده، او از کجا می‌دانست که من با خانواده‌ام بد اخلاقی می‌کنم. بالأخره این جریان گذشت، سال دیگر باز مرحوم «حاج ملا آقا جان» به همدان آمد و همان عالم

دوباره به ملاقات ایشان به منزل ما مشرف شد. وقتی «حاج ملا آقاجان» او را دید با آنکه ما فکر می کردیم آن عالم اخلاقش را عوض کرده دیدیم «حاج ملا آقاجان» به او گفت: تا تو حُسن خلق در منزل نداشته باشی نمی توانی با ما رفاقت کنی، او هم چون قدرت روح و اطلاع از مخفیّات «حاج ملا آقاجان» را می دانست برای مرتبه ی دوّم متنبّه شد و دیگر در خانه بد اخلاقی نکرد و این حجاب روحی از او رفع شد و به کمالاتی رسید.

2

و نیز جناب آقای «حاج محمود حاج علی محمدی» نقل کردند که آقای حاج «شیخ جواد انصاری» که از علماء همدان بود به مشهد رفته بود، وقتی از مشهد برگشت «حاج ملا آقاجان» در همدان بود و هر دوی آنها به منزل ما آمده بودند. مرحوم «حاج ملا آقاجان» به «حاج شیخ جواد» گفت: سفر مشهد برایت خوب بود، استفاده ی خوبی کردی؟ او گفت: نه خوش نگذشت، استفاده ی معنوی هم نکردم. «حاج ملا آقاجان» به او گفت: چرا استفاده ی معنوی کردی، به نشانی آنکه فلان روز در فلان ساعت در صحن حضرت «رضا» (علیه السلام) در فلان محل با فلان شخص نشسته بودی و عمامه ات را مدّتی روی زانویت گذاشته بودی. آقا «حاج شیخ جواد» می گفت: به قدری این نشانی دقیق بود که من مطمئن شدم قدرت روح او به قدری بوده که مرا در آن ساعت و در آن حال و در آن محل مشاهده کرده است.

3

و نیز معظّم له از پیش بینها و قدرت روحی مرحوم «حاج ملا آقاجان» داستانهائی داشت که منجمله می گفت: دو نفر جوان که از رفقای مشترکمان بودند تصمیم داشتند که هر یک برای خود همسر علویّه ای انتخاب کنند و مدّتها در پی یافتن آن بودند. روزی من به مرحوم «حاج ملا آقاجان» گفتم: فلانی و فلانی حاجتی دارند شما برای آنها دعاء کنید، ایشان بدون آنکه به صورت ظاهر از موضوع اطلاعی داشته باشد فرمود:

آنها می خواهند همسر علویّه بگیرند اما فلانی موفّق می شود ولی فلانی این توفیق را پیدا نمی کند

بی خود معطل است. من خودم بعدها ناظر بودم اولی با کمال سهولت توانست خانم علویّه‌ای را به همسری انتخاب کند ولی دوّمی هر چه تلاش کرد موفق به این کار نشد و همسر غیر علویّه انتخاب کرد.

قضیه‌ی مردی از اولیاء خدا

مردی از اولیاء خدا را می‌شناختم که مدّتی شبها وقتی من در حجره‌ی مدرسه در سنین جوانی مشغول مطالعه بودم پشت در حجره‌ی من می‌آمد و مرا صدا می‌زد و می‌گفت: بیا تا با هم به کمک فقراء برویم. من هم چون سابقه‌ی او را داشتم و می‌دانستم که آنچه او می‌گوید حقّ است فوراً اجابت می‌کردم و همراه او راه می‌افتادم و بسیار اتفاق می‌افتاد که مثلاً می‌گفت: همسر فلان طلبه‌ی جوان امشب وضع حمل می‌کند و او پول ندارد و خجالت هم می‌کشد که به کسی بگوید و احتیاج به کمک دارد، بیا با هم برویم و به او کمک کنیم.

وقتی به آنجا می‌رفتیم می‌دیدیم که دقیقاً همان گونه است که او گفته، لذا من با کمال تعجب از او سؤال می‌کردم که: شما از کجا اینها را می‌فهمید؟ او در جواب می‌گفت: همان گونه که شما این دیوار را می‌بینید من حالات هر که را که بخواهم مشاهده می‌کنم.

یک شب همین ولیّ خدا در قم نزد من آمد و گفت: فلانی را می‌شناسی؟

گفتم: بله اتفاقاً او سرشب نزد من بود و می‌گفت: می‌خواهم همین امشب با ماشین سواری خودم به تهران بروم و مثل اینکه به تهران رفته است.

گفت: بله رفته ولی در بین راه همین چند کیلومتری قم ماشینش از جاده منحرف شده و مقدار زیادی از جاده دور افتاده و خودش بی‌هوش روی زمین افتاده و چون تنها بوده کسی از وضع او اطلاعی ندارد بیا تا با هم برویم و او را نجات بدهیم.

من فوراً از جا حرکت کردم و ماشین در بست گرفتیم و به همان محلی که او می‌گفت رفتیم. در میان جاده هیچ اثری از انحراف ماشین و یا خود ماشین نبود زیرا هوا بسیار تاریک بود ولی او ناگهان به راننده دستور داد که در محلی توقف کند. راننده مقداری بی‌توجهی کرد و حدود صد متر از محلی که او گفته بود دورتر ایستاد، او از راننده تقاضا کرد که با دنده‌ی عقب به همان محلی که او گفته بود برگردد. راننده

با اظهار ناراحتی و زحمت عجیبی به عقب برگشت. دقیقا در همان محلی که او گفته بود ماشین دوست مشترکمان از جاده منحرف شده و حدود ده متر به خارج جاده پرت گردیده بود (ولی آن چنانکه خود دوست مشترکمان بعد از بهوش آمدنش می گفت: وقتی دیدم ماشین آن هم در شب از جاده منحرف شده برای نجات خود در ماشین را باز کردم و به خیال آنکه خودم را نجات دهم، بیرون پریدم و به زمین خوردم و سرم مجروح شد و بی هوش گردیدم). بالأخره ما او را بهوش آوردیم و فوراً به بیمارستان رساندیم که اگر خدای تعالی به وسیله‌ی ما به فریاد او نمی‌رسید روی جریان طبیعی تا صبح از بین می‌رفت.

راننده‌ی ماشین کرایه، که این جریان را مشاهده کرد، رو به آن ولیّ خدا نمود و گفت: چه کسی به شما اطلاع داده بود که این شخص در این محلّ تصادف کرده و روی زمین افتاده است؟ من خواستم جریان را به او بگویم اما آن ولیّ خدا قبل از من به او گفت: کسی دیده بود و به ما خبرش را داده بود.

مشاهده‌ی پیرزنی در حرم

پیرزنی که هیچ شکی در صداقتش ندارم می گفت: دیشب وقتی من به حرم مطهر حضرت «رضا» (علیه السلام) رفتم دیدم سیدی روی ضریح نشسته و برای آدمهای خوب دعاء می کند و دشمنان و آدمهای بد را نفرین می نماید و این موضوع تا یکی دو ساعت ادامه داشت و بالأخره حوصله‌ام سر آمد، به خانمی که پهلوی من نشسته بود گفتم: این آقا از کجا روی ضریح رفته است؟ آن زن سؤال کرد: کدام آقا؟ من وقتی خواستم با انگشت او را نشان بدهم و به او نگاه کردم کسی را روی ضریح ندیدم.

انوار ملائکه را می‌دید

جوان متدینی که قدم در راه تزکیه‌ی نفس گذاشته بود و تا حدّی خود را از آلودگیها نجات داده بود، می گفت: صبحها قبل از طلوع آفتاب و شبها قبل از مغرب و بعد از غروب آفتاب انوار سفید رنگی را

می بینم که از آسمان به زمین می آیند و از زمین به آسمان می روند و حتی گاهی صدائی از آنها مثل صدای زنبور زیادی که در خانه ای جمع شده باشند می شنوم.

من طبق آنچه اولیاء خدا و پیشوایان اسلام فرموده بودند به او گفتم: آنها انوار ملائکه اند. و بالأخره صدها نفر از اولیاء خدا و مردان صالح و خانمهای متدینه را می شناسم که ارواح و انوار ملائکه و حقایق پشت پرده را بدون آنکه به خواب بروند و یا به حالت مکاشفه بیافتند همه را می بینند و آنها را همانند اشیاء مادّی مشاهده می کنند و این حالت برای آنها دائمی شده است. اما برای عموم و حتی افرادی که تزکیه ی نفس نکرده اند ولی قوای فکریشان به سوی چیزی متمرکز شده و یا مرض سختی مبتلا گردیده و یا تب شدیدی نموده و یا عاشق کسی شده اند گاهی حالت مشاهده نسبت به همان چیز پیدا می کنند که در این زمینه هم جریانات واقعی از افراد موثّق شنیده ام که نقلش کتاب را قطور می کند ولی ناگزیرم تنها دو قضیه را که از جهاتی نقلشان مفید است در اینجا بیاورم.

مشاهده ی یکی از دوستان

شخصی که او را همه به راستگویی قبول دارند می گفت: من در ایام جوانی مبتلا به یک نوع مسمومیت شده بودم که به خاطر طبابت غلط یکی از آشنایان که گفته بود نباید به فلانی مایعات بدهید، مقدار زیادی از آب بدنم نقصان یافته و حالت ضعف فوق العاده ای به من دست داده بود که نمی توانستم از کثرت ضعف حرف بزنم ولی می دیدم که نزدیکانم خیلی نگران حال منند. در این بین یکی از نزدیکان دست دیگری را گرفت و به اتاق مجاور برد و با اینکه دیوار بین من و آنها فاصله بود و آنها در گوشه صحبت می کردند، من آنها را می دیدم و هم حرفهای آنها را می شنیدم.

اولی به دوّمی گفت: حال فلانی خیلی خراب است، اگر بشود هر چه زودتر فلان «دکتر» را برای

معالجه اش بیاوریم.

دوّمی گفت: بسیار خوب من پی آن «دکتر» می روم و او الآن باید یا در خانه اش باشد و یا در مطبش

مشغول معالجه ی بیماران است.

من که می‌دانستم خانه و مطب آن دکتر کجا است اوّل به طرف خانه‌اش که از نظر جغرافیائی در طرف غرب مشهد و طبعا طرف راست من واقع می‌شد و بین من و او فاصله‌ی زیادی بود نگاه کردم دیدم دکتر در خانه نیست، بلکه هیچ کس حتّی زن و فرزندش هم در خانه نیستند!

در این موقع برای چند لحظه فکر کردم که چرا من وارد خانه‌ی دکتر شده‌ام اما وقتی به خود آمدم دیدم من وارد خانه‌ی او نشده‌ام بلکه از همین دور داخل خانه‌ی او را می‌بینم.

سپس نگاهی به طرف مطب او که از نظر جغرافیائی طرف شرق مشهد و طبعا طرف چپ من واقع می‌شد ولی فاصله‌ی زیادی با من داشت، کردم دیدم مریضها در اتاق انتظار نشسته‌اند ولی دکتر در اتاق مخصوص خودش نیست، از بیماری سؤال کردم که: دکتر کجا است؟! او نه در خانه بود و نه در مطبش هست پس کجا است؟! این جمله‌ی مرا در حالی که چشمهایم را به طرف راست خودم دوخته بودم و به اتاق دکتر نگاه می‌کردم اطرافیانم شنیدند و به حال من که از نظر آنها هذیان می‌گفتم گریه کردند و برای رفتن پی دکتر عجله‌ی بیشتری نمودند. من به آنها گفتم: دکتر نه در خانه است و نه در مطب، پی او نروید و دکتر دیگری را برای من بیاورید. آنها که باز هم فکر می‌کردند من هذیان می‌گویم به حرف من توجه نکردند، همان شخصی که بنا بود نزد دکتر برود با عجله از درِ اتاق بیرون رفت.

من او را در کوچه می‌دیدم که پشت فرمان ماشین شخصی خودش نشست و با عجله به طرف خانه‌ی دکتر رفت، وقتی زنگ در را زد و زیاد معطل شد و کسی پشت در نیامد من با عصبانیت فریاد زدم: خانه‌ی دکتر اصلاً کسی نیست خودتان را معطل نکنید چرا نمی‌فهمید. اطرافیانم این کلام مرا شنیدند و به حال من که در نظر آنها حرفهای بی‌معنایی می‌زدم و چشمم را به طرف خاصی دوخته بودم گریه کردند.

بالآخره آن کسی که دنبال دکتر رفته بود وقتی دید در خانه‌ی دکتر باز نمی‌شود و کسی هم پشت در نمی‌آید دوباره پشت فرمان ماشین نشست و با عجله به طرف مطب دکتر رفت، من هم همه جا او را می‌دیدم، حتّی چند دقیقه پشت ترافیک در یکی از چهارراه‌ها معطل شد و فوق‌العاده عصبانی گردید و با خودش بدون آنکه جوهره‌ی صدایش بیرون بیاید گفت: عجب بدبختی، پسره داره می‌میره حالا معلوم نیست دکتر کجا است و این ترافیک چرا بوجود آمد. من که سخن او را شنیدم خندیدم و گفتم حالا وقتی به مطب دکتر رسیدی و او در مطب نبود بیشتر عصبانی می‌شوی. باز دوستان که اطراف من بودند و خنده‌ی مرا می‌دیدند و سخن بی‌معنای مرا می‌شنیدند بیشتر متأثر می‌شدند و می‌گفتند: درست و حسابی

هدیان می گوید.

و بالأخره وقتی به مطب دکتر رسید و دید او در مطب هم نیست بیشتر ناراحت شد و من هم در بستر قهقه خندیدم و اطرافیان زار زار گریستند. بالأخره او از مشتریان سؤال کرد که: دکتر کجا است؟ آنها جواب دادند: حدود یک ساعت است که از مطب بیرون رفته و هنوز نیامده است. او از مطب دکتر بیرون آمد، من دیدم دکتر کیف به دست از انتهای خیابان مقابل مطبش پیاده می آید ولی این دوستان به طرف مخالف سوئیچ بدست به سوی ماشینش با عجله می دود و دکتر را نمی بیند، من هر چه کردم که به او بگویم دکتر آمد اولاً صدایم به او نمی رسید و ثانیاً دیگر حتی حنجره ام به قدری خشک شده بود که نفسم با اشکال بالا و پائین می رفت ولی در دل از خدا خواستم که او چشمش به دکتر بیافتد و زحماتش هدر نرود و لذا خدای مهربان به او و به من کمک کرد و آن دوستان بی اختیار صورتش را برگردانید و چشمش به دکتر افتاد و او را به بالین من آورد. در این بین یکی از نزدیکان مقداری عرق شاتره در لیوان ریخت و به من داد، من آن را آشامیدم و مقداری به حال آمدم و نشستم و قبل از آنکه دکتر و آن دوستان به منزل بیایند برای آنکه دوستانی که اطرافم بودند از ناراحتی بیرون بیایند تمام جریان را برای آنها شرح دادم و به آنها گفتم که: من هدیان نمی گفتم و لذا وقتی دکتر وارد منزل شد آنها بیشتر از آنکه به من توجه داشته باشند رو به دکتر کردند و مایل بودند قضیه را تحقیق کنند و ببینند آنچه من به آنها گفته ام درست بوده است یا خیر، که تمام آنها آنچه را که من گفته بودم دقیقاً مطابق واقع یافتند.

مشاهده‌ی جوان عاشق

جوانی عاشق دختری بود. آن دو نفر به هیچ وجه از نظر مادی و معنوی با یکدیگر تناسبی نداشتند که بتوانند با هم ازدواج کنند یعنی دختر از یک خانواده‌ی مرفه طاعوتی و کاملاً بی بندوبار و دختر منحصر به فرد آن خانواده بود. ولی جوان از یک خانواده‌ی متدین و فقیر و حتی کار و شغلی هم پیدا نکرده و بی کار بود.

دختر از نظر قیافه‌ی ظاهری به قدری زیبا بود که در آن شهری که زندگی می‌کرد ضرب‌المثل شده بود و بعکس جوان به قدری بدقیافه بود که او هم در جایی که زندگی می‌کرد ضرب‌المثل شده بود. ولی این جوان قلب خوبی داشت، روح مهربانی داشت، دلی مملو از عشق و علاقه پیدا کرده بود که متأسفانه این محبت را به آن زباله‌دانی که از نظر ظاهر زیبا به نظر می‌رسید متوجه ساخته بود. وی روز و شب نداشت، خوراکش اشک و آه بود و برای رفع آن مرض روحی به هر روحانی و دانشمند روانشناس و حتی رمالها و دعاء‌نویسها مراجعه کرده بود و آنها هم هر یک دعائی، ذکر، دستور عبادتی و یا طلسمی به او داده بودند که هیچ یک از آنها برای آن بیماری و حتی تخفیف آن عشق و علاقه ذره‌ای مؤثر نبود، اما تا حدی این دعاها او را تصفیه کرده بود، این اذکار او را به خدا و اولیاء خدا متوجه نموده بود و به قدری از غیر معشوقه‌اش منقطع شده بود که هیچ چیز جز او را نمی‌دید و همه‌ی سعادت را در معاشرت با او فکر می‌کرد.

در این بین چند روزی هم نزد من آمد، اتفاقاً من با او در باغی، در خارج شهر بودیم که در آن چند روز کس دیگری نزد ما نبود و من ناگزیر شب و روز با او معاشرت می‌کردم. او مرتب سخن از معشوقه‌اش می‌گفت و جدا او را در همه‌ی احوال می‌دید، کارهای او را در منزلش با این تعبیرات که الآن او این کار را می‌کند و الآن او استراحت کرده و الآن او به فلان جا رفته برای من نقل می‌کرد. من هم اوائل مثل شما که وقتی این مطالب را می‌خوانید و فکر می‌کنید او خیالات می‌کرده، فکر می‌کردم و گاهی هم او را مسخره می‌نمودم، اما یک روز به من گفت: معشوقه‌ام با پدر و مادرش از منزل خارج شدند و سوار اتومبیل شخصی خود گردیدند و سپس گفت: به طرف خارج شهر و به این طرف می‌آیند، خدا کند به نزد من بیایند و از من خواهش کنند که با آن دختر ازدواج کنم و سپس مدتی گریه کرد.

و گفت: نه من این چنین اقبالی ندارم. من او را دلداری دادم و با وی مقداری حرف زدیم ولی او گوش نمی‌داد و تمام توجهش را به راهی که ماشین آنها در حرکت بود داده بود، ناگهان به من گفت: من دیگر می‌روم.

گفتم: کجا می‌روی؟

گفت: آنها آمده و در همین ییلاق در فلان باغ مستقر شده‌اند، می‌روم تا خودم را به آنها نشان بدهم شاید به من ترحم کنند و توجهی به من بنمایند.

من به خاطر آنکه مبادا زیاد به او توهین کنند یا او خودش را با نبودن من زیاد نزد آنها کوچک کند با او رفتم، دیدم راست می گوید آنها ماشینشان را در همان محلی که او می گفت یعنی جلوی باغ پارک کرده اند و معشوقه ی او وارد باغ شده ولی هنوز پدر و مادرش وارد باغ نشده اند. پدر و مادر آن دختر وقتی چشمشان به این جوان افتاد فوراً به او حمله کردند و گفتند: فلان فلان شده چرا ما را این قدر تعقیب می کنی. حتی خواستند او را کتک بزنند که من جلو رفتم و گفتم: ایشان سه روز است با من در این باغ زندگی می کند و الآن با هم از این باغ بیرون آمدیم، ما تصادفاً شما را در اینجا دیده ایم. پدر آن دختر گفت: نه این جوان چند سال است کارش همین است، ما هر کجا که حتی مخفی و بدون اطلاع دیگران می رویم او را در همان جا حاضر می بینیم.

من مقداری با آنها راجع به عشق آن جوان و بعضی مسائل عاطفی با آخرین فنون علمی و روانی حرف زدم، اما آنها به قدری این عمل یعنی ازدواج آن دو را با هم برایشان غیر قابل تصور بود که کوچکترین انعطافی از خود نشان ندادند و به کلی درخواست مراد کردند. در این بین آن دختر (یعنی معشوقه ی آن جوان) از میان باغ برگشت، به مجرد آنکه چشمش به او افتاد به قدری او را تحقیر کرد و به او جسارت نمود که من فوق العاده عصبانی شدم. او با وضع فجیعی با جوان دیگری که ظاهراً نامزدش بود (زیرا بعداً با همان جوان ازدواج کرد) دست به دست هم داده بودند و از باغ بیرون آمده و به این جوان متدین که عشقش باعث شده بود پا از گلیم خود درازتر کند بدترین فحشها که تصور نمی رفت داد. من به آن جوان گفتم: بیشتر از این توقف تو در این محل صحیح نیست بیا تا با هم به باغ برگردیم و اتفاقاً این برخورد آن هم در حضور من برای او فوق العاده مفید بود زیرا زمینه ای شد که من بتوانم با او بیشتر حرف بزنم و بحمدالله توانستم دل او را از آن معشوقه منصرف کنم و متوجهی ذات اقدس متعال بنمایم.

بعدها که از او می پرسیدم: در آن وقت چگونه آن معشوقه را می دیدی و چگونه از حالات و حتی اراده ی او مطلع می شدی؟ می گفت: من در آن موقع درست مثل افرادی که به چیزی بهت زده شوند، بودم و تنها او را می دیدم که چه می کند ولی یکی دو مرتبه که خیلی نسبت به او عشقم شدید شده بود و از طرفی خودم هم نسبت به آن حالت فوق العاده کنجکاو شده بودم دیدم مثل آنکه نوری از چشمم به طرف

جائی که آن معشوقه زندگی می کرد شعاع می کشد و وجود و اطراف او را نورانی می کند و حجابها و حتی دیوارهای قطور را از جلوی چشم بر می دارد و مرا به جمیع حالات آن معشوقه آگاه می سازد.

روح، «وحی» پذیر است

انسان به منظور آنکه برای بندگی و اطاعت پروردگارش خلق شده و طبعاً باید روحش را طوری تربیت کند که بتواند با معبودش مأنوس باشد و با او حرف بزند و خدای تعالی هم او را همین طور می خواهد لذا باید از طریقی خدای تعالی با بنده اش سخن بگوید، ارتباط برقرار کند، طبق آنچه در کتب آسمانی بخصوص قرآن مجید آمده خدای تعالی از طریق وحی با بشر حرف می زند و بهترین تعریفی که برای وحی می توان ارائه نمود این است که «وحی ارتباط مخصوصی است که از طرف پروردگار با بشر برقرار می شود» قطع آور است، همه ی انبیاء (علیهم السّلام) از وحی استفاده می کنند ولی مخصوص آنها نیست زیرا به غیر انبیاء هم وحی شده است و شیطان هم با اولیائش وحی می کند و این ارتباط مخصوص را برقرار می کند،

یعنی اگر از طرف شیطان یا شیاطین به کسی وحی شود باز همین خصوصیات را دارد یعنی قطع آور است و او به همه ی اولیائش وحی می کند ولی مخصوص آنها نیست بلکه گاهی به غیر اولیائش هم وحی می نماید توضیح آنکه در تعریف وحی گفتیم: وحی از طرف پروردگار برقرار می شود این معنی از قرآن و جریاناتی که در آنها به انبیاء (علیهم السّلام) و غیر هم وحی شده کاملاً استفاده می گردد، زیرا خدای تعالی در قضایائی که در این خصوص از انبیاء (علیهم السّلام) نقل فرموده وحی را نسبت به خود داده و بیشتر با کلمه ی «او حیناً» مطلب را اداء کرده است بنابراین کسانی که می گویند وحی حالتی است که برای انسان پس از تزکیه ی نفس حاصل می شود سخت در اشتباه اند. و نیز در تعریف وحی گفتیم: «وحی قطع آور است».

یعنی اگر از طرف خدای تعالی به کسی وحی بشود او قطع پیدا می کند که این امر و دستور از جانب خدا است و شکی در آن برایش پیدا نمی شود و این یقین تا حدی است که اگر به بنده ای از بندگان خدا

وحی شود به هر چیزی که خطرناکتر از آن نباشد و یا حتی خلاف قوانین دینی باشد به آن عمل می کند چنانکه حضرت ابراهیم فرزندش «اسماعیل» را برای کشتن و قربانی به خاطر وحی که به او شده به مسلخ می برد و مادر موسی فرزند شیرخوارش را در جعبه ای می گذارد و در میان رود نیل می اندازد و نیز گفتیم: «به تمام انبیاء وحی می شود و پیامبری نیست که بر او وحی نشود» زیرا قرآن می فرماید: «وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا نُوحِيَ إِلَيْهِ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدُونِ»

یعنی: هیچ پیامبری را ما نفرستادیم مگر آنکه به او وحی نمودیم که هیچ خدائی جز من نیست پس عبادت مرا بکنید.

و نیز فرموده: «إِنَّا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ كَمَا أَوْحَيْنَا إِلَى نُوحٍ وَالنَّبِيِّينَ مِنْ بَعْدِهِ»

یعنی: ما به تو وحی کردیم آن چنانکه به «نوح» و پیامبران بعد از او وحی نمودیم.

و نیز گفتیم: «وحی مخصوص انبیاء (علیهم السّلام) نیست» زیرا خدای تعالی در قرآن به مادر «موسی» «در آیه ی 7 سوره ی قصص» وحی کرده و حال آنکه می دانیم که مادر «موسی» پیامبر نبوده و به حواریین حضرت «عیسی» «در آیه ی 114 سوره ی مائده» وحی فرموده است.

بنابراین هیچ استبعاد ندارد که خدای تعالی با اولیائش به وسیله ی وحی سخن بگوید و با آنها از این طریق ارتباط برقرار نماید.

ظهور و یا حضور ارواح

بدون تردید ارواح در عالم قبل از این عالم و عالم بعد از این عالم با یکدیگر معاشرت داشته و دارند و کاملاً یکدیگر را می دیده و می بینند و با هم زندگی کرده و می کنند. زیرا بین آنها سنخیتی در آن عوالم وجود دارد که می توانند با هم در تماس باشند.

ولی چون در این عالم لباسی به نام «بدن» همراه دارند و آن لباس هر چند وقت یک بار عوض می شود لذا در این عالم یکدیگر را نمی شناسند و آن شناسائی قبلی که مربوط به عالم تجرّد از این بدن بوده است از بین می رود و تنها به وسیله ی رنگ و شکل و لباس یعنی به وسیله ی «بدن» با یکدیگر آشنا می شوند. اما گاهی بعضی از انسانها یا به خاطر تزکیه ی نفس و یا به خاطر آنکه «مدیوم» آنها قوی است می توانند

ارواحی که از این عالم رفته‌اند را ببینند و آنها را به شکل همان بدنهایی که در این عالم بوده‌اند مشاهده کنند که ما این حالت را ظهور و یا حضور ارواح می‌نامیم.

احضار روح پدر یکی از مراجع قم

در تاریخ 1364/4/2 هجری شمسی در بهشهر مازندران که برای عیادت حضرت حجّه‌الاسلام و المسلمین آقای «حاج شیخ محمد شاهرودی» رفتم، آن مرحوم قضیه‌ای که مناسب این فصل از کتاب است در وقتی که به نوشتن همین قسمت از کتاب رسیده بودم برای من نقل کردند و آن قضیه این است ایشان نقل کردند که:

در اوائلی که من پس از تحصیلاتم در نجف به ایران آمده بودم به شهر مقدّس قم مشرف شدم، یکی از مراجع قم به دیدنم آمدند. در بازدید از ایشان، معظم‌له قضیه‌ای که برای خودشان اتفاق افتاده بود برای من نقل کردند و گفتند: من در تهران منزل تاجر محترمی میهمان بودم، پس از صرف غذا صاحب منزل به من گفت: اگر مایلید به مجلسی که از قبل بنا بود ما به آنجا برویم در خدمتتان باشیم.

من گفتم: لتبیینیم مجلس چگونه مجلسی باشد؟

گفت: انشاءالله از آن مجلس بدتان نمی‌آید لذا من با آن تاجر محترم به آن منزلی که بنا بود برویم رفتیم. در آن مجلس دیدم جمعی حدود بیست نفر دور اتاق نشسته و مرد ریش بلندی که به نظرم از اهالی هند می‌آمد بالای مجلس نشسته است. وقتی مجلس به اصطلاح رسمیت پیدا کرد و صاحبخانه از میهمانان پذیرائی نمود گفتند: سؤالات شروع می‌شود. دیدم از نفر اول دست راست شروع کردند، یعنی نفر اول تقاضا کرد که روح یکی از اقوامش را احضار کنند و سؤالات خود را از آن روح به وسیله‌ی همان مرد هندی بپرسند و او هم این کار را می‌کرد و مرتب این برنامه برای یکایک افراد ادامه داشت تا آنکه نوبت به من رسید. من گفتم: لطفاً روح پدر مرا احضار کنید. او پس از اعمالی که معمولاً برای احضار ارواح انجام می‌داد گفت: روح پدر شما حاضر است.

من گفتم: او به چه شکل است؟

گفت: شکل خود شما است. (اتفاقا او راست می گفت من خیلی به پدرم شباهت داشتم). سپس به او گفتم: حال پدرم چگونه است؟ او از پدرم سؤال حال او را کرد، جواب گرفت که حال او خوب است. ضمنا پدرم در زمانی که زنده بود در نجف اشرف از عالمی کتابی به نام «دوائر العلوم» گرفته بود و بدون آنکه به ما بگوید که آن کتاب در کجا است و مال کیست از دنیا رفت.

لذا همان عالم بعد از فوت پدرم به من مراجعه کرد و گفت: این چنین کلتی را به پدرتان داده‌ام و آن را از من مطالبه می کرد، ما هر چه در کتابخانه‌ی پدرم تجسس کردیم این چنین کتابی در آنجا ندیدم و حتی به آن عالم گفتم: هر مبلغ پول آن کتاب باشد من می پردازم، او قبول نکرد و گفت: کتاب منحصر به فرد، که با پول معاوضه نمی شود.

به هر حال ما از این جریان فوق العاده ناراحت بودیم و نمی دانستیم چه باید بکنیم. آن شب من از آن مرد هندی خواستم که او از پدرم بخواهد تا پدرم جای کتاب گمشده را تعیین کند. آن مرد هندی این سؤال را از پدرم پرسید. پدرم جواب داده بود که پس از چند روز که من آن کتاب را از آن عالم گرفتم فلانی به منزل ما آمد و آن کتاب را از من گرفت و الآن در خانه‌ی او است، شما به خانه‌ی او می روید در اتاق کتابخانه‌اش طبقه‌ی سوم از قفسه‌ی اول پشت کتابها افتاده است، آن را برمی دارید و به صاحبش رد می کنید. من آنچه او گفته بود یادداشت کردم و عینا و دقیقا آن را عمل نمودم بدون حتی سر سوزنی تخلف همان بود که او گفته بود.

در اینجا جناب آقای شاهرودی گفتند: من از آن آیه‌الله سؤال کردم که: نظر شما درباره این عمل چیست؟ آیا حقیقتا او روح پدر شما را احضار کرده بود؟ ایشان گفتند: نظر شما در این باره چیست و شما چه می گوئید؟ من گفتم: به نظر من روح مؤمن عزیزتر و پر ارزشتر از این است که در اختیار یک مرد هندی قرار بگیرد. ولی آن مرتاض هندی با قدرت روحی خود توانست پدر شما را ببیند و ارتباط برقرار کند که نام این ارتباط همان حضور و ظهور ارواح است.

در اینجا من اضافه می کنم که ارواح بعد از مرگ از سه حال خارج نیستند: اول افراد معاند و اهل عذاب که طبعا آنها در عذاب الهی محبوسند و اجازه‌ی حضور در احضار ارواح را ندارند.

دوم کسانی که عقائد خوبی دارند ولی معصیتکارند آنها هم مانند کسی که بی‌هوش می‌شود و یا به خواب عمیقی فرو می‌رود و ناگهان بیدار می‌شود می‌بیند که صبح طالع شد هستند یعنی ناگهان چشم باز می‌کنند می‌بینند قیامت بر پا شده که طبعا اینها نمی‌توانند احضار شوند.

دسته‌ی سوم اولیاء خدا و ارواح آزاد هستند که آنها شأن و مقامشان بالاتر از آن است که احضار شوند بنابراین در احضار ارواحها که انجام می‌شود به احتمال قوی شیاطین و یا ارواح خبیثه حضور پیدا می‌کنند و خود را به نام روحی که منظور احضار کننده بوده معرفی می‌نمایند.

به هر حال ما قضایای مختلف حضور یا ظهور ارواح را همان گونه که نقل شده می‌آوریم و قضاوت را به عهده‌ی شما می‌گذاریم.

قضیه‌ی عجیب دختر هیجده ساله

در کتاب «شناسائی روح» که از یادداشتهای قدیمی درباره‌ی ارواح است در صفحه‌ی 44 می‌نویسد:

دختر هیجده ساله‌ای به نام «باب تیس تین» می‌گوید: من هنوز دختر خانه بودم که پدرم به عارضه‌ی سکتی قلبی فوت کرد، من ماندم و مادرم و یک دنیا گرفتاری.

پدرم عادت داشت که پولهایش را در گوشه‌ای مخفی کند. عادت دیگر او این بود که شخصا پرداخت هزینه‌ی روزانه‌ی خانواده نظارت می‌کرد.

بنابراین پس از فوتش چون هیچ کس از مکان پولهای او خبر نداشت ما دچار مضیقه و سختی بسیار در کار و اداره‌ی امور خودمان شدیم.

سه روز پس از کفن و دفن پدرم، مادرم همین که به مخارج معمولی رسیدگی کرد و علاوه بر آن، نگاهی هم به دفاتر محاسباتی پدرم انداخت، گفت: اوضاع خیلی ناگوار است، ما زیر بار قرض سنگینی هستیم و متأسفانه مخفیگاه پولهای پدرت هم معلوم نیست. بنابراین فقط خداوند باید به داد ما برسد.

روز بعد من که تصمیم گرفته بودم مانند مادرم ناامید نشوم، به اتفاق دختر عموها و دایی‌زاده‌های خودم شروع کردیم به جستجوی خانه شاید پولها را پیدا کنیم.

در تمام مدت روز، همه جا را گشتیم و حتی در زوایای تاریک سردابها و زیرزمینهای خانه‌ی قدیمی ما اثری از پولهای پدرم که اطلاع داشتیم مبلغ گزافی است نیافتیم و من به غیر از یأس دچار یک نوع نگرانی و وحشت از آینده هم شدم.

زیرا شغل پدرم تجارت و فروش میوه و مرکبات بود و اگر چند روزی سپری می‌شد و پس از مرگ او قادر به پرداخت بدهیهایش نمی‌شدیم، اعتباری برای ما باقی نمی‌ماند و ورشکسته اعلام می‌شدیم. شب آن روز من خیلی افسرده و غمگین به بستر خواب رفتم و دختر عموی من هم که آن روز میهمان ما بود در کنارم به بستر آمد و به سبب خستگی روزانه فوراً به خواب رفت، اما من هر چه سعی می‌کردم خواب از چشمانم می‌گریخت و تلاش من بی‌فایده بود.

در حدود ساعت یازده و نیم در تاریکی شب احساس کردم صدای پائی که از پله‌ها بالا می‌آید به گوشم می‌رسد و چند لحظه بعد در ظلمت شب دریافتم موجودی در اتاق خواب ما است. همین که بی‌اختیار دچار وحشت شدم و خواستم فریادی بکشم صدائی به گوشم رسید که با کلمات شمرده‌ای می‌گفت: «باب تیس تین» دخترم، به آنچه که می‌گویم توجه کن.

من از ترس به خود می‌لرزیدم و سعی می‌کردم خودم را به دختر عمویم بچسبانم و به هر ترتیب شده او را بیدار کنم، زیرا خیلی خوب می‌فهمیدم که این صدا از حلقوم یک مرده خارج می‌شود و صدای پدرم است که مرا مخاطب قرار داده، اما دختر عمویم گوئی به خواب مرگ رفته بود و اصلاً به تکانهایی که به او می‌دادم جواب نمی‌گفت.

لحظه‌ای بعد دوباره صدای پدرم را شنیدم که با همان لحن قبلی می‌گفت: دخترم من به خوبی می‌دانم که شما دچار چه وضعی شده‌اید خوب توجه کن، من پولها را توی سرداب مخفی کرده‌ام، برو توی سرداب آنجا که تعداد زیادی جعبه‌ی پرتقال روی هم انباشته شده زیر همه‌ی آنها یکی را که خانه‌های زیادی دارد پیدا کن. پولها را لابلای پوشالها، داخل بسته‌ای پیدا خواهی کرد. مواظب باش با بسته‌های تخم بقولات و حبوبات اشتباه نکنی. دخترم هر چه به تو گفتم همان را انجام بده تا تو و مادرت از این گرفتاری آسوده بشوید. من به واسطه‌ی همین مخفی کردن پولها و آنکه شما محل آن را نمی‌دانستید نتوانسته‌ام هنوز به جایی که باید بروم پرواز کنم، حالا دیگر خیالم راحت شد، خدا حافظ دخترم.

شاید لازم به توضیح نباشد که من همان شب مادرم را از خواب بیدار کردم و به اتفاق چراغی برداشتم و به سراغ صندوقهای چوبی انباشته در سرداب رفتیم و پولها را همان جا که روح پدرم گفته بود پیدا کردیم.

ملاحظه فرمودید که روح پدر این دختر برای حل مشکل آنها به آنها کمک می کند، در اینجا قطعا خدای مهربان این روح را اگرچه در بند و عذاب هم باشد برای نجات بندگانش مرخصی داده تا آنها بروند و کار خود را انجام دهند و برگردند.

اما ظهور و حضور ارواح آزاد و اولیاء خدا برای کسانی که تزکیه‌ی نفس کرده‌اند دائمی و همیشگی است زیرا آنها از توجه به بدن و مادیات گذشته‌اند و عیناً مثل آنکه در عالم قبل از این عالم زندگی می کنند، با ارواح خوبان انس دارند و بین آنان و ارواح آزاد سنخیت قابل توجهی وجود دارد.

برای روح پدرم نماز خواندم

آقای «ح - صاد» یکی از کسانی است که سالها با نظارت خودم به تزکیه‌ی نفس و شناخت ارواح مشغول بوده است لذا قضیه‌ای را که از او نقل می کنم کاملاً دقیق و علمی است و هیچ گونه جای تردید برای من در حقیقت مطالبش وجود ندارد.

او می گفت: نیمه‌ی شبی برای نماز شب و دعاء از خواب برخاسته و مشغول نماز شب بودم. پس از نماز شب مقداری دعاء کردم، ناگهان متوجه شدم که روح پدرم حاضر و مجسم شده و از من می خواهد که برای او دو رکعت نماز بخوانم. من اجابت کردم و برای او دو رکعت نماز خواندم. او از من تشکر کرد و رفت ولی چیزی نگذشت که مادرم و جمعی از اقوام که از دنیا رفته بودند دسته جمعی آمدند و از من همین تقاضا را داشتند. من برای هر یک از آنها دو رکعت نماز خواندم تا آنکه اذان صبح را گفتند، آنها دور من نشستند و یکی از آنها برای من دعاء کرد و بقیه آمین گفتند که دعاء آنها همان شب مستجاب شد. من در کتاب «پرواز روح» نظیر این قضیه را از مرحوم «حاج حاج آقای ابهری» نقل کرده‌ام و نیز در آن کتاب جریانات دیگری از حضور و ظهور ارواح برای کسانی که در این عالم زندگی می کنند نقل شده است.

لذا بدون تردید حضور و ظهور ارواح برای افرادی که روحشان تزکیه شده و بین آنها و ارواح حجابها برداشته شده و یا افرادی که «مدیوم» آنها قوی تر است مانعی ندارد که آنها، بدون حجاب و بدون پشت میز قرار گرفتن و بدون داشتن وسائل معموله‌ی احضار ارواح، روان و روح را ببینند و با آنها حرف بزنند و آنها جواب آنان را بگویند چنانکه نظائرش را نقل نمودیم و در دهها حدیث نقل شده که: برای پیشوایان اسلام و اولیاء خدا از این قبیل حضور و ظهور ارواح مکرراً اتفاق افتاده است.

اما آیا احضار ارواح به نحوی که در بعضی از محافل علمی انجام می‌شود صحیحی دارد یا نه؟!

شاید این سؤال برای همه کس مطرح باشد ولی از این حقیقت هم نمی‌توان صرف‌نظر کرد که اصولاً بعید به نظر می‌رسد بیهوده سخن به این درازی باشد. و اینها به کلی حقیقت نداشته باشد، حالا آیا ارواح واقعا حاضر می‌شوند و یا ارواح خبیثه دخالت می‌کنند و یا نیروهای مرموزی است که در اکثر مجالس احضار ارواح حضور می‌یابند و پاسخ سؤالاتی که به رمز از آنها می‌پرسند می‌گویند، من نمی‌توانم نفی و اثباتا اظهار نظر کنم، زیرا همه‌ی این احتمالات امکان دارد که تحقق پیدا کند ولی اگر به تاریخ پیدایش جلسات احضار ارواح دقت کنیم شاید تا حدی ما را از این سرگردانی بیرون بیاورد.

پیدایش جلسات احضار ارواح

در سال 1846 میلادی در بخشی از توابع ایالت نیویورک آمریکا، در خانه‌ی مردی موسوم به «ویک مان» حادثه‌ی غریبی بروز کرد و آن رویداد عبارت از این بود که آن سال مکرراً در صداهای خوفناکی شب هنگام باعث وحشت و ترس ساکنان خانه می‌شد و آن قدر این صداها در خانواده «ویک مان» اضطراب و ناراحتی بوجود آورد که پس از چند ماه همه‌ی افراد؛ آنجا را ترک گفتند و به خانه‌ی دیگری کوچ کردند.

خانواده‌ی دیگری که پس از آن در این خانه سکونت اختیار کردند، مرگب از یک زن و شوهر و دو دختر بودند و پدر خانواده «جان وکس» نام داشت که تصمیم گرفت به هر ترتیبی که شده در برابر

صداهای غریب و جنجالهای ترس آور شبانه؛ مقاومت کند و اگر میسر شود علت و دلیل آن را هم کشف نماید، زیرا سروصداهائی که شبها ناراحتی و وحشت برای اهل خانه فراهم می کرد، از سوی موجوداتی ناشناس و نامرئی بود که مردم ساکن اطراف آن را به ارواح و شیاطین نسبت می دادند.

سرانجام پدر خانواده با کمک همسایه ها پس از مدتی به این نتیجه رسید که ضربه های شدید در و پنجره و کوفتن های مداوم دیوارها و صداهای هولناکی که هر شب در خانه به گوش می رسد از روی نظم و قرار خاصی است و همسر او در این باره بیشتر از دیگران دقیق شد و هم او بود که به راز این صداها و ضربه های متوالی پی برد و دریافت که موجودی ناپیدا به وسیله ای این کوفتن ها و ضربه ها قصد دارد چیزی را به آنها بفهماند.

هنگامی که به سوابق ساکنان آن خانه ای اسرار آمیز رسیدگی کردند معلوم شد جوان سی و یک ساله ای سابقا در آن منزل به قتل رسیده است و او دستفروش دوره گردی بوده که به طمع اموالش مرتکب قتل او شده اند.

مادر خانواده از روی قرائن و علامات دریافت که او هم می تواند به وسیله ای زدن ضربه هائی به در و دیوار، با این روح سرگردان، رابطه برقرار کند و پس از چندی موفق شد در مقابل سؤالاتی که با ضربه ها مطرح می کرد با جوابهای مختصری (آری و نه) آنچه را که در صدد دانستن آن بود از روح بپرسد و بدین گونه پایه و اساس مکالمه با ارواح نهاده شد.

اما همین که مآوَّع به خارج درز کرد و مردم محل از موضوع با خبر شدند، چماق تکفیر برداشتند و به عنوان آنکه این خانواده با ارواح خبیثه و شیاطین مربوط هستند آن را بر سر و کله ای آنها کوفتند و بالأخره آن خانواده هم از آن خانه ای مرموز نقل مکان کردند و به بخش دیگری از ایالت نیویورک رفتند. اما از بخت بد آنها در خانه ای جدید هم روی آسایش را ندیدند زیرا باز هم شایعات کار خود را کرد و با اینکه تنی چند از مردم فهمیده از «جان و کس» حمایت کردند چیزی نمانده بود که مردم نادان و متعصب او و خانواده اش را به قتل برسانند. تا اینکه موضوع بالا گرفت و خبر آن به روزنامه ها و مجلات رسید و انجمنی از افراد اهل علم و تحقیق برای رسیدگی به این موضوع تشکیل یافت. بعد از شبها و روزها تحقیق و تفحص بالأخره این انجمن اعلامیه ای صادر کرد که طی آن گفته شده بود کلیه ای حوادث مربوط به آن خانه ای اسرار آمیز مربوط به ارواح است و به دنبال آن انجمن دیگری برای رسیدگی به این اعلامیه تشکیل

شد و دوّمین انجمن هم حوادث را تأیید کرد و جالب توجّه آنکه پس از چهار سال همه‌ی آنهایی که در ابتدا با روح و رابطه با آن مخالف بودند، همراه با خانواده‌های کثیری از تمام ایالات آمریکای شمالی طرفدار مکالمه با ارواح شدند و میزگردهای چوبی در خانواده‌های کوچک و بزرگ، محل و مرکز تماس با دنیای بعد از مرگ قرار گرفت. در سال 1854 طوماری به امضای پانزده هزار نفر از مردم به مجلس سنا و کنگره‌ی آمریکا فرستاده شد که طی آن امضاءکنندگان درخواست کرده بودند در زمینه‌ی وجود ارواح و تظاهرات آنها و عالم بعد از مرگ از سوی دولت اقداماتی به عمل آید و بهتر است برای آنکه مفاد این درخواست پانزده هزار نفری روشتر گردد، مضمون و مفهوم آن را در اینجا بیاوریم، این طومار چنین آغاز می‌شد:

«ما امضاءکنندگان زیر، افراد ملت ایالات متّحده‌ی آمریکا، به عرض نمایندگان محترم مجلس می‌رسانیم که از چندی قبل حوادثی عقلی و غیرمرئی در سرزمین ما و اکثر کشورهای اروپائی به وقوع پیوسته که از هر لحاظ جلب توجّه علماء و فلاسفه را نموده است و عامّه‌ی مردم را مبهوت و متحیر ساخته. اینک تقاضای ما این است که به مراتب مشروح‌هی زیر عنایت خاص مبذول فرمائید تا در کشف علل آن اقدام لازم به عمل آید.

1 - گروهی از دانشمندان مورد اعتماد گواه بر آن بودند که اشیاء و اجسام سنگین به وسیله‌ی نیروهای نامرئی جابجا می‌شوند و حرکت می‌کنند و این امر به کلی مغایر با قوانین فیزیکی و طبیعی است و از حدود ادراک بشر هم خارج است.

2 - در اتاقهای تاریک، نورهای رنگارنگ و روشنائی دیده شده که به هیچ وجه مربوط به جریان برق و مواد فسفری و از این قبیل چیزها نیست و حضّار و مشاهده‌کنندگان فراوانی این موضوع را گواهی می‌کنند.

3 - در زمانهای مختلف و در مکانهای گوناگون، صداهای عجیبی مانند کوفتن به در و دیوار و یا ضربه‌هایی که نظم خاص آنها نشان می‌دهد پدید آورنده‌ی آن، موجود عاقلی است تاکنون شنیده شده،

نغمه‌های موسیقی به گوش رسیده که به هیچ وجه مربوط به استفاده از آلات موسیقی نبوده است و محققان و دانشمندان هر چه کوشیده‌اند نتوانسته‌اند دلیل قانع‌کننده‌ی عملی برای آن پیدا کنند.

درباره‌ی این سه موضوع گروه کثیری که ما پانزده هزار تن از جمله‌ی آنها هستیم عقیده داریم این اعمال به واسطه‌ی ارواح انجام می‌گیرد و جز قدرت آنها چیز دیگری در میان نیست و عده‌ای مخالف این اعتقاد هستند و اظهار می‌کنند علت این اعمال باید از روی مبادی علوم عقلی و نظری کشف گردد که ما نظریه‌ی ایشان را قبول نداریم.

علی‌هذا، ما امضاءکنندگان این طومار خواهانیم که هر چه زودتر اقدام لازم در جهت کشف این اسرار به عمل آید و درخواست می‌کنیم مقرر فرمائید انجمنی از فحول علماء آمریکا تشکیل شود و رسیدگی به این موضوع مهم به این انجمن واگذار گردد».

انجمن مورد تقاضای آن گروه پانزده هزار نفری بالأخره به دستور مقامات بالا تشکیل یافت و پس از بررسی کامل، دانشمندان طراز اوّل آمریکا اساس موضوع را تصدیق نمودند و نیروهای مورد نظر را که تأثیر وجودی آنها منجر به آن اعمال عجیب و غریب می‌شد، مربوط به خارج از قوای طبیعی زمین تشخیص دادند و به موافقت با مکالمه و رابطه با ارواح رأی صادر کردند.

از نقل این تاریخ و تحقیقاتی که تا به حال از ناحیه‌ی خودمان انجام شده و در منابع اسلامی ذکر گردیده استفاده می‌شود که به احتمال قوی همان ارواح آزاد که تمام فضا و اطراف ما را پر کرده‌اند این اعمال را انجام می‌دهند و آنها هستند که حاضرند و یا حاضر می‌شوند که بعضی از جوابها و اعمال خارق‌العاده را انجام دهند

تقویت و قدرت روح

روح انسان در اثر ریاضت و گاهی حتی بدون ریاضت آنچنان قدرتی پیدا می‌کند که تنها با اراده می‌تواند اعمال خارق‌العاده‌ای انجام دهد.

در قرآن قضیه‌ای از «آصف بن برخیا» نقل شده که در این خصوص مهمتر از همه‌ی قضایائی است که در کتب علمی و روحی نقل گردیده است.

قدرت روحی آصف بن برخیا

حضرت «سلیمان» اراده کرد که قبل از آمدن «بلقیس» (ملکه‌ی سبا) تخت بزرگش نزد او حاضر شود و لذا رو به حاضرین کرد و گفت: کدام یک از شما قبل از آمدن «بلقیس» می‌تواند تخت او را برای من حاضر کند؟

از آن میان عفریت جنّ گفت: من آن را برای تو حاضر می‌کنم قبل از آنکه از جایگاه خود برخیزی، من بر آن قدرت دارم و خیانت نمی‌کنم.

«آصف بن برخیا» که دارای بعضی از علم کتاب بود (و به اصطلاح ما روح خود را به وسیله‌ی علم کتاب تقویت کرده بود) گفت: من قبل از آنکه چشمت را بهم بزنی آن تخت را نزد تو حاضر می‌کنم. در این هنگام حضرت «سلیمان» دید که تخت «بلقیس» در مقابلش حاضر شده است.

مرتاض هندی قطار را نگه می‌دارد

مرحوم «آقا حاج سید ابوالحسن حافظیان» نقل می‌کرد که: روزی در قطار پاکستان برای رفتن به یکی از شهرهای آن مملکت سوار بودم، ناگهان احساس کردیم که قطار در وسط بیابان متوقف شد. ما فکر می‌کردیم که حادثه‌ای پیش آمده که قطار ایستاده است، ولی با کمال تعجب دیدیم که مرد مرتاضی تنها به قطار نگاه می‌کند و آن را با نیروی اراده و نگاهش متوقف ساخته است.

قدرت هیپنوتیزم

روزی با کسی که قدرت هیپنوتیزم یا قدرت روحی او بسیار زیاد بود و می‌توانست تنها با نگاه کردن دیگری را به خواب کند پای منبر واعظی توانا نشسته بودیم و سخنان او را گوش می‌دادیم. این شخص با

نگاه، مدّتی مانع از سخن گفتن آن واعظ شد و تنها با نیروی اراده و نگاه او را سنگین کرد و می‌خواست او را در منبر به خواب کند و بالأخره نگذاشت که آن واعظ به سخنانش ادامه دهد.

قضیه‌ی عجیب «ولف مسینگ»

«ولف مسینگ» که در روزهای جنگ جهانی دوّم شهرتش جهانی بود در مجله‌ی علم و دین شوروی (در ماههای ژوئیه، اوت، سپتامبر سال 1965) می‌نویسد:

وقتی روز اوّل سپتامبر سال 1939 میلادی تانکها و زره‌پوشهای آلمان از مرز لهستان عبور کردند، من در «لهستان» بودم و در آن هنگام نازیها برای دستگیر کردن من دویست هزار مارک جایزه تعیین کرده بودند. این برای آن بود که من دو سال قبل از آن تاریخ یعنی در سال 1937 پیشگوئی کرده بودم که «هیتلر» عاقبت با وضع فجیعی خواهد مُرد و این پیشگوئی در برابر هزاران نفر تماشاگر یکی از تماشاخانه‌های شهر «ورشو» انجام گرفته بود.

وقتی شنیدم برای سر من جایزه‌ی گزافی تعیین کرده‌اند سعی کردم از چشم مأموران «هیتلر» به دور باشم، بنابراین ریش درازی گذاشتم و خودم را به عنوان یک نقّاش هنرمند معرفی کردم. یک روز همان طور که با آن قیافه در خیابان کنار دیواری ایستاده بودم و آگهی بزرگی را که در آن عکس و مبلغ جایزه‌ی دستگیری من چاپ شده بود می‌خواندم، ناگهان یک افسر آلمانی به من نزدیک شد و گفت: داری عکس خودت را تماشا می‌کنی؟ «ولف مسینگ» خود تو هستی، این تو بودی که خبر مرگ فجیع پیشوای آلمان را پیشگوئی کردی!

به این ترتیب من دستگیر شدم و در اوّلین بازجویی افسر بازپرس آنچنان مشتی به صورتم زد که شش دندانم یکجا شکست و موقعی که دهانم را باز کردم آن شش دندان همراه با خون زیادی به دامنم ریخت. بعد مرا که بیهوش شده بودم به یک سلول انفرادی انداختند و وقتی که بیهوش آمدم تصمیم گرفتم از قدرتهای استثنائی خودم استفاده کنم و از زندان مرگ بگریزم، این بود که با اراده‌ی خاصّ خود، اوّل نگهبان را به داخل سلول احضار کردم بعد او را به خواب مغناطیسی فرو بردم و در حالی که خوابیده بود به او دستور دادم همچنان بی حرکت باقی بماند و سپس از زندان بیرون آمدم و فرار کردم. بعدا سازمان

نهضت مقاومت لهستان که در آن روزها مخفیانه عمل می کرد مرا از شهر «ورشو» فراری داد و به وسیله‌ی ارابه‌ای که پر از علف و یونجه بود و من هم لابلای آنها پنهان شده بودم از دست جلادان «هیتلر» جان سالم بدر بردم.

چند ماه بعد من در خاک «شوروی» بودم و خوشبختانه پول زیادی هم همراه داشتم. شب اول را با یک گروه یهودی پناهنده که از «لهستان» گریخته بودند در یک کلیسا خوابیدیم و بعد از دولت «شوروی» خواستم به من اجازه‌ی ورود به جرگه‌ی هنرمندان را بدهد تا به عنوان غیبگو در سالنهای موزیک و تأثر سرگرم کار بشوم و با وجود آنکه در آن تاریخ، پیشگوها و تله‌پاتها را به چشم نیرنگ بازان نگاه می کردند پس از آزمایشهایی که روانشناسان و دانشمندان روی من انجام دادند اجازه‌ی این کار صادر گردید و من رسماً به خدمت دولت شوروی درآمدم و شروع به کار کردم و مدتی بعد بود که عجیب‌ترین واقعه‌ی زندگیم به وقوع پیوست. شبی دو ناشناس که کاسکت سبز بسر داشتند وارد سالن محل کار من شدند و به من گفتند: «تو باید همراه ما بیایی». این دو لباس پلیس سیاسی شوروی را به تن داشتند، اما به نظر می آمد که قصد آزار ما ندارند. آنها به من گفتند: لطفاً دنبال ما بیائید، برایتان در یک هتل اتاقی گرفته‌ایم و جامعه‌دانشمندان را هم به آنجا برده‌ایم.

همراه این دو پلیس سیاسی، نخست به هتل رفتم و بعد آنها مرا به مقصد نامعلومی بردند. آنجا یک اتاق تاریک بود در یک اداره‌ی دولتی و مردی که سیبل پر پشتی داشت بلافاصله پس از ورود من به آن اتاق، داخل شد و دوستانه به من سلام داد. او «استالین» بود و دیدنش مرا سخت به وحشت انداخت، آخر «استالین» با من چه کاری ممکن است داشته باشد؟ «استالین» از اوضاع لهستان از من پرسید و بعد خواست که ماجرای فرار خودم را برایش بگویم و من هم صادقانه همه چیز را تعریف کردم و در پایان به من گفت: بسیار خوب تو می توانی بروی، ما درباره‌ی صحت گفته‌های تو تحقیق خواهیم کرد. آنگاه دولت شوروی با کمک دانشمندانش درباره‌ی من به یک رشته تحقیقات دست زد که نخستین آزمایش از این تحقیقات متأسفانه به یک حادثه‌ی نامطلوب منجر شد.

مأموران شوروی از من خواستند به کمک نیروهای خودم و بدون آنکه حواله‌ی چک بانکی در اختیار داشته باشم از بانک دولتی مبلغ یکصد هزار «روبل» بگیرم. من همراه با چند مأمور که لباس معمولی به تن داشتند و شناخته نمی شدند به بانک رفتم و یک راست تا برابر گیشه‌ی پرداخت پیش رفتم و جلوی روی

صندوقدار ایستادم. بعد یک برگ کاغذ سفید را که هیچ گونه علامتی روی آن نبود به دست صندوقدار سپردم و در حالی که خیره در چشمانش نگاه می کردم و اندیشه‌ی خودم را که تصور یک حواله‌ی یکصد هزار «روبل» بود به مغز او منتقل می ساختم، از او عینا همین مبلغ را خواستم. صندوقدار بدون هیچ گونه شک و تردیدی صد هزار «روبل» به من داد و من پولها را در جامه‌دان کوچکی که همراه برده بودم جای دادم و مأموران پلیس بعدا در نهایت حیرت گزارش خود را درباره‌ی واقعه نوشتند.

بعد از آنکه پولها را به مقامات مربوطه نشان دادم، خیلی زود دوباره به بانک رفتیم و من به اتفاق مأموران از صندوقدار خواستم پولهای موجودی خود را بشمارد و آن مرد بینوا پس از شمارش پولها متوجه شد که یکصد هزار «روبل» کسر دارد و موقعی که چکهای را که گرفته بود بررسی کرد به عوض حواله‌ی بانکی، با یک برگ کاغذ سفید معمولی مواجه گردید و این همان کاغذی بود که من به نیروی هیپنوتیزم به او القاء کرده بودم که یک حواله‌ی یکصد هزار روبلی است. صندوقدار بعد از مشاهده‌ی این کاغذ سفید ناگهان فریادی کشید و بیهوش نقش زمین شد. بیچاره سگته کرده بود و من دیگر این موضوع را پیش بینی نکرده بودم. خوشبختانه پزشکان بعدا توانستند صندوقدار را زنده نگه دارند.

«ولف مسینگ» می گوید: من با آنکه قدرت عجیبی در هیپنوتیزم داشتم فقط یک بار در کار پزشکی دخالت کردم و آن هنگامی بود که یکی از اعیان «ورشو» مبتلا به یک نوع بیماری روانی شده بود و دائما تصور می کرد که سی کبوتر در مغز او لانه کرده‌اند. برای درمان او یک میکروسکوپ کوچک با خود بردم و بعد از آنکه به وی اطمینان دادم کبوترها در مغز وی لانه دارند به وسیله‌ی آن میکروسکوپ به علامت معاینه تمام سر و مغز کله‌ی او را زیر نظر قرار دادم و بعد گفتم که: کار کبوترها تمام است و با خواندن چند ورد که ظاهرا چیزی نبود و فقط جنبه‌ی تلقین داشت او را از آن تصور مضحک رها کردم. او قبول کرد که آن سی کبوتر از درون مغزش پرواز کرده‌اند، اما چند سال بعد یک آقای محترم از خدا بی خبر همه چیز را برای آن بیمار روانی تعریف کرد و گفت که من چه کرده‌ام و متأسفانه دوباره آن سی کبوتر در مغز آن مرد لانه کردند!

من کارهای عجیب زیادی کرده‌ام که شرح تمام آنها چند جلد کتاب می شود، اما برای آنکه شرح حال خودم را به نحوی پایان دهم ناگزیرم ماجرای شطرنج بازی خودم را با یکی از قهرمانان شطرنج شوروی برایتان بازگو کنم. ترتیب این کار را دانشمندانی که هنوز از سر من دست بر نمی داشتند و دائما

مرا آزمایش می کردند دادند. چشمهای مرا محکم بستند و مرا مقابل یک قهرمان شطرنج نشانند و معلوم شد که این بازی را من خیلی راحت از آن قهرمان بردم، در صورتی که ابدا از شطرنج اطلاعی ندارم و در تمام عمر اولین باری بود که به این کار دست می زدم.

بهتر است برای شما بگویم که چگونه من این بازی شطرنج را از آن قهرمان بردم. در سالنی که من مقابل شطرنج باز نشسته بودم و دانشمندان همه مراقب اوضاع بودند یک قهرمان شطرنج دیگر هم حضور داشت و چون دانشمندان شوروی به «تله پاتی» و خواندن افکار دیگران اعتقاد نداشتند از حضور او در آن جمع ممانعت نکرده بودند و من در تمام مدت از مغز قهرمان دوّم شطرنج که با دقت سرگرم تماشای بازی ما بود و در فکرش حرکات مهره‌ها را تنظیم می کرد الهام می گرفتم و بازی می کردم و دلیل موفقیت من هم در بازی راهنمائیهای فکری آن قهرمان بود که خودش از این عمل من اطلاع نداشت.

تلقین و اراده و القاء در اثر قدرت روح

گاهی در روح انسان در اثر ریاضت، به قدری قدرت تلقین به دیگری زیاد می شود که می تواند هر مطلب حق یا باطلی را به دیگری تلقین کند و او را معتقد به آن مطلب نماید بخصوص اگر طرف مقابل از افراد ضعیف‌الاراده و کسانی که روحیه‌ی تلقین پذیری خوبی دارند باشد. به تجربه ثابت شده که به وسیله‌ی تلقین امراضی بوجود آمده و همچنین به وسیله‌ی تلقین امراضی رفع شده است.

در بعضی از ممالک مترقی جهان وقتی اطباء از معالجه‌ی مریضی به وسیله‌ی دارو مأیوس می شوند به وسیله‌ی تلقین، کسالت و مرض او را رفع می کنند.

در اصول روانشناسی همه نوشته‌اند که: مرض هیستری جز به وسیله‌ی تلقین راه علاج دیگری ندارد.

تو مبتلا به سرطان نیستی

چند سال قبل که یکی از اقوام نزدیکم مبتلا به سرطان شده بود و به او گفته بودند که تو مبتلا به سرطانی و او را در بستر بیماری به انتظار مرگ خوابانده بودند و بر اساس اظهار دکتر بنا بود پس از یکی دو ماه دیگر بمیرد من به بالینش رفتم و با بیان مطالبی خود را کاملاً مورد اعتماد او قرار داده و سپس به او گفتم: تو مبتلا به سرطان نیستی و او مطمئن شد که من راست می‌گویم، از بستر حرکت کرد و سالها زنده بود و بعد هم به مرض دیگری از دنیا رفت.

جنایت بوسیله ی تلقین به دیگری

آقای «فرانک ادواردز» در کتاب «عجیب‌تر از علم» می‌نویسد:

«پال هار دروپ» که 33 سال از عمرش می‌گذشت، هیچگاه در زندگی کاری خلاف قانون انجام نداده و سر و کارش به اداره‌ی پلیس نیفتاده بود، در حالی که اکنون سردی و سنگینی اسلحه‌ای را که در جیب پالتویش قرار داشت، احساس می‌کرد. چهار بار، مانند آدمهای گیج و منگ، از مقابل بانک عبور کرده بود. در حالی که با یک دستش با اسلحه بازی می‌کرد، با دست دیگر یقه‌ی پالتویش را بالا کشید. زیرا در آن روز زمستانی، یعنی 29 مارس 1951 به راستی هوای «کپنهاک» پایتخت «دانمارک» بسیار سرد بود.

بانکی که «پال» برای اجرای نقشه شیطانی خود در نظر گرفته بود یا بهتر بگوئیم، برای او انتخاب شده بود، بانک کوچکی بود. شخصی که او را تحت تلقین قرار داده بود، بارها به او تلقین کرده بود که اسلحه‌ای بردارد و به آن بانک برود. و اکنون «پال» با حالتی گیج و منگ، در حالی که اسلحه‌ای در جیب داشت، بی‌اراده در مقابل بانک ایستاده بود، لحظه‌ای دچار تردید و دو دلی شد. ذهن او تلاش و مبارزه‌ی بی‌حاصلی را علیه اراده‌ی شخص دیگری آغاز نمود، ولی دیری نپائید که در این مبارزه شکست خورد. سرانجام به درون بانک گام نهاد و به سراغ نخستین باجه رفت. صندوقدار که نامش «کج مولر» بود سرش

را بلند کرد و لبخند زد، ولی همین که به دیدگان آن مرد که حالتی غیر طبیعی داشت و برقی دیوانه‌وار از آن ساطع می‌شد نگریست، لبخند بر روی لبانش خشک شد. «پال» به درستی نمی‌دانست آیا قبلاً درخواست پول کرده است یا نه و «کج مولر» نیز هیچگاه فرصت نکرد سخنی بر زبان آورد، زیرا اسلحه‌ای که به چهره‌ی او نشانه رفته بود، دو بار غرید و «مولر» نقش زمین گردید.

دیگر کارمندان بانک، پشت باجه‌های خود روی زمین دراز کشیدند و مشتریان بانک، وحش‌زده به سوی در خروجی دویدند، تنها «هانس ویز بام» مدیر بانک، با جرأت و شهامت کم نظیر، مقابل این مرد مسلح ایستاد. از جاش گذشته بود و لحظه‌ای بعد، گلوله‌ای مغز او را سوراخ کرد و در خون خود غلتید. «پال هار دروپ» ابلهانه نگاهی به آخرین قربانی خویش انداخت و اسلحه را در جیبش گذاشت و در حالی که زیر لبی با خود حرف می‌زد، بی‌آنکه پولی به سرقت برد، به آرامی از بانک خارج شد. پلیس «پال هار دروپ» را دستگیر کرد و هنگامی که به اتهام این دو فقره جنایت به پای میز محاکمه کشانده شد، به تعریف ماجرای عجیبی پرداخت. او خطاب به هیأت منصفه گفت که: هنگام ارتکاب به این جنایت، از حالت عادی خارج بوده و تحت تأثیر تلقین قرار داشته است. وی افزود که از ماهها قبل، مانند یک عروسک خیمه شب بازی در دستان مردی به نام «بجورن نیلسن» اسیر بوده و این شخص، سه بار در هفته و به مدت سه ماه متوالی به او تلقین کرده است که به این بانک دستبرد بزند. در حالی که او هیچگاه خیال سرقت از هیچ بانکی را در سر نداشته است. این شخص، همچنین به او تلقین کرده بود که صندوقدار را چنانچه از پرداخت پول امتناع ورزید به قتل رساند، در حالی که وی اصلاً قصد نداشته است کسی را به قتل برساند.

«پال» به هیأت منصفه گفت که: تحت تأثیر چنین نیروئی بی‌شبهت به یک «زامبی» نبوده است، موجود زنده‌ای که کنترل اراده‌ی خویش را از دست داده بود و مجبور بود بر خلاف میل خویش دست به جنایتی اجتناب‌ناپذیر بزند.

«نیلسن» یعنی همان کسی که «پال هار دروپ» را تلقین کرده بود به دادگاه احضار شد. هر چند هیأت منصفه ادعای «نیلسن» را که گفت هنگام وقوع قتل، در نزدیکی صحنه‌ی جنایت نبوده است، پذیرفت، ولی در عین حال اظهارات «پال هار دروپ» را باور داشت که می‌گفت: تبدیل به آدم ماشینی شده بود که اراده‌ی «نیلسن» به کمک تلقین او را به هر کجا که می‌خواست می‌کشاند. «نیلسن» به اتهام طرح نقشه

دستبرد به بانک و تحریک «پال هار دروپ» به جنایت، مجرم شناخته شد.

یک چنین اتهامی کاملاً بی سابقه بود، زیرا مقامات قضائی دانمارک برای اثبات این پرونده، ناگزیر بودند ثابت کنند که «نیلسن» عمداً به «هار دروپ» تلقین کرده بود تا علیرغم میل باطنی خویش دست به جنایت بزند و مرتباً «هار دروپ» را تحت تأثیر نیروی مغناطیسی قرار می داد تا مغز او را برای انجام این جنایت آماده سازد. اثبات این امر دشوار بود، زیرا در آن زمان باور عمومی بر آن بود که بوسیلهی تلقین نمی توان شخصی را تشویق به عملی کرد که شخص، در حالت عادی میل و رغبتی به انجام آن عمل ندارد.

دو تن از شهروندان خوب و وظیفه شناس آن شهر یعنی رئیس و کارمند بانک بر اثر توطئه تلقین جان خود را از دست داده بودند. آیا دادگاه می توانست ثابت کند که «نیلسن» با استفاده از مهارت خویش در تلقین موجبات مرگ و نابودی آنها را فراهم ساخته است؟

این محاکمه، از پاره ای جهات یک محاکمه ی پر سر و صدا و هیجان انگیز بود. همان گونه که انتظار می رفت، «پال هار دروپ» به خاطر ارتکاب به جنایت و کوشش برای سرقت بانک، گناهکار شناخته شد. او را به دو سال اقامت در آسایشگاه روانی محکوم کردند تا پس از انقضای این مدت و بازیافتن سلامت روانی خویش، آزاد گردد.

ولی «نیلسن» وضعی کاملاً متفاوت داشت. در مورد مجرم بودن یا نبودن او، می بایستی کارشناسان ورزیده نظر می دادند. دکتر «پل رویتر» رئیس پیشین بیمارستان دانمارک که بعداً رئیس بخش روان درمانی بیمارستان «کپنهاک سیتی» شد، ریاست هیأت نظارت را عهده دار گردید. او شهادت داد که «هار دروپ» هنگام ارتکاب به این جنایت، بر خلاف تمایلات شخصی و طبیعی خویش عمل کرده است. و تحت تأثیر مداوم نیروهای تلقین در حالتی تقریباً ناخود آگاه، فارغ از اراده ی خویش دست به این جنایت آلوده است. دکتر «رویتر» همچنین گفت که: هر شخص بی گناهی می تواند آلت دست یک تلقین کننده قرار گیرد و بی آنکه خود بداند و یا بعداً به خاطر بیاورد، در انجام مقاصد او بکوشد. در مورد «پال هار دروپ» ظواهر امر نشان می دهد که «نیلسن» مزورانه او را متقاعد ساخته بود که پول بدست آمده از سرقت بانک، در راه مبارزه با ظلم و استبداد مصرف خواهد شد.

دیگر روانپزشکان سرشناس آن زمان نیز سخنان دکتر «رویترا» را مورد تأیید قرار دادند. «نیلسن» تحت آزمایشات روانی، اعتراف کرد که قصد او از این کار، صرفاً ارزیابی نیروهای هیپنوتیک در وجود خویش بوده است.

و سرانجام به جرم سوء استفاده بی سابقه از تلقین برای انجام جنایت، به زندان ابد محکوم گردید.

با تلقین مریض شده بود

در سال 1353 در مازندران به عیادت بیماری که او را شخصی با تلقین مریض و بستری کرده بود رفتم و وقتی از حالاتش پرسیدم و متوجه شدم که به او مرض تلقین شده است با آنکه او به گفته‌های آن شخص قبلی بسیار معتقد بود من توانستم با تلقین او را از بستر بیماری بلند کنم و صحتش را به او باز گردانم.

قدرت القاء

روزی در مجلسی با جمعی از علماء نشسته بودیم و منتظر مردی که معروف بود ضمائر را می‌خواند، بودیم. ناگهان او از در وارد شد و همان دم در ایستاد و بدون آنکه ما را کسی به او معرفی کند به یک یک ما رو کرد و گفت: هر کدام چیزی را در نظر بگیرید تا من بگویم چه چیز را در نظر گرفته‌اید. ما هر یک مطلبی را در نظر گرفتیم، او بدون حتی یک اشتباه همه‌ی آنها را گفت.

وقتی من خصوصی از او سؤال کردم که: چگونه می‌توانی از ضمائر دیگران مطلع شوی؟ گفت: من از ضمائر اطلاعی ندارم ولی به قدری قدرت القاء روحی من زیاد است که من خودم مثلاً به شما القاء می‌کنم که فلان مطلب را در نظر بگیرید و چون مطمئنم که شما بخصوص اگر از حقیقت اطلاع نداشته باشید نمی‌توانید غیر از آنچه را که من القاء کرده‌ام در نظر بگیرید می‌گویم که شما فلان موضوع یا فلان مطلب را در نظر گرفته‌اید.

ریه‌اش قطعه قطعه شده

در یکی از روستاهای مشهد زنی مبتلا به وسوسه‌ی مرضی شده بود، یعنی فکر می‌کرد که ریه‌اش قطعه قطعه شده و می‌خواهد از حلقومش خارج شود. من به اطرافیانش سفارش کردم که به او بگویند شخصی پیدا شده که این مرض را معالجه می‌کند و چند روز او را به انتظار من نگه دارید و در این مدّت از مهارت و حذاقت من برای او سخن بگوئید و کاملاً او را تبلیغ کنید که فلانی صددرصد می‌تواند تو را معالجه کند و بالآخره زمینه را آماده کنید تا من بتوانم او را از این فکر منصرف کنم.

و آنها این کارها را در آن چند روز کرده بودند که وقتی آن زن مرا دید به دست و پای من افتاد و

گفت: آقا چرا در این مدّت مرا به انتظار گذاشته‌اید؟

من به او گفتم: شما از کجا مطلع شدی که ریه‌ات قطعه قطعه شده و نزدیک است که از حلقومت بیرون بیاید؟ او دلائلی ذکر کرد که همه‌اش علائم «هیستری» بود، یعنی می‌گفت: گاهی نزدیک است خفه شوم و ریه‌ام به داخل حلقم بیاید و گاهی هم خون از حلقم خارج می‌شود. من مدّتی او را مثل یک طیب حاذق معاینه کردم، سپس به او گفتم: آنچه مثل لخته‌ی خون احتمال دارد از حلقت بیرون بیاید ریه‌ات نیست بلکه محتمل است که خونریزی داخلی کرده باشی و خونها در باطن لخته شده باشند و آنها هستند که می‌خواهند بیرون بیایند. سپس با تلقین مرض دوّم و استدلال آنکه مرض اوّل در تو وجود ندارد بلکه به احتمال قوی همین مرض دوّم که من احتمال می‌دهم در تو وجود دارد او را قانع کردم که در پی معالجه‌ی مرض دوّم باشد و چون او دربارہ‌ی مرض اوّل خیلی حساسیت داشت و وقتی قانع شد که آن مرض را ندارد نسبت به مرض دوّم بی تفاوت گردید، ولی در عین حال با یک نوع جوشاندنی که به او دستور دادم و ضرری نداشت بلکه مقداری هم او را تقویت می‌کرد در مدّت ده روز به کلی از آن ناراحتی نجات یافت.

با تلقین مرض «هیستری» را معالجه کرد

یک دانشمند روانشناس می گفت: زنی که مبتلا به هیستری بود و در اثر آن یک دست و پایش بی حس و فلج شده بود با تلقین و تذکر بر اینکه تو به هیچ دردی مبتلا نیستی و بعد او را با قرار دادن در مرکزی که با وحشت باید از آنجا فرار کند و فرار کرد توانستم او را از آن مرض نجات دهم و به حالت اولیه برگردانم.

در اثر «هیستری» لال شده بود

جوانی را که در اثر «هیستری» اوائل زبانش می گرفت و بعد به کلی لال شده بود برای آنکه من نصیحتش کنم که غصه نخورد و زیاد از آن وضع ناراحت نباشد نزد من آوردند، اما چون من دیدم عیبی در زبانش نیست بلکه تنها مبتلا به هیستری شده است تصمیم گرفتم که او را با تلقین معالجه کنم، لذا به او گفتم: اگر ممکن است بنویسید که چگونه به این مرض مبتلا شده‌اید.

او جملات زیر را روی کاغذی نوشت:

من در اوائل خیلی خجول بودم و هر زمان که در میان جمعی قرار می گرفتم بخصوص اگر آنها مردمان با شخصیتی بودند می ترسیدم که در میان آنها حرف بزنم و یکی دو مرتبه هم که به خود جرأت دادم و در اجتماعی حرف زدم، هم زبانم گرفت و هم چون جمله‌ای را اشتباه گفته بودم، فوق‌العاده ناراحت شدم و تصمیم گرفتم که دیگر در میان جمعیتی حرف نزنم.

اما یک روز که جمعی از اقوام، در منزل ما جمع شده بودند و به خیال خودشان می خواستند از آن حالت خجالت بیرونم بیاورند، مرا دوره کردند و بالأخره مرا وادار به حرف زدن نمودند و حتی گفتند: باید برخیزی و سخنرانی کنی. من از جا برخاستم ولی هنوز حرف نزده بودم که سرم به شدت درد گرفت و وقتی در عین حال می خواستم سخنرانی کنم عقده‌ای در گلویم پیدا شد که احساس خفگی عجیبی

کردم، سپس سرفه‌ی زیادی نمودم که نزدیک بود جانم به لبم بیاید، پس از آن استفراغ کردم و دیگر صدایم بیرون نیامد و تا به حال لال شده‌ام.

من وقتی نوشته‌ی او را خواندم متوجه شدم که او یک هیستریک به تمام معنی است زیرا تمام علائمی که او نوشته بود متعلق به هیستری بود.

شما اگر کتب روانشناسی را مطالعه کنید خواهید دید که تمام آنچه را این شخص گفته مربوط به مرض روحی هیستری است. و تنها راه علاجش تلقین و توضیح و اثبات سلامتی به شخص مذکور است. لذا من هم با برنامه‌ای خاص ولی طولانی تنها بوسیله‌ی تلقین هم زبان او را باز کردم و هم حتی او را از لکنت زبان نجات دادم.

روزی صد مرتبه بگو من سالمم

وقتی ما در قم تحصیل می‌کردیم استاد علامه‌ای بود که بسیار از نظر روحی و روانی به طلاب علوم دینیّه کمک می‌کرد.

در آن زمان وضع مادّی و محیط زیست طلاب حوزه‌ی علمیه‌ی قم رضایت بخش نبود. آنها غالباً به امراض عصبی و ضعف مزاج مبتلا بودند و اکثراً گمان می‌کردند که به امراض روحی مثل «وسواس» «هیستری» و «تخیل امراض صعب العلاج» و یا لا علاج مبتلا شده‌اند. حتی بعضی از آنها خود را مبتلا به مرض بی‌درمان آن روز یعنی «سل» می‌دانستند.

یکی از آنها جوان خوش ذوق و شاعر و با استعدادی بود که متأسفانه معتقد شده بود «مسلول» است و شاید هم حقیقت داشت، زیرا وقتی که سرفه می‌کرد از حلقش خون می‌آمد و بسیار ضعیف شده بود و بعضی از پزشکها این مرض را در او تأیید کرده بودند ولی از اصل مرض بیشتر برای او فکر مرض کشنده شده بود و روز بروز بیشتر از نظر بدنی تحلیل می‌رفت. یک روز آن استاد علامه در حضور من به او گفت: تو هیچ مرضی نداری فقط فکر مرض تو را ناراحت کرده است و لذا باید قسم بخوری که دستورات مرا عمل کنی تا از این فکر نجات پیدا کنی. او گفت: چگونه من مریض نیستم! و حال آنکه از حلقم خون می‌آید و این چنین لاغر شده‌ام و نزدیک است از بین بروم.

آن استاد علامه گفت: در عین حال اگر علاقه به سلامت خودت داری باید به حرف من گوش بدهی و به هر حال او را با مدتی حرف زدن قانع کرد که دستوراتش را عمل کند و آن دستورات عبارت بودند از آنکه اوّل خودش را به کارهایی که علاقه دارد مشغول کند تا از فکر مرض به این وسیله منصرف گردد و بعد هر روز صبح به خارج شهر برود و روی تپه‌ی بلندی بنشیند و تسبیح به دست بگیرد و صد مرتبه بگوید: «من سالمم». من وقتی دستور دوّم او را شنیدم ناخودآگاه خنده‌ی بلندی کردم و فکر می‌کردم که این دستور را به طور شوخی به او گفته است ولی بعد دیدم آن استاد علامه روی همین دستور دوّم تأکید بیشتری دارد و لذا او را با «نذر» کردن و ملتزم نمودن به آن عمل وادار به آن کار کرد و من خودم یک روز دیدم که او در خارج شهر «قم» رفته و روی تپه‌ی بلندی نشسته و تسبیح به دست گرفته و آن ذکر را می‌گوید. به هر حال در مدّت کوتاهی که هیچ کس انتظارش را نداشت او از آن کسالت و مرض نجات یافت و من خودم او را با صحّت کامل پس از یک سال که از آن جریان گذشته بود ملاقات کردم که می‌گفت: رفع کسالتم را مرهون همان دو دستوری که استاد علامه داده بود می‌دانم.

قضیه‌ی آیه‌الله کوهستانی

مرحوم «آیه‌الله کوهستانی» که مختصری از شرح حالشان را در کتاب «پرواز روح» نوشته‌ام می‌فرمودند: اوائلی که برای انجام وظیفه و تبلیغات دینی از نجف به مازندران آمده بودم ناگهان احساس کردم که مبتلا به وسوسه‌ی «مرض» صعب‌العلاجی شده‌ام، ولی به خاطر آنکه هیچ دلیل و آثاری از آن مرض در خود نمی‌دیدم متوجّه شدم که جز وسوسه‌ای از آن مرض در من چیز دیگری نمی‌باشد. به هر حال دریافتم که باید به هر طریقی که برایم ممکن است این وسوسه را از خود رفع کنم، لذا فکر کردم که علاوه بر تلقین سلامتی به خودم، باید خود را مشغول کاری که به آن علاقه‌ی زیادی دارم بنمایم. لذا مشغول آن کار شدم و چند روز سرگرم آن کار بودم تا آنکه به کلی آن مرض را فراموش کردم و وسوسه از من رفع گردید.

از آنچه در بالا گفته شد استفاده می‌شود که روح انسان به قدری حسّاس است که تلقین در او بسیار مؤثر است.

من شخصا معتقدم که اگر اطباء ما متوجّه مسأله‌ی «تلقین» و اثرات آن بشوند هشتاد درصد بیماران خود را با تلقین معالجه می‌کنند و یا نمی‌گذارند آنها مبتلا به امراض جسمی بشوند. من خودم دهها مورد از کسانی که با تلقین، سلامتی خود را باز یافته‌اند دیده‌ام و همچنین افراد زیادی را مشاهده کرده‌ام که با تلقین، مریض شده و خود را از بین برده‌اند.

بنابراین باید گفت: هر مریضی هشتاد درصد دارویش در وجود خودش که همان «تلقین» سلامتی باشد وجود دارد. و در مقابل هر کسی می‌تواند بوسیله‌ی تلقین خود را مریض کند، لذا گفته‌اند: «دوائک فیک و دوائک منک» یعنی: دواء امراض تو در وجود تو است و همچنین درد و مرض تو از خود تو بوجود می‌آید. و اگر نبود که جمعی بگویند «فلانی مبالغه کرده و این طورها نیست که او می‌گوید و مرا تکذیب نمی‌کردند» می‌گفتم که تلقین چه امراض صعب‌العلاجی را بوجود می‌آورد و همچنین تلقین چه امراض سختی را از بین می‌برد و بالأخره در اینجا توصیه‌ی من به مریضها این است: این دارو خرجی ندارد تا می‌توانید به خود تلقین سلامتی بکنید، حتّی اگر به زبان مکرّر بگوئید «من سالمم» برای شما مفید خواهد بود.

و توصیه‌ی من به اطباء این است که اگر می‌خواهید مریضتان هر چه زودتر سلامتی خود را به دست بیاورد به او روحیه بدهید و تلقین کنید که او سالم است که یقیناً هشتاد درصد مرضش با این تلقینات بخصوص اگر این تلقینات از ناحیه‌ی شما اطباء انجام شود رفع می‌گردد.

تصاحب اختیارات دیگری بوسیله‌ی قدرت روح

روح انسان گاهی به قدری قدرتمند و فعّال می‌شود که می‌تواند تمام اختیارات فرد دیگری را در حال حیات و بیداری در دست بگیرد.

پیرمرد ژولیده به جای دانش آموز امتحان می داد

دانش آموزی را می شناختم که در مدرسه هر سال شاگرد اوّل می شد. یک روز پدرش به من گفت: پسرم معتقد است که در وقت امتحان کسی روح او را از بدنش خارج می کند و روح خودش را وارد بدن او می نماید و به جای او سؤالات امتحان را جواب می دهد. من از او خواستم که اگر میسر بشود یک ساعتی با پسرش ملاقات کنم و خصوصیات موضوع را از خود او سؤال نمایم پدر هم موافقت کرد و پسر را نزد من آورد. به پسر گفتم: ممکن است جریان اینکه چگونه امتحانات را در مدرسه خوب جواب می دهی برای من نقل کنی. او اوّل نمی خواست حقیقت موضوع را برای من شرح دهد ولی پدرش به او گفت: فقط برای ایشان نقل کن و من قول می دهم به دیگران موضوع را نگویم.

او گفت: مدتی است پیرمرد ژولیده ای که یک روز من به او محبتی کردم با من رفیق شده و روح خودش را که همه چیز می داند در بدن من و روح مرا در بدن خودش قرار می دهد و روز امتحان من در قیافه ای او و او در قیافه ای من قرار می گیرد و او که در بدن من می باشد به سر جلسه امتحان می رود و اوراق امتحانی را پاسخ می گوید.

من از او سؤال کردم: شما چگونه با آن پیرمرد آشنا شدید؟

گفت: چند سال قبل که هنوز کلاس اوّل راهنمایی بودم روزی پدرم پولی به من داد تا در مدرسه بی پول نباشم. ولی من وقتی از منزل بیرون آمدم و به طرف مدرسه می رفتم همین پیرمرد را دیدم که روی سگوی در منزل ما نشسته و به من نگاه می کند، به او سلام کردم. او به من جواب داد. من گمان کردم که او فقیر است لذا هر چه پول داشتم به او دادم. او اوّل از من تشکر کرد ولی پول مرا نگرفت و گفت: پسرم من فقیر نیستم اما به خاطر آنکه تو به من این همه محبت نموده ای و هر چه داشته ای از روی محبت به من داده ای من هم به تو هر چه دارم می دهم.

من اوّل فکر کردم که او می‌خواهد نانهای خشکی که از مردم گرفته و در انباش ریخته و یا نهایت مبلغی پول و یا چیزهایی از این قبیل به من بدهد، لذا به او گفتم: متشکرم من پول دارم و هم پدرم نسبتاً ثروتمند است، به چیزی که شما به من بدهید احتیاج ندارم.

او گفت: دیشب انشئت را که با زحمت انجام دادی چهار غلط دارد بیا برای اصلاح کنم. من کیفم را باز کردم و او چهار غلط را به من نشان داد و برایم اصلاح کرد و سپس گفت: هر وقت از این قبیل کارها داشتی به من بگو تا من برایت انجام دهم.

من از او آدرس سؤال کردم او به شرط آنکه من آدرسش را به کسی نگویم نشانی کامل منزل خودش را به من داد و ضمناً اضافه کرد که اگر آدرسش را به کسی بگویم دیگر هرگز او را نخواهم دید. آن روز من به مدرسه رفتم، برای اوّلین بار انشایم مورد تحسین معلّم قرار گرفت و نمره‌ی 20 گرفتم لذا هنگامی که مدرسه تعطیل شد قبل از آنکه به منزل برگردم به آدرسی که او به من داده بود به منزلش رفتم و از وی تشکر کردم. او از آن روز تا به حال همه روزه عیناً مثل یک معلّم دلسوز مرا درس می‌دهد و اشتباهات مرا می‌گوید و حتّی از نظر اخلاقی کاملاً مرا تربیت کرده است. شما می‌توانید از پدرم پرسید که: آیا من از وقتی با این پیرمرد ارتباط پیدا کرده‌ام تغییری در روحیه‌ام پیدا شده یا خیر؟ پدرش گفته‌ی او را تصدیق می‌کرد و می‌گفت: او دقیقاً به هیچ صفت رذیله‌ای مبتلا نیست و با آنکه سنی ندارد عیناً مثل یک انسان کامل زندگی می‌کند.

سپس او گفت: در همان سال وقتی نوبت امتحانات رسید من خیلی می‌ترسیدم که امتحان بدهم، نه آنکه چیزی بلد نباشم بلکه از همان اوّل سال به کمک همین مرد اکثر نمراتم 20 بود، ولی به طور کلی از امتحان آن هم با آنکه همیشه نمراتم 20 بوده می‌ترسیدم که مبادا نتوانم آن طوری که مقتضای شأنم هست امتحان بدهم، لذا او اوّل به من مقداری دلداری داد و مرا برای امتحان دادن تشویق کرد، امّا من باز هم نمی‌توانستم خود را حاضر کنم که به جلسه‌ی امتحان بروم او به من گفت: می‌خواهی من به جای تو بروم امتحان بدهم؟

گفتم: مدرسه قبول نمی‌کند. گفت: من کاری می‌کنم که مدرسه قبول بکند. گفتم: خیلی متشکرم خواهی بود اگر شما این کار را بکنید.

او مرا در اتاق خلوتی برد و گفت: من اول تو را خواب می‌کنم، وقتی تو از خواب بیدار می‌شوی خودت را در قیافه‌ی من و مرا در قیافه‌ی خودت خواهی دید ولی کوشش کن که نترسی و خودت را کنترل کن تا روح من بتواند همراه بدن تو برود و به جای تو امتحان بدهد و روح تو در مدتی که جلسه‌ی امتحان بر پا است باید موقتاً در بدن من باشد، اما چون ممکن است تو دچار تشنج بشوی باید از همین اتاق بیرون نیایی و از جای حرکت نکنی تا من برگردم. من قبول کردم، او چند لحظه چشمهایش را بدون آنکه پلک بزند به چشمهای من دوخت تا آنکه من به خواب رفتم، وقتی بیدار شدم دیدم من در بدن او هستم و او در بدن من هست و به من با تن صدای من که از حلقوم بدن من بیرون می‌آید گفت: بسیار خوب من می‌روم و به جای تو امتحان می‌دهم و همان‌گونه که به تو گفتم از جای حرکت نمی‌کنی تا من برگردم.

او وقتی از اتاق بیرون می‌رفت و من پشت سر او نگاه می‌کردم دیدم او همه جا می‌دود و نمی‌تواند به آرامی راه برود، بالأخره او رفت و من احساس می‌کردم که بار سنگینی روی دوشم گذاشته‌اند و نمی‌توانم از جا حرکت کنم، آنجا فهمیدم که به پیرمردها چه می‌گذرد. بالأخره گوشه‌ی اتاق آینه‌ای بود، دلم خواست که قیافه‌ی فعلی خودم را در آن آینه ببینم. با زحمت زیاد از جا حرکت کردم، سر زانوهایم درد می‌گرفت و سرم گیج می‌رفت، ولی هر طور بود خودم را به آینه رساندم دیدم من همان پیرمرد ژولیده‌ای هستم که مدتهاست نزد او درس می‌خوانده‌ام.

بالأخره جلسه‌ی امتحان تمام شد و آن پیرمردی که روحش در بدن من داخل شده بود برگشت و مرا دوباره به خواب کرد. وقتی بیدار شدم دیدم او در بدن خودش و من در بدن خودم می‌باشم. من از او سؤال کردم: وقتی به مدرسه رفتی چه کردی و چگونه با کسانی که آشنائی نداشتی برخورد نمودی؟ او گفت: در دو جا نزدیک بود آبرویم برود:

اول: وقتی وارد مدرسه شدم با آنکه متوجه بودم نباید کاری برخلاف دیگران انجام بدهم و سرصف مثل همه قرار گرفتم ولی وقتی حاضر و غائب می‌کردند اسم تو را خواندند، من حواسم نبود که باید من جواب بدهم، لذا چیزی نگفتم. بغل دستی من که پسر خوبی بود و مثل اینکه با تو رفیق بود به من گفت: فلانی خیلی حواست پرت شده چرا جواب نمی‌دهی تو را نام می‌برند.

دوم: وقتی گفتند: هر کس در جای خودش برای امتحان بنشیند من نمی دانستم جای تو که من باید در آنجا بنشینم کجا است و لذا مدتی کنار جلسه امتحان ایستادم تا آنکه همه ی دانش آموزان در جای خود نشستند، سپس آنجائی که خالی مانده بود و فکر می کردم که جای تو باشد رفتم و نشستم و مثل آنکه تو آرامتر از من در مدرسه حرکت می کردی لذا مقداری حرکات من جلب توجه مدیر مدرسه را کرد ولی به هیچ وجه به اصل موضوع پی نبرد، فقط وقتی روی نیمکت برای امتحان نشسته بودم مدیر مدرسه بالای سر من آمد و گفت: فلانی (اسم تو را برد) می بینم حواست خیلی پرت شده، مبادا امتحانت را خراب کنی چون من خیلی به تو امیدوارم.

من به او گفتم: انشاءالله شاگرد اول خواهم شد، شما فکرتان راحت باشد.

آن دانش آموز می گفت: همین طور هم شد چون وقتی نتایج امتحانات را اعلام کردند بهتر از من (یعنی در حقیقت او) کسی امتحان نداده بود و خلاصه عرض کنم در تمام مدت دوره ی راهنمائی و دبیرستان همیشه به من در درسها کمک می کند. و در تمام جلسات امتحان او به جای من ولی در بدن من حاضر می شود و امتحان می دهد و در تمام این مدت من مرتب شاگرد اول می شوم، اما فقط یک سال او به خاطر آنکه مبادا مردم به من شک ببرند یکی دو سؤال را بی جواب گذاشت که من در آن سال باز هم شاگرد اول شدم ولی معدلم نسبت به سالهای قبل و بعد پائین تر بود.

من به آن دانش آموز گفتم: ممکن است مرا نزد او ببری تا از محضرش استفاده کنم؟

او گفت: خبرش را فردا به شما می دهم. ولی متأسفانه وقتی فردای آن روز نزد من آمد به من گفت: ایشان اجازه نفرمودند که من شما را نزد ایشان ببرم.

پدر آن جوان از من پرسید که: آیا ممکن است کسی این قدرت را داشته باشد که بتواند این چنین عملی را انجام دهد. من به او گفتم: با آنکه من معتقدم که اولیاء خدا می توانند هر کاری را انجام دهند و با توجه به اینکه به ما گفته اند هر چیز فوق العاده ای که شنیدید فوراً رد نکنید، من در نفی و اثبات این مطلب اظهار نظر نمی کنم ولی نمونه ی این عمل را که به آن اعتقاد بیشتری دارم برای شما نقل می کنم. شخصاً این عجیب ترین مطلبی بوده است که تاکنون خوانده ام. منتظر نظرات شما دوستان در مورد این مساله هستم.

روح آسمان

با سلام

با اینکه قول داده بودم این داستان را به کسی نگویم ولی امید وارم نقل این داستان ایمان و اعتقاد عده ای را تقویت کند و امید وارم آن دوست بزرگ ملکوتی مرا ببخشد!

از کودکی تا ده سال پیش مطالب جسته و گریخته ای درباره خارج شدن از بدن و تسخیر بدن و غیره خوانده بودم اما برای اولین بار آن را تجربه کردم.

روزی که خیلی دلم گرفته بود روی اینترنت با افراد مختلف چت میکردم حدود سالهای 1377 میشد. دل بسته دختری شده بودم و اوضاع روحی ام خیلی به هم ریخته بود.

فردی را دیدم که نام خاصی بر روی خود گذارده بود و روی اینترنت میگفت با او حرف زدیم و او هم با من حرف زد و سخن از عشق به میان آمد و خلاصه با هم حرف زدیم و معلوم شد همدردیم!
او از عشق خود میگفت و من از عشق خودم میگفتم!

تا اینکه برای من سوال شد که بدانم عشق او کیست چون حرفهایش کمی عجیب بود!

او گفت که عشق او خداست! من هم اول خیال کردم مثل خیلی از عارف نماهائی که ادعای عشق خدائی میکنند فکر میکند که عاشق خداست بعد به من گفت که مدت کوتاهی روی زمین است و وقتی عشقش اجازه دهد به سوی او برخواهد گشت!

بیشتر برایم عجیب شد!

کمی با او حرف زدیم و در نهایت به من گفت که عمرش بر روی زمین تمام شده بود و چندی پیش از دنیا میرود اما کارهای نیمه تمامی بر روی زمین داشت لذا جوانی بیست ساله که توان برون فکنی داشته است را پیدا میکند و با او دوست میشود. و با او قرار میگذارند که هر روز مدت کوتاهی به او اجازه دهد

وارد بدنش شده و کارهایش را انجام دهد!

وقتی من از پشت اینترنت با او حرف میزدم ظاهرا با روح بزرگی حرف میزدیم که در داخل بدن جوانی بود و پشت کامپیوتر روی اینترنت میگفت ...

به من گفت که اگر بخوایم میتوانیم همان لحظه کنار من حاضر شویم! من حساب کردم فاصله ما زیاد بود

! تقریباً حد اقل بیست کیلومتر میشد!

خلاصه با هم دوست شدیم با اینکه عشق من زمینی بود و عشق او ملکوتی و اصیل بود اما نسبت به او احساس محبت خاصی پیدا کردم قرار شد با هم قرار بگذاریم و همدیگر را ببینیم. وقتی او را دیدم جوانی بیست ساله بود ولی حرفهایش مثل افراد مسن و دنیا دیده بود. با او درباره برون فکنی و اینکه چگونه میتوانم این حرفه را یاد بگیرم حرف زدیم و برخی مسائلی را برایم گفت و در نهایت گفت که باید بدن را ببرد و به صاحبش باز گرداند چون صاحبش از آسمان میخواهد برگشته و وارد بدنش شود خدا حافظی کردیم و چند بار روی اینترنت با هم حرف زدیم بعد از چند هفته به من گفت که عشقش اجازه رفتن به بالا را داده و میخواهد برای همیشه زمین را ترک کند از او اجازه گرفتم برای بار آخر بینمش رفتم پیشش و حدود یک ربع با او حرف زدم سوالات زیادی داشتم ولی احساس کردم در آن یک ربع به اندازه هزار سال همراه او بوده ام!

از مسائل مختلفی گفت و در نهایت به او گفتم سعی میکنم زندگی زمینی خودم رو زود جمع کنم و پیام پیشش در آسمانها و ملکوت بعد از اون شب خیلی ناراحت بودم رفتم پشت بام و شاید برای اولین بار از ته دل شدید گریه کردم! احساس خاصی داشتم احساسی بالاتر از عشقی که به دختری داشتم احساس میکردم یک نوع محبت شور انگیز به این روح پیدا کرده ام! با اینکه هیچ مشخصاتی از زندگی زمینی خود به من نداد حتی اسم و رسم و هیچ چیز نگفت اما هنوز دلم برایش تنگ میشود.

چند ماه بعد همان پسر را در بازار کامپیوتر چهار راه ولی عصر تهران دیدم صدایش کردم برگشت و مرا نگاه کرد و بعد گفت شما مرا میشناسید؟! ناگهان یادم افتاد که آن فردی که با او حرف زده بودم دیگر در این بدن نیست و لذا به او گفتم که با استادت چند بار حرف زده ام. از آن به بعد با این پسر نیز دوست شدیم. بعد ها این پسر به من گفت که استاد قبل از رفتنش روی من علامتی گذاشته است!

ولی نگفت چه نوع علامتی ولی مسلماً علامت مادی و فیزیکی نبوده است!

این تجربه ای بود که برای اولین بار فهمیدم انسان در اصل روح است و جسم مانند لباس است و هر لباسی را هر روحی میتواند بر تن کند به شرط اجازه صاحبش ولی گاهی اوقات بدون اجازه نیز میتوان این کار را کرد و آن موقعی است که روحی شیطانی بخواهد وارد بدن انسان شود. در این حالت میگویند که فرد جن زده شده یا تسخیر شده!

اما ارواح متعالی و پاک اول دوست میشوند و بعد اجازه صاحب بدن را میگیرند و بعد وارد بدن میشوند! در قران خداوند در این باره در آیه ای فرموده که وقتی خواستید وارد خانه ای شوید اول با صاحب خانه مانوس شوید و بعد اجازه بگیریید و بعد وارد شوید و چون قران معانی مختلفی دارد لذا یکی از اشارات قران به این است که اگر روحی خواست وارد بدن فردی شود اول باید با صاحب بدن مانوس و رفیق شده و اجازه گرفته و بعد وارد بدن فردی شود!

این تجربه ماند تا اینکه سال گذشته که توی سایتهای اینترنتی به دنبال تکنیکهای برون فکنی بودم سایتی پیدا کردم که عده ای افراد با تجربه برون فکنی در باره مباحث تخصصی برون فکنی بحث میکردند در آنجا متوجه شدم که حتی میتوان وارد جسم حیوانات مانند گربه شد! دختری در یکی از سایتها نوشته بود که وقتی برون فکنی میکند در مقابل گربه خانه شان می ایستد و به چشمان گربه زل میزند و بعد وارد جسم گربه شده و میتواند همه جا بگردد و هر وقت خواست از بدن گربه خارج شده و به بدن خود که در تخت خوابش است میتواند باز گردد!

در کل فکر میکنم وارد بدن شدن و خارج شدن یک موضوع عادی است که عده ای به نام دین که ذهن بسته ای داشته اند و چنین مسائلی را نمیتوانسته اند در مغز خود جا بدهند آن را انکار و رد کرده اند!

اما در احکام اسلامی موارد مهمی برای جلوگیری از نفوذ و تسخیر و ورد ارواح شرور بدون اجازه به بدنمان است که از جمله میتوان به خواندن و مداومت بر سوره توحید اشاره کرد که خواندن آن باعث ایجاد حصار جهت جلوگیری از نفوذ ارواح شرور و اجنه به بدنمان میشود!

بعضی از افراد که به اصطلاح میدیوم هستند به راحتی میتوانند این کارها را انجام دهند ولی در مورد سایر افراد شاید کمی زحمت داشته باشد.

پاسخ هر سؤالی را می داد

چند سال قبل جوانی که در حدود سن هیجده سالگی بود به دفتر «کانون بحث و انتقاد دینی» مراجعه کرد و گفت: شما مدعی هستید که پاسخ هر سؤالی را می دهید، ولی قطعاً بعضی از سؤالات را نمی توانید فوراً جواب بدهید، بلکه لااقل باید برای بعضی از آنها چند ساعتی مطالعه کنید تا بتوانید جواب آن سؤال را بدهید، اما من با آنکه درس نخوانده‌ام هر سؤالی را از من پرسید بدون مطالعه به طوری جواب خواهم گفت که خود شما تصدیق کنید جواب آن صحیح و کامل است و حتی بهتر از بعد از مطالعه‌ی شما جواب گفته‌ام.

من اول فکر کردم که او مریض روانی است و حرفهای بی اساس می زند، بالأخص که چشمهایش بمانند مریضهای روانی متعادل نبود. ولی با اصرار او که می گفت: خواهش می کنم از من سؤال کنید، من از او پرسیدم: اسم و فامیل من چیست؟

او اسم و فامیل مرا طبق آنچه در شناسنامه‌ام بود گفت. با آنکه در آن زمان فامیل من در شناسنامه‌ام غیر از آنچه به آن معروفم، بود و کسی جز عده‌ی معدودی از آن اطلاع نداشتند من خیلی از این گفته تعجب کردم، پس از آن تعدادی سؤالات غیر علمی از او پرسیدم، او همه را صحیح جواب گفت. ولی چند مشکل علمی و فلسفی را که از او سؤال نمودم می خواست درست جواب بگوید ولی مثل کسی که باید به او تلقین کنند و باید یاد بگیرد و بعد جواب بگوید و برایش مشکل است که یکسره مطلب را اداء کند بود، لذا آن چند مسأله را نوشت و گفت: من جواب اینها را برای شما یک ساعت دیگر می آورم. من متوجه شدم که کسی مطالب را به او می گوید و لذا می تواند جوابهای مختصر را نقل کند ولی جوابهای مفصل و علمی را نمی تواند ضبط کند تا بتواند آنها را نقل نماید.

من به او گفتم: نه لازم نیست که خودت را زحمت بدهی، اجمالاً متوجه شدم که می توانی پاسخ سؤالاتی که از تو نموده‌ام بدهی ولی من از تو می خواهم که بگویی اینها را چه کسی به تو در گوشت می گوید؟ آیا او خودش را به تو معرفی کرده است؟ (آن جوان با این جملات فکر کرد که من متوجه اصل مسأله شده‌ام لذا بدون توجه گفت) می گوید: من روح یک نفر از کسانی هستم که از قید بدن خلاص شده‌ام. ولی بعد مثل آنکه از گفتن این جمله پشیمان شد و گفت: شما چه کار دارید که این مطلب

را از من سؤال می کنید؟ من به او گفتم: تو از همان روح سؤال کن که آیا می توانی مطالبت را به من بگوئی یا نه؟ اگر اجازه نداد من هم راضی نیستم تو کاری برخلاف دستور آن روح پر عظمت نکنی. او چند لحظه سرش را پائین انداخت و مقداری صورتش سرخ شد، سپس سرش را بالا کرد و گفت: فقط بعضی از چیزها را اجازه می دهد که من برای شما بگویم!

گفتم: پرس آیا می توانی چگونگی ارتباطات را با او، از اول برای من بگوئی؟ او گفت: بله اجازه می دهند، لذا من به او گفتم: پس اگر اشکالی ندارد اولین برخوردتان را با آن روح شرح بدهید.

او گفت: یک روز در مدرسه معلم سر کلاس برایمان دیکته می گفت. من یک کلمه را فکر می کردم که باید با سین بنویسم، ناگهان احساس کردم که دستم بی اختیار طوری برگردانده شد که با صاد نوشتم، ولی آن کلمه را خط زدم و دوباره خواستم با سین بنویسم باز هم نتوانستم و با صاد نوشتم، ولی ناراحت بودم و با خودم می گفتم حتما یکی از غلط هائی که از دیکته ام می گیرند همین خواهد بود، اما با کمال تعجب صدائی شبیه به صدائی که از تلفن بیرون می آید به گوشم رسید که نه این کلمه با صاد باید نوشته شود. من از آن روز با این صدا آشنا شدم و هر وقت هر چیزی را که نمی دانم همین صدا به من می گوید و حتی سر جلسات امتحان و بعضی از اوقات در کارهائی که من نمی توانم طبق دستورش عمل کنم، مثل کسی که مرا کناری بگذارد اختیار را از دست و زبان و اعضاء و جوارح من می گیرد و با اعضاء بدن من کارهائی را که او می خواهد و به نفع من است انجام می دهد.

مسائل ریاضی مشکل را حل می کرد

جوان دیگری که از نظر فکری و عقلی خیلی فوق العاده نبود بلکه مقداری هم ضعیف بود یک روز به دفتر «کانون بحث و انتقاد دینی» آمد و گفت: من خیلی سریع می توانم چهار عمل اصلی را در حساب برای شما انجام دهم، مثلاً اگر شما بگوئید من چند سال عمر دارم من می توانم بدون هیچ معطلی بگویم چند ساعت و یا چند دقیقه و یا چند ثانیه در دنیا زندگی کرده اید!

ما برای امتحان او را به این ترتیب آزمایش کردیم:

ماشین حسابی جلویمان گذاشتیم و با سرعت جمع می‌زدیم، اما او بدون کوچکترین وقفه‌ای جمع می‌کرد، ضرب می‌کرد، تفریق می‌کرد.

یعنی همان طوری که گفته بود اگر به او می‌گفتند مثلاً فلانی بیست سال (یعنی بیست دوازده ماه به ماه شمسی) عمر دارد او بدون حتی لحظه‌ای فکر و معطلی می‌گفت: او چند دقیقه و چند ثانیه در دنیا عمر کرده است و ما پس از دقایقی که با ماشین، حساب می‌کردیم به همان نتیجه‌ای می‌رسیدیم که او گفته بود. او را در این ارتباط روزهایی که به کانون می‌آمد صدها بار امتحان کردیم، حتی برای یک مرتبه هم اشتباه نکرد و تمام محاسبات را دقیق و بدون کوچکترین معطلی پاسخ گفت.

یک روز از او سؤال کردم: چگونه تو اینها را متوجه می‌شوی؟ در جواب گفت: وقتی شما مثلاً حاصل جمع یا حاصل ضرب و غیره را از من می‌پرسید فوراً بدون معطلی گاهی می‌بینم جوابش مثل چراغ نئون در مقابل چشمم روشن می‌شود و گاهی صدائی می‌شنوم که حاصل جواب مسأله را به من می‌گوید. و در مجموع شخصی که من او را نمی‌بینم به من خیلی مطالب را می‌گوید.

از حال کسی که مفقودالأثر بود خبر می‌دادند

یکی از اولیاء خدا را می‌شناختم که از جوانان متدین و پاک، تربیت شدگانی را در اختیار داشت. او به قدری روح آنها را تقویت کرده بود که اگر به هر یک از آنها دستور می‌داد که از حال دیگرانی که غائبند مطلع شوند به فاصله‌ی چند لحظه که آنها سر به زانو می‌گذاشتند و نیروی روحی خود را متمرکز می‌کردند از حال آن شخص مطلع می‌گردیدند.

یک روز در جمعی از علماء که خود آن ولیّ خدا هم حضور داشت و یکی از شاگردانش به همراه او در آن مجلس بود و آن شاگرد به خاطر کثرت احترامی که به استادش می‌کرد همه را متوجه خود نموده بود و شاید هم جمعی او را به وسیله‌ی نگاه‌های خود سرزنش می‌کردند، استاد رو به شاگرد کرد و گفت: شما می‌توانید از حال فلانی که سالها مفقودالأثر است به ما اطلاعی دهید. او همان گونه که دست به سینه در مقابل استادش ایستاده بود مقداری سرش را پائین انداخت و فکرش را متمرکز کرد و حتی مختصر عرقی به پیشانی‌ش هم نشست و بعد سرش را بالا گرفت و گفت: او الآن در فلان محل مشغول فلان کار و

تحت نظر فلان جمعیت گرفتار گردیده است.

(ضمناً ما به خاطر بعضی از جهات سیاسی و امنیتی بیشتر از این نمی‌توانیم این مطلب را در کتاب توضیح دهیم و الا او به قدری در آن مجلس موضوع را صریح گفت که بعدها همه دیدند که مطلب صددرصد مطابق واقع است).

قضیه‌ی عجیب پیرمرد قمی

پیرمردی از اهل قم می‌گفت: در زمان مرجعیت مرحوم آیه‌الله آقای «سید ابوالحسن اصفهانی» برای اداء فریضه‌ی حج به مکه‌ی مکرمه مشرف شده بودم، یک روز پس از طواف و اعمال حج از کنار مسجدالحرام عبور می‌کردم چند نفر گرد یکدیگر نشسته‌اند و مثل اینکه اینها از شخصیت‌های بزرگ مملکت عربستان سعودی هستند، یکی از آنها مرا به زبان فارسی صدا زد و گفت: آیا شما ایرانی و شیعه هستید؟

گفتم: بله.

گفت: آقایان می‌خواهند چند سؤال از شما بکنند.

خواستم بگویم من سواد ندارم و نمی‌توانم جوابتان را بگویم دیدم صدائی مثل صدائی که از داخل تلفن به گوش می‌رسد به گوشم رسید که بگو بسیار خوب من جواب می‌گویم.

من هم با آرامش قلبی عجیبی که در آن وقت به من داده شده بود گفتم: بسیار خوب سؤالاتتان را برسید. آنها چند موضوع را که بین شیعه و سنی اختلاف بود از من پرسیدند و مرتب آن صدا جواب آنها را به من می‌گفت و من به آنها پاسخ می‌دادم. وقتی جواب سؤالات آنها را دادم آنها فکر کردند که من از علماء بزرگ شیعه هستم لذا مرا با احترام به نجف رساندند و از «آیه‌الله اصفهانی» رسید گرفتند

شهادت در جبهه‌ی جنگ

یکی از مسائلی که برای پیشرفت و خوشبختی انسان بسیار مؤثر است این است که روح انسان در این عالم باید از جمیع صفات خبیثه و حیوانی و آلودگیهای روحی پاک بشود زیرا هر یک از این آلودگیها و صفات حیوانی و ناشایسته سبب می شود که روح از آن قدرت و حرکت که مخصوص او است ساقط گردد.

یکی از دانشمندان علوم روحی این قضیه را در این ارتباط برای من نقل می کرد.

او می گفت: جوانی که هنوز بیشتر از بیست سال از عمرش نگذشته بود و تازه ازدواج کرده بود در جبهه‌ی جنگ ایران و عراق کشته شد، من او را به پاکی و صداقت می شناختم و لذا مایل بودم که او را در خواب ببینم و از عوالم بعد از این عالم از او کسب اطلاع کنم تا آنکه شبی در عالم رؤیا دیدم در وسط خیابانی می روم و همان جوان به سرعت می خواهد از کنار من بگذرد. من دست او را گرفتم و به او گفتم: دوست عزیز صبر کن تا من چند سؤال از تو بکنم، بعد به هر کجا که می خواهی بروی آزادی.

او در جواب من گفت: امروز ایران می خواهد به عراق حمله کند و لذا ما جمعی میهمان داریم، یعنی جمعی از شهداء به ما ملحق می شوند، باید من به استقبال آنها بروم و شما سؤالاتتان را دو روز دیگر ساعت 8 صبح در سرداب منزلتان از من پرسید.

من با شنیدن این جملات دست او را رها کردم و بعد از خواب بیدار شدم که اتفاقاً همان گونه که او گفته بود همان روز ایران به عراق حمله کرد و جمعی از جوانان شیعه ایرانی در آن حمله کشته شدند، ولی من معنی آنکه او گفته بود: «دو روز بعد ساعت 8 صبح در سرداب منزلتان سؤالاتتان را پرسید» نفهمیدم، زیرا من هیچ گاه ساعت 8 صبح خواب نبوده‌ام و بعلاوه من هیچ وقت در سرداب منزل نمی خوابیدم تا او را در خواب ببینم و سؤالاتم را از او پرسم و لذا در آن دو روز خوابم را به دست فراموشی سپردم زیرا فکر می کردم که این خواب باید تعبیر دیگری داشته باشد.

اما با کمال تعجب در همان ساعت 8 صبح که او گفته بود من برای کاری به سرداب منزل رفتم.

سرداب مقداری تاریک بود، ناگهان صدائی از گوشه‌ای بلند شد که حالا سؤالات را پرس. من اول

مقداری ترسیدم، اما پس از چند لحظه احساس کردم که نسیم لطیف و خنکی به صورتم خورد و به کلی ترسم زائل شد و بدون واژه و ترس در جواب او گفتم: اگر من می توانستم شما را ببینم شاید بهتر سؤالاتم را مطرح می کردم.

او گفت: مانعی ندارد تو مقداری تمرکز فکری پیدا کن و قیافه‌ای را که از من در نظرت هست در مقابل چشمت مجسم نما تا پس از چند لحظه مرا ببینی.

من آنچه را که او گفته بود انجام دادم لذا او را به صورت بخاری که شکل یک انسان داشت در گوشه‌ی سرداب دیدم. از او پرسیدم: لازمترین کاری که در دنیا باید برای روح و راحتی آن در عالم برزخ انجام شود چیست؟

او گفت: باید انسان در راه خدا شربت شهادت بنوشد تا همچون ذبیحه تزکیه و پاک شود و صفات رذیله از او برود و یا باید در دنیا خود را صددرصد از آلودگیهای اخلاقی و صفات حیوانی به وسیله‌ی ریاضتهای شرعی پاک نماید تا روح او در عالم برزخ بدون مانع به عوالم بالا پرواز کند و الا مانند کبوتری که به پایش سنگ سنگینی بسته باشند نمی تواند از جای خود که همان قبر باشد حرکت کند. من به او گفتم: سنگین ترین سنگی که به قول شما ممکن است به پای کبوتر روح بسته شده باشد و نگذارد که روح به سوی کمالات پر بکشد چیست؟

او گفت: محبت دنیا. (در اینجا مطالب مفصلی در رفع موانع حرکت روح و تکامل آن و تزکیه‌ی صفات رذیله در دنیا و آثار آن در آخرت از قول آن روح برای آن شخص نقل شده بود که ما تمام همان مطالب را در کتاب «در محضر استاد» و کتاب «سیر الی الله» مشروحا نوشته‌ایم که اگر انسان به مقدار سرسوزنی از صفات حیوانی و یا شیطانی در وجودش باشد نمی تواند از عالم ارواح به سوی عالم دیگر پرواز کند.

من به او گفتم: فلان طلبه‌ی علوم دینی که چند روز قبل فوت شده در چه حالی است؟
گفت: او با ما است، او با شهداء است، چون در زمره‌ی شهداء است و همان لحظه‌ای که از دنیا می‌رفت مثل سایر شهداء تمام صفات رذیله‌ی حیوانیش از بین رفت و از تمام گریه‌بندها نجات پیدا کرد.
من به او گفتم: او که شهید نشد؟

گفت: درست است ولی خدای تعالی مقرر فرموده که اگر کسی روی اخلاص درس دینی بخواند، اگر در این بین از دنیا برود در زمره‌ی شهداء قرار می‌گیرد.

از مطالب فوق استفاده می‌شود که اگر انسان در دنیا خود را پاک نکند و صفات انسانی را در خود تکمیل ننماید در عالم برزخ گرفتار می‌شود مگر آنکه دارای اعتقادات صحیحی باشد که طبعاً او را در عالم برزخ پاک خواهند کرد و ما در فصل بعد یعنی در بخش روح در عالم بعد از این عالم این مطلب را مفصلاً شرح می‌دهیم.

روح در عالم بعد از این عالم

شاید تنها چیزی که بیشتر از هر چیزی فکر انسان را به خود جلب کرده و همه می‌خواهند پرده‌ی ابهام از روی آن برداشته شود این است که:

آیا روح انسان چگونه از کالبد و زندان بدن خلاص می‌شود؟

آیا در وقت مرگ بر انسان چه می‌گذرد؟

آیا شخص محتضر چه حالی دارد و چه چیز را درک و احساس می‌کند؟

و آیا بعد از آن در عالم برزخ و عالم قیامت و بهشت و جهنم چه خواهد کرد و چه به سرش خواهد آمد؟

پاسخ این سؤالات را می‌توانیم از دو طریق برای شما توضیح دهیم، یکی از راه گفتار پیشوایان مذهبی که طبعاً برای پیروان آن مذاهب ساده‌ترین و مطمئن‌ترین راههای وصول به این حقیقت است.

دین مقدس اسلام که منابعش دست نخورده است و مورد اعتماد است در این باره می‌گوید: روح یک مسلمان مؤمن که نفسش را از صفات رذیله پاک کرده و طبعاً از اولیاء خدا بوده آزاد است و فوراً به کالبدی که مانند همین بدن است منتقل می‌گردد و در آسمان چهارم و آسمان پنجم در کنار انبیاء و شهداء و صدیقین و صالحین زندگی می‌کنند و آنها تا روز قیامت در کنار یکدیگر هستند آنها غذا و آب

می‌خورند و طی الارض دارند و به کره‌ی زمین گاهی سر می‌زنند آنها بهشت برزخی را با کمال خوشحالی و بدون خوف می‌گذرانند بدن آنها به همان شکل بدنی است که در دنیا داشته‌اند و شاید خاک آن را از همان آسمان چهارم برداشته باشند لذا دیگر به دردها و امراض گوناگون مبتلا نمی‌شود.

خدای تعالی در خصوص حضرت عیسی (علیه السلام) از بدن کره‌ی زمین او استفاده فرموده و او را با همین بدن دنیائی بالا برده ولی سایر اولیاء خدا و شهداء و انبیاء را با این بدن دنیائی به آسمان چهارم نبرده بلکه با یک چشم بر هم زدن بدنی برای آنها از آن آسمان خلق فرموده و روح آنها را در آن بدن قرار داده و بدن دنیائی آنها را در زمین تا روز قیامت که باز به آن بر می‌گردند باقی گذاشته است. اگرچه ممکن است بدن دنیائی آنها بپوسد و خاک شود ولی روز قیامت دوباره همان بدن دنیائی آنها خلق می‌شود و روح آنها در آن بدنها دمیده می‌شود و به طرف بهشت خُلد می‌روند این مطالب مضمون روایات زیادی است که بعضی از آنها در پاورقی نقل می‌شود.

و اما کسانی که صد درصد در کفر فرو رفته در قبر و یا در جاهای مختلفی که در روایات نقل شده

روحشان و یا با بدنی تا قیامت معذب‌اند و بقیه‌ی مردم که اکثراً مستضعف‌اند در حالت بی‌هوشی بسر می‌برند و این حالت تا قیامت از نظر زمان بسیار سریع می‌گذرد و کوتاه حتی به مقدار لحظه‌ای می‌گذرد در آیات قرآن به این حقیقت مکرراً اشاره شده که بعضی از آنها در پاورقی نقل می‌شود.

و بالاخره آنهایی که از دنیا می‌روند در روز قیامت همه به زمین می‌آیند و بدنهای خود را از زمین می‌گیرند و همه جمع می‌شوند مردم در روز قیامت چهار دسته می‌گردند:

دسته‌ی اوّل اولیاء خدا که انبیاء و شهداء و صدیقین و صالحین‌اند اینها بدون حساب وارد بهشت

می‌شوند و از این جمعیت تنها انبیاء (علیهم السلام) هستند که باید حساب کارشان را بدهند.

دسته‌ی دوّم افراد مستضعف و کودکان که قبل از بلوغ از دنیا رفته‌اند می‌باشند که باید آنها را امتحان

کنند که اگر امتحانشان خوب بود وارد بهشت گردند عیناً مانند کودکی که به دلایل صحیحی به جلسه‌ی امتحان نرسیده و برای او جلسه‌ی امتحان دوباره‌ای تشکیل می‌دهند.

دسته‌ی سوّم کسانی که در دنیا اعتقادات صحیحی کسب کرده ولی تزکیه‌ی نفس ننموده‌اند در آنها

صفات رذیله وجود دارد که باید در قیامت تزکیه‌ی نفس کنند زیرا محال است کسی با صفات رذیله بتواند در بهشت وارد شود و آنجا را محل دعواها و نزاعها و کشمکشها قرار دهد.

دسته‌ی چهارم کفار و مشرکین و معاندین‌اند که آنها بی حساب وارد جهنم می‌گردند. اما قبل از شرح مطالب فوق به قسمتی از قضایای کسانی که مرده و بعد به دنیا برگشته و یا از همان عالم پیام داده‌اند می‌پردازیم زیرا این قضایای خواندنی حقایق را برای ما روشن می‌کند و انشاءالله بعد از آن به توضیح مطالبی که اسلام در قرآن و روایات بیان فرموده‌اند می‌پردازیم.

برگشت به زندگی دنیا

شخصی از دوستان که پس از مرگ به دنیا برگشته و سالها است با ما زندگی می‌کند حالت سكرات موت و جان‌کندن خود را چنین نقل می‌نماید:

من سالها نزد استاد اخلاقم به تزکیه‌ی نفس مشغول بودم و تا حدی محبت دنیا را از دلم بیرون کرده بودم و کاملاً برایم ثابت شده بود که دنیا زندان و مایه‌ی گرفتاری و منفور اولیاء خدا است و لذا آن روز که ناگهان مبتلا به سکتة قلبی شدم به چشم خودم دیدم، ملکی از آسمان مانند کبوتری بال زد و به زمین آمد و پشت گردن مرا با دستش گرفت و مثل کسی که لباس دیگری را از بدنش بیرون می‌کند او نیز روح مرا از بدنم بیرون آورد و چند لحظه‌ای مرا کنار بدنم نگه داشت. من به خاطر همان تزکیه‌ی نفسی که کرده بودم و دلبستگی به دنیا نداشتم خیلی خوشحال بودم که از زندان بدن آزاد شده‌ام و در این موقع بلافاصله خود را در بیابانی وسیع، ولی پر از گل و بلبل که مثلش را به عمرم ندیده بودم مشاهده کردم و وقتی چشمم را به سوی بدنم برگرداندم آن را بسیار دور از خودم دیدم و از همان دور می‌دیدم که آقای دکتر «...» به بدن من تنفس مصنوعی می‌دهد و اصرار دارد که روح مرا به بدنم برگرداند.

در آن وقت به یادم آمد که من هم در بچه‌گی گنجشکی داشتم که از قفس پریده بود، در آن موقع مثل همین آقای دکتر مقداری آب و دانه در قفسش ریخته بودم و از دور می‌خواستم او را به طمع آب و دانه دوباره وارد قفس کنم، اما او وارد قفس نشد و من هم هر چه آن دکتر کرد دوباره وارد بدنم نشدم. ولی دیدم همان ملک درست در وقتی که من در وسط گل‌های زیبا و کنار آب‌های روان و در آغوش حورالعین قرار گرفته بودم نزد من آمد و با تواضع زیاد به من گفت: به خاطر دعاء جمعی از دوستان و بخصوص همسرت که متوسل شده است باید دوباره چند سالی به بدنت برگردی و با دوستان و همسرت

زندگی کنی!

در آن وقت حال من دهها برابر بدتر از حال کسی بود که او را از زندان انفرادی با اعمال شاقه آزاد کرده و به او پست و مقام والائی داده باشند ولی فوراً از وی آن پست و مقام را بگیرند و دوباره وارد همان زندانش بنمایند.

در آن وقت احساس می کردم که مجبورم به بدنم برگردم لذا بدون حرف و بدون هیچ اعتراضی با آنکه سر تا پای وجودم اعتراض بود به بدنم برگشتم و از کثرت ناراحتی نشستم و های های گریه کردم. جمعی از دوستان که اطراف من بودند خوشحال شدند که من دوباره زنده شده‌ام اما من از آنها متنفر بودم، از همسرم نیز متنفر بودم.

زیرا آنها بودند که مرا از آن آزادی، از آن همه نعمت و خوشحالی جدا کرده بودند.

آنها بودند که مرا دوباره زندانی نموده بودند.

آنها بودند که مرا به این همه رنج و تعب که در دنیا هست دوباره مبتلا ساخته بودند.

لذا از آن روز به بعد ساعت شماری می کنم که شاید دوباره به همان خوشیها، به همان لذتها، به همان آزادیها برگردم و لذا حال و حوصله‌ی کاری جز آنچه مایه‌ی خوشنودی بیشتر پروردگارم و ثوابهای او و انقطاع از غیر او باشد ندارم.

دکتر «ریمون مودی» در کتاب معروف خود که به نام «زندگی پس از این زندگی» نوشته و به زبانهای مختلف ترجمه شده قضایای زیادی از کسانی که مرده و دوباره به دنیا برگشته‌اند نقل کرده و از قول آنها احوالات روح را در حال احتضار و پس از مرگ و لحظات جان کندن نوشته که اگر بخواهیم آنها را ترجمه کنیم خود کتاب مستقّلی می گردد و بعلاوه شاید با خواندن آن مطالب و عدم اطلاع از عقائد آنهایی که از دنیا رفته و باز به دنیا برگشته‌اند، مضافاً بر آنکه آنان احتمالاً مسلمان نبوده‌اند مردم متعصب مذهبی، ما را زیر سؤال ببرند و اصل مطالب را درک نکنند. لذا از نقل آن قضایا بخصوص که ما خودمان نظیر آن حکایات را دیده و شنیده‌ایم خودداری می کنیم.

در کتاب «روح» صفحه‌ی 246 داستانی مفصّل از «فلاماریون» (اخترشناس و دانشمند مشهور) آورده که او قصّه‌ی مفصّلی از مردی به نام «کارنس» که پس از هفتاد و دو سال از دنیا رفته و اسرار پس از مرگ را برای دوستش «لومن» می گوید، نقل می کند و ما چون نظیر آن را از یک مرد مسلمان به نام «حسن

موسوی» در اختیار داریم اوّل قضیه‌ی او را نقل می‌کنیم و سپس خلاصه‌ای از قضیه‌ای که «فلاماریون» بیان نموده می‌نویسیم.

گفتگوی سید حسن و سید عبدالله

شروع گفتگو در این ماجرا از آخرین لحظات زندگی شخصی به نام «سید عبدالله» یعنی پیرمردی که پس از هشتاد سال از دنیا رفته آغاز می‌گردد.

او در این ماجرا رویدادهای بعد از مرگ را به دقت برای «سید حسن موسوی» که او را احضار کرده و یا خودش حاضر شده و یا در مکاشفه دیده، توضیح و شرح می‌دهد.

«سید حسن موسوی» از «سید عبدالله» می‌پرسد: آیا ممکن است آخرین لحظات زندگی خود و سپس اوّلین لحظات جدا شدن روح از بدنت را برای من شرح بدهی؟

«سید عبدالله» می‌گوید: بله دوست من، اوّلین احساسی که از جبهتی برای من وحشتناک بود، این بود که متوجه شدم باید از دنیا بروم ولی بلافاصله وقتی روح از بدنم خارج شد مثل کسی شدم که از خواب عمیقی پریده باشد و دچار حیرت و سرگردانی گردد و نداند چه وقت است و در کجا است و برای چند لحظه این گونه حالتی را پیدا کردم، ولی چون سبک شده و تمام دردها و ناتوانیها و ابهامهایم از بین رفته بود فوراً غرق در نشاط و خوشحالی گردیدم.

اما وقتی دریافتم که دیگر هرگز به بدنم بر نمی‌گردم و متعلقات دنیائیم مثل ثروت و خانه و پولهایم از من گرفته شده است مقداری مکدر شدم و در اینجا بود که فهمیدم اگر انسان محبت به دنیا داشته باشد جان‌کندن و جدا شدن از دنیا برایش سخت است.

در این موقع ناگهان متوجه شدم که تمام اعمال دوران زندگی دنیائیم را در مقابل چشمانم به نمایش گذاشته‌اند و جمعی که من تازه در میان آنها وارد شده بودم دور من ایستاده‌اند و می‌خواهند ببینند من چه کاره‌ام و چقدر ارزش دارم.

اینجا بود که وقتی در مقابل آنها اعمال بدم را به نمایش گذاشتند و مرا معرفی کردند به قدری شرمنده شدم که اگر در مقابل آن اعمال عذابی جز همین شرمندگی نمی‌بود مرا کافی بود.

در همین حال بود که با تضرع و گریه به پروردگارم عرض می کردم که خدایا مرا دوباره به دنیا برگردان تا اعمال خوبتری انجام دهم، اما معلوم بود که به هیچ وجه برگشتن برای من ممکن نیست و من دیگر به دنیا بر نمی گردم.

در عین حال آن چیزی که شما زنده ها اسمش را مرگ گذاشته اید و از آن وحشت دارید بسیار عادی و طبیعی است و آنچنان که نوزاد بیرون آمدن خود را از شکم مادر احساس نمی کند هم چنین انسان صوابکار جدا شدن روح از بدنش را احساس نمی کند.

مرگ یک نوع تولد تازه ای است که برای زندگی در فراخنای آسمانها واقع می شود.

اما کسانی که اسیر دنیای خاکی و شهوات آن می باشند پس از بیرون آمدن روح از بدنشان تا مدتی پریشان حال و سرگردان باقی می مانند.

اطلاعاتی از عالم برزخ

روز شهادت «امام هادی» (علیه السلام) یعنی روز سوّم رجب به محلی که ذکر مصیبت آن حضرت می شد، رفتم و گریه ی زیادی برای مصائب آن حضرت نمودم. آن بزرگوار به قدری مرا مورد لطف خود در آن روز قرار داد که نمی توانم شرح تمام الطافش را برای تو بگویم ولی این مقدار می توانم بگویم که تا چند روز نورانیت عجیبی در قلبم بوجود آمده بود.

من در آن چند روز عالم برزخ و قیامت را آن چنانکه در روایات توصیف شده، می دیدم. حتی شبی در عالم روحی خود دیدم شخصی که بسیار نورانی و با عظمت بود، نزد من آمد و دست مرا گرفت و به محلی که در آنجا ارواح جمع بودند، برد.

من در آنجا مثل یک خبرنگار قلم بدست گرفتم و مطالب آنجا را نوشتم و آنچه را که در ارتباطات روحی مشاهده کرده ام و نوشته ام برای تو نقل می کنم.

ارواح در آن محل بسیار بسیار وسیع، جمع بودند. من اوّل خواستم لطافت وجودی آنها را درک کنم. به فکرم رسید که از میان آنها آشنائی را پیدا کنم که او تازه از دنیا رفته باشد و با او معانقه کنم و از این

راه لطافت روح را احساس نمایم.

لذا جوانی را که چند روز قبل در یک حادثه‌ی اتومبیل کشته شده بود و بسیار پاک و مؤمن بود و من او را می‌شناختم در وسط آن جمع دیدم که با دوستانش در گوشه‌ای نشسته و گرم صحبت است، من ابتدا نام او را بردم و گفتم: دوستم آقای فلان، حالت چطور است؟ او با کمال محبت و صمیمیت از جا حرکت کرد و با آن ارواحی که دورش نشسته بودند خداحافظی نمود و در یک لحظه خودش را به من رسانید و مرا در بغل گرفت و گفت: تو هنوز در این بدن مزاحم زندگی می‌کنی؟ من فکر می‌کردم تو هم به صف ما ملحق شده‌ای. این جمله را گفت و صورت مرا بوسید و با فاصله‌ی مختصری در مقابل من ایستاد. من در آن موقع احساس لطافت عجیبی از روح کردم که نمی‌توانم آن را برای تو وصف کنم ولی فقط می‌گویم:

وقتی او با من معانقه می‌کرد و مرا می‌بوسید دهها مرتبه از وقتی که تو پنبه‌ای را به آهستگی به صورتت بزنی لطیفتر برخورد می‌نمود.

و وقتی دستم را دراز کردم که بازویش را بگیرم و به این وسیله بیشتر لطافت روح را احساس کنم چیزی به دستم نیامد و انگشتانم به کف دستم چسبید.

او وقتی سخن می‌گفت لبهایش تکان نمی‌خورد ولی به قدری صدایش ظریف و لطیف بود که از نوای هر صدای مفرّحی بهتر و مفرّحتر بود.

او مرتب تبسم می‌کرد و مایل بود که اگر من آمادگی داشته باشم، برایم از عوالم بعد از مرگ حرف بزند و مرا به آسمانها و کرات بالا ببرد و عینا مثل کسی که می‌خواهد به میهمان عزیزش تمام دیدنیهای شهر و وطنش را نشان بدهد و از بهترین خوراکیهای آن شهر به او بخوراند بود.

من هم که تقریباً آمادگی آن برنامه‌ها را داشتم، از پیشنهادش استقبال کردم و او مرا به گوشه‌ای از آن صحرای وسیع برد و از ابتدا شرح زندگی و خصوصیات آن عالم را برای من از اوّل تا به آخر نقل کرد و گفت:

من آن شبی که در نزدیکی «گرگان» میان جنگل مازندران با یک کامیون تصادف کردم، فکر می‌کردم که از ماشین به کنار جاده بیرون پریده‌ام و چیزیم نشده و صحیح و سالم، اما پس از چند لحظه احساس کردم که من یک روح بیشتر نیستم و بدنم زیر چرخهای کامیون له شده است، لذا برای چند لحظه

ترس عجیبی بر من مستولی شد، سپس ملکی که از سر درختهای جنگل بال می‌زد و با سرعت خودش را به من می‌رساند، از دور اسم مرا برد و سلام گرمی کرد و گفت: خوش آمدی و مرا در بغل گرفت و بهتر از عاشق دل‌باخته‌ای که پس از سالها به محبوبش می‌رسد با من روبرو شد. او مرا در بغل گرفت و به من گفت: اینجا منظره‌ی تأسّف آوری پیدا شده بیا با هم به آن بالاها برویم، او به من کهکشانها و افلاک را نشان می‌داد و آن چنان آنها را نزدیک و قریب‌الوصول معرفی می‌کرد که هر شنونده‌ای را برای پرواز به سوی آنها طمعکار می‌نمود و لذا من و او با یک اراده و حرکت از این ستاره‌هائی که به چشم شما می‌خورند عبور کردیم و خیلی جاها را دیدیم. من تازه در آنجا پس از ملاحظه‌ی آن عجائب عجیب به عظمت خدا پی برده بودم و معنی اینکه در قرآن منظور از «حَتَّىٰ آتَانَا الْيَقِينُ» مرگ و از دنیا رفتن است را خوب فهمیده بودم.

بالآخره وقتی به دنیا برگشتم، مردم بدن مرا جمع کرده بودند و به قبرستان برده بودند و دفن کرده بودند و آن دوست که از اوّل وقت تصادف با من بود، (یعنی آن ملک) به من گفت: بد نیست تو سری به بدنت که در قبر دفن شده است بزنی و بعد هم خبری از مادر و پدرت که تو را از دست داده‌اند و نگران تو هستند بگیری و بعد من منتظرت هستم تا بیائی و با یکدیگر به جاهای دیگری هم برویم. من قبول کردم و اوّل به داخل قبرم رفتم چند ملک به شکل همان دوستم نزد من آمدند و سؤالاتی بسیار سطحی و معمولی از من پرسیدند و رفتند بعد من نگاهی به بدن له شده‌ام که زیر چرخهای کامیون از بین رفته و خرد شده بود و آن را در میان پلاستیکی جمع کرده و در میان قبر گذاشته بودند کردم و عینا مثل وقتی که شما دستی از بدنتان قطع می‌شود و یا دندانی از دهانتان کنده می‌شود، آنها را نگاه نمی‌دارید و به آنها هم علاقه‌ای ندارید، من هم نسبت به آن بدن همان حالت را داشتم و لذا برایم این منظره‌ی تأسّف آور، ناراحتی نداشت و زود از قبر بیرون آمدم و به طرف منزلی که پدر و مادرم در آنجا بودند رفتم، آنها هنوز برای من به سر و صورت می‌زدند و گریه می‌کردند، من هر چه کردم به آنها بفهمانم که طوری نشده و اگر شما برای من گریه می‌کنید من با شما هستم، نتوانستم به آنها مطلبم را بفهمانم، یعنی آنها به قدری در مادیت فرو رفته بودند که فکر می‌کردند از من چیزی باقی نمانده است و حال آنکه من تازه متوجّه شده بودم که انسان چقدر اهمیّت دارد، چقدر می‌تواند از نظر روحی با ارواح و انوار انسانهائی که از دنیا رفته‌اند و ملائکه تماس بگیرد.

و آنها متوجه من نمی شدند حتی چند مرتبه خود را به صورت مادرم چسباندم و او را بوسیدم، مادرم فقط به مردم گفت: بوی امیرم را استشمام می کنم و باز دوباره گریه کرد و بقیه ی زنها هم که دور او نشسته بودند گریه کردند و فکر می کردند که او خیالات می کند و بالأخره من هر چه کردم که بتوانم خودم را به او نشان بدهم نتوانستم، در این بین همان ملکی که مرا به آسمانها برده بود خود را به من رساند و گفت: منتظر باش تا او (یعنی مادرم) به خواب برود، آن وقت با دستور من با روح او تماس بگیر. من هم منتظر شدم تا او به خواب برود و روح او از بدنش خارج شود، ولی او به خواب نمی رفت حتی اواخر شب که به اتاق خوابش رفت و همه جا با او بودم تازه عکس مرا برداشت و او را بوسید و زار زار گریه کرد. بالأخره ساعت دو بعد از نصف شب بود که چرتی زد یعنی روح او از بدنش خارج شد و به خواب رفت و من روح او را می دیدم که از او جدا می شود، سر راه او را گرفتم، آن ملک به من گفت: اگر می خواهی فرصتی برای حرف زدن با او داشته باشی، دست مادرت را بگیر و از بدنش جدایش نگهدار، من خواستم این کار را بکنم ولی او وقتی چشمش به من افتاد ترسید و فوراً به بدنش برگشت. باز مادرم نشست و مشغول گریه کردن شد.

پدرم به او گفت: چرا این قدر ناآرامی می کنی؟

او گفت: «امیرم» همین الان اینجا بود، کجا رفت؟ چرا من باز هم او را نمی بینم؟ من تصمیم گرفتم که خود را مجسم کنم و به او خودم را نشان بدهم، آن ملک به من گفت: نه این کار را نکن طاقت ندارد، اما پس از یک ساعت یعنی درست سه بعد از نیمه شب او دوباره به خواب رفت و من این دفعه با چابکی عجیبی او را دور از بدنش نگاهش داشتم و مقداری با او حرف زدم و به او قول دادم که همیشه با او در تماس باشم (و بحمدالله به این کار تا به حال موفق بوده ام) در اینجا آن ملک به من گفت: فوراً او را رها کن و بگذار بیدار شود و به بدنش برگردد تا رؤیایش را فراموش نکند من هم این کار را کردم، او از خواب بیدار شد و برای روحیه اش آن رؤیا بسیار مفید بود. و اما من وقتی خیال مادرم را تا حدی آرام نمودم به ادامه ی زندگی برزخی خود ادامه دادم، یعنی لااقل هر روز یک مرتبه دور جهان می گردم، همه ی ستاره ها و کهکشانها را گردش می کنم، از بهشت و عوالم بالا دیدن می نمایم، ولی از همه ی لذتها بهتر، مجالست با این خوبان و اولیاء خدا است، نگاه کن، بین اینها چقدر دوستانه و صمیمانه دور یکدیگر

نشسته‌اند، من در این موقع به آنها نگاه کردم، دیدم باغ بسیار بسیار زیبایی است که دسته دسته ارواح مؤمنین گرد یکدیگر نشسته‌اند و مشغول خواندن و بیان حقایق قرآن برای یکدیگر هستند.

من به او گفتم: اینها تمام ارواح عالم برزخند؟

گفت: نه اینها تنها دسته‌ی مؤمنین پاک عالم برزخ می‌باشند که بدنهای خود را در آسمان چهارم گذاشته و به زمین آمده‌اند، اما کفار و منافقین که جمعیت آنها خیلی هم زیاد است، در جای دیگر هستند و معذبند.

و یک دسته هم از مردم که از دنیا رفته‌اند مانند مستضعفین و جهال و بالأخره آنهایی که در قیامت با شفاعت باید وارد بهشت شوند، در گوشه‌ای آرمیده و بیهوش افتاده‌اند و مثل کسی که به خواب رفته (نه خواب خوبی می‌بیند و نه خواب بدی می‌بیند و عالم خواب را فوراً می‌گذراند) می‌باشند، که این دسته هم نسبتاً زیادند و تا روز قیامت از آن حالت خواب مانند بر نمی‌خیزند و عالم برزخ آنها یک لحظه می‌گذرد.

داستان عجیب «لومن» نقل از «فلاماریون»

«لومن» که پس از هفتاد و دو سال در گذشته است، اسرار پس از مرگ و مراحل تکامل روح را با بیانی روان و ساده با دوستش «کارنس» که هنوز زنده و در قید حیات است در میان می‌گذارد و به او اطلاعاتی از فضا و زمان و سیارات دیگر می‌دهد که به راستی قابل توجه و خواندنی است و ما برای آنکه نکته‌های علمی و قسمتهای مربوط به ما بعد الطبیعه یعنی متافیزیک آن مورد استفاده‌ی خوانندگان عزیز قرار گیرد گوشه‌هایی از آن را بنا به اهمیتی که دارد نقل می‌کنیم.

شروع گفتگو در این ماجرا از آخرین لحظات زندگی «لومن» آغاز می‌گردد و روح وی رویدادهای بعد از مرگ را به دقت شرح و توضیح می‌دهد و بهتر است به جای هر چیز به اصل این گفتگو پردازیم. «کارنس» می‌گوید: دوست من، آیا امکان دارد شرح آخرین لحظات زندگی را که در این دنیا داشتی برای من بازگو کنی؟

«لومن» می‌گوید: البته دوست عزیز، اولین احساسی که بلافاصله پس از مردن پیدا کردم شباهت به احساسی بود که بعد از بیداری از خواب پیدا می‌کنید.

در این حالت هنوز آثار خواب باقی است و گاه صحنه‌هایی از رؤیا به طور لرزان و نیمه روشن در ذهن، خودنمایی می‌کند. کسانی که به علائق مادی و زندگی خاکی بیشتر وابستگی دارند، این حالت برای آنها بیشتر دوام دارد و آنهایی که در دوران زندگی به معنویات اندیشیده‌اند و جهان پس از مرگ را مدّ نظر قرار داده‌اند به فوریت آثار صحنه‌های زمینی از روحشان زدوده می‌شود.

آن چیزی که شما زنده‌ها اسمش را مرگ گذاشته‌اید و از آن وحشت دارید، در حقیقت وجود ذاتی ندارد و جدا شدن روح از بدن خیلی طبیعی و عادی است. درست همان طور که نوزاد خروج خودش را از شکم مادر احساس نمی‌کند، همان گونه هم انسان پس از مردن، جدا شدن روح از بدن را درک نمی‌نماید.

به عبارت دیگر مرگ خود یک نوع تولّد تازه است برای زندگی بعد از مرگ و چون روح در قید تخته بند تن نیست خیلی سریع متوجّه موقعیت تازه‌ی خود می‌شود و به درک زیباییهای جهان و بلند پروازیهای لذّت بخش می‌پردازد، لکن درک این موقعیت برای همه یکسان نیست. باز هم کسانی که اسیر دنیای خاکی و شهوات آن بوده‌اند، گرفتار نتایج آن می‌شوند و تا مدّتی پریشان حال و سرگردان باقی می‌مانند و آنها که سبک روح بوده‌اند و نیکواندیش، آرامش و صفای خاصی را احساس می‌کنند و به دنیای تابناک و روشنی منتقل می‌شوند و یادآوری این نکته لازم است که در آخرین لحظات که تپش قلب خاتمه می‌یابد و مرگ فرا می‌رسد، رابطه‌ی مغناطیسی که اتصال دهنده‌ی جان و بدن بود قطع می‌گردد و روح از زندانی که مدّتها گرفتار آن بوده آزاد می‌شود.

«کارنس» می‌گوید: متشکرم دوست من، حالا بگو تفاوت میان روح و بدن چیست؟

«لومن» می‌گوید: انسان اصولاً از سه عامل پدید آمده: «بدن، جسم لطیف افلاکی و روح».

برای روشن شدن آنچه که گفتم باید درباره‌ی هر کلام از این سه عامل توضیحی بدهم.

اوّل: «بدن مادی» یا جسد که از اجتماع اتمها و ملکولهای فراوانی تشکیل یافته و آنها هستند که جسم فیزیکی یا مادی ما را می‌سازند. این جسم، در زندگی دائماً در حال تغییر و تجدید سلولها است.

دوّم: «جسم لطیف افلاکی» که بر خلاف جسد مادی، سیال و رقیق و ظریف است و به واسطه‌ی آن است که روح اصلی و جسد با یکدیگر ارتباط پیدا می‌کند، «پریسپری» نام دارد.

سوّم: «روح» که وجودی است پاک و با ادراک و با شعور و متفکر که پیری را در آن راهی نیست و همواره ثابت باقی می ماند و به بدن آدمی فرمانروائی می کند.

«کارنس» می گوید: تو گفתי سلولهای بدن دائماً در تغییر و تجدید است، بنابراین فردای هر کس با دیروزش متفاوت است در نتیجه هیچ کس نمی تواند جوابگوی اعمال گذشته‌ی خود باشد!

«لومن» می گوید: دیدی اشتباه کردی، جوابگو روح است نه جسد. جسد بدون روح که چیزی به حساب نمی آید، روح در تمام مدّتی که انسان حیات دارد به وسیله‌ی جسم لطیف افلاکی با جسد خاکی ارتباط دارد.

«کارنس» می گوید: بگذریم، به من بگو خودت پس از لحظه‌ی مردن چه به سرت آمد؟

«لومن» می گوید: اگر به خاطرت مانده باشد لحظه‌ی آخر عمر که با تو خداحافظی کردم تمام حواس من از کار افتاده بود و دیدگانم را به آسمان دوختم. یک وقت به خود آمدم که دیدم پای کوهی در میان سبزه‌زاری با صفا سبک و آسوده رها شده‌ام. من دیگر سنگینی بدنم را احساس نمی کردم و وجودم پر شده بود از لذّت محض. چشمانم آنچنان تیزبین شده بود که حتّی می توانستم هر سیاره‌ای را که اراده کنم در فضا بینم و علاوه بر آن، قاره‌ها و اقیانوسهای زمین را از آنجا تماشا کردم. تمام شهرها و کوچه‌های آن را هم به نظر آوردم و فقط می توانم بگویم توصیف وضع و حال من از عهده‌ی سخن گفتن خارج است.

«کارنس» می گوید: تو که از قید حیات آسوده شده بودی چه شد که دوباره به فکر زمین افتادی؟

«لومن» می گوید: طبیعی است که میل داشتم سیاره‌ای را که 72 سال روی آن زندگی کرده بودم یک بار دیگر تماشا کنم، بخصوص زادگه‌م شهر پاریس و خانه‌ی خودم را.

«کارنس» می گوید: خوب چه شد؟

«لومن» می گوید: پاریس همان شهر زیبا بود اما وضعی آشفته داشت و خیابانها و ساختمانهایش دگرگون شده بود و من به سختی توانستم خیابان و کوچه و خانه‌ی خودم را در آن پیدا کنم، اما هر چه جستجو کردم اثری از خانه در آن کوچه نبود. اصولاً منازل و ساختمانها همه قدیمی تر و کهنه و به شکلی عجیب به نظر می آمد. خیلی متعجب شدم، اما همین که افکارم را متمرکز ساختم موضوعی به خاطرم رسید و به دنبال آن میدان شهر را پیش چشم کشیدم و در آن میدان انبوهی از مردم را دیدم که با لباسهای

قدیمی پیرامون یک دستگاه گیوتین هجوم برده‌اند و چند دقیقه بعد این گیوتین سر یک نفر را از بدن جدا کرد و آن سر در سبدی که زیرش آویخته بود افتاد و آن وقت بود که اطمینان یافتم من پاریس را در زمان انقلاب کبیر فرانسه مشاهده می‌کنم و این هیاهو و جنجال و آدمکشی مربوط به آن انقلاب است.

«کارنس» می‌گوید: حیرت آور است، چگونه تو حوادث مربوط به سالها پیش را می‌دید؟
«لومن» می‌گوید: الان برای توضیح می‌دهم، من وقتی آن وضع مشوش را در پاریس ملاحظه کردم ناگهان دریافتم که در آن لحظه روی سیاره‌ای قرار گرفته‌ام که به سیاره‌ی «کاپلا» مشهور است و تقریباً بیش از هفتاد سال نوری از زمین فاصله دارد و خودت می‌دانی که سال نوری یعنی چه؟

«کارنس» می‌گوید: اگر حساب کنیم که نور در یک ثانیه سیصد هزار کیلومتر طی می‌کند و فاصله‌ی زمین تا کره‌ی ماه را اندکی بیش از یک ثانیه می‌پیماید آن وقت است که دقیقه و ساعت و ماه و سال نوری سر به فلک می‌کشد و خدا می‌داند 71 سال نوری چند میلیارد کیلومتر خواهد شد!

«لومن» می‌گوید: کاملاً درست گفתי دوست من، فاصله‌ی سیاره‌ی «کاپلا» تا کره‌ی زمین درست

681 تریلیون و 568 میلیارد کیلومتر است و من حوادث روی کره‌ی زمین را از این فاصله تماشا می‌کردم و به همین جهت بود که مناظر مربوط به 71 سال قبل را می‌دیدم زیرا نور درست 71 سال طول می‌کشد تا از زمین به سیاره‌ای که من در آن بودم برسد و تو خود بهتر می‌دانی که به وسیله‌ی نور است که ما همه چیز را رؤیت می‌کنیم، به عبارت دیگر نوری که حوادث آن هنگام کره‌ی خاک را نمایان می‌کرد، 71 سال در راه بود تا به سیاره‌ی «کاپلا» رسیده بود.

«کارنس» می‌گوید: واقعا عجیب است!

«لومن» می‌گوید: و عجیبتر آنکه من آن روز زن و مرد جوانی را دیدم که کودکی شیرخواره با خود داشتند و او را نوازش می‌کردند و این مرد و زن پدر و مادر من بودند و کودک شیرخواره هم خود من بودم.

حیرت آور نیست که انسان در حالی که مرده، ایام طفولیت خویش را به چشم ببیند و مادر و پدر

خودش را در سلاله‌های ابتدای زناشوئی تماشا کند؟

آری دوست من، اینها از شگفتیهای بازی روزگار است. ما به واسطه‌ی همین سرعت سرسام‌آور سیر نور که حامل صحنه‌های بی‌شمار عالم خلقت است می‌توانیم وقایع و حوادث گذشته و حال و آینده را به

دیدگاه خود بیاوریم. فی‌المثل کهکشانشانها و ستاره‌هائی که شبها در آسمان می‌بینی، چه بسا که میلیاردها سال قبل، از صحنه‌ی گیتی محو و نابود شده‌اند، اما چون نور آنها هنوز در فضای بی‌کران در سیر و سفر است تو آنها را زنده و پا بر جا می‌پنداری.

«کارنس» می‌گوید: با این ترتیب برای یک روح آزاد میسر است که کلیه‌ی حوادث عالم را از ابتداء تا انتهاء مشاهده کند و از جزئیات آن سر در آورد.

«لومن» می‌گوید: دیدن حوادث عالم کار ساده‌ای است اما اقبال و انتهاء که به آن اشاره کردی برای یک روح، معنای زمینی خود را از دست می‌دهد. ما وقتی در زندان بدن هستیم، اسیر وقت و ساعت و گذشت زمان و ابتداء و پایان هستیم، در صورتی که برای یک روح این مفاهیم مطرح نیست.

«کارنس» می‌گوید: حق با تو است، عالم ارواح ناگزیر باید دنیای دیگری باشد. راستی بگو بینم در

سایر سیارات هم موجود هوشمند و عاقل مانند انسان هست یا نه؟

«لومن» می‌گوید: البته، تو خیال کردی فقط ما آدمها گل سرسبد خلقت خداوند هستیم. در سیارات

دیگر بنا به وضع و موقعیتی که دارند (نه در تمام سیارات، بلکه در پاره‌ای از آنها) موجودات هوشمندی به سر می‌برند که هم از لحاظ شکل و قیافه و هم از نظر وضع زندگی با ما تفاوت دارند.

برای مثال در سیاره‌ای که جو آن مشحون از مغناطیس و یا نوعی الکتریسته است، مخلوقاتش نیازی به دستگاه گوارش و گردش خون مانند ما ندارند؛ آنها نیروی الکتریسته را از فضای پیرامون سیاره، به خود جذب می‌کنند و به وسیله‌ی آن، عمل تغذیه را انجام می‌دهند و برای این گونه موجودات دهان و بینی و معده و روده و کبد لازم نیست. در برخی سیارات مردم متفکری هستند که آنچه ما به چشم می‌بینیم آنها نمی‌بینند و آنچه را ما نمی‌توانیم مشاهده کنیم آنها به وضوح به نظر می‌آورند.

برای توضیح، آن مردم تمام اشعه‌ی نامرئی از قبیل اشعه‌ی مجهول و مادون قرمز و ماورای بنفش را می‌بینند.

«کارنس» می‌گوید: با این ترتیب شکل و قیافه‌ی آنها هم باید با شکل و قیافه‌ی ما متفاوت باشد؟

«لومن» می‌گوید: البته دوست من، آنهایی که احتیاج به دستگاه گوارش ندارند. قسمت عمده‌ی

ساختمان بدنشان، تغییر شکل می‌دهد. این مردم ممکن است کارهای مختلفی را که در حکم غذا است با تنفس خود استنشاق کنند و به درون بدن خود بفرستند.

بنابراین دستگاه تنفسی این گونه موجودات قویتر و مجهزتر و کاملتر است، تقریباً ماهی در اقیانوس عملی نظیر کار آنها را انجام می‌دهد از همان آبی که می‌بلعد و به داخل آبششهای خود می‌فرستد مواد غذایی آب دریا را می‌گیرد و به مصرف می‌رساند.

شما انسانهایی که در کره‌ی زمین ساکنید و هنوز مثل من از بدن رهایی نیافته‌اید خیلی عاجز و درمانده هستید و طبیعت شما را به وضع خاصی پدید آورده است، شما فقط چند حس ناقص دارید که تصوّر می‌کنید تمام کارها را این حسها برای شما انجام می‌دهند در صورتی که واقعیت این نیست. برای مثال، چشم شما امواج نوری کمتر از 458 تریلیون در ثانیه را نمی‌تواند درک کند و همین طور امواج بالاتر از 727 تریلیون در ثانیه از حدّ توانائی دید شما خارج است. به همین ترتیب گوش شما قادر است صداهای کمتر از چهل نوسان در ثانیه و بالاتر از 3600 نوسان در ثانیه را شنود، در صورتی که حشراتی روی زمین هستند که از شما در این زمینه قویترند و صداهائی را می‌شنوند و امواج نوری خاصی را مشاهده می‌کنند که شما انسانها و به قول خودتان اشرف مخلوقات از درک آنها عاجز هستید. اما هوشمندان سیارات دیگر اندامهای حسّاسی دارند که به واسطه‌ی آنها دنیاهای رنگارنگ و حیرت‌انگیزی را با نواهای آسمانی و روحبخش به حیطه‌ی ادراک خود می‌کشند و تارهای عصبی و مغزی بیشتر تکامل یافته‌ی آنها مسائلی را مدّ نظر قرار می‌دهند که حتّی مطرح کردن این مسائل برای شما از حدود تصوّر و تخیل هم بیرون است.

«کارنس» می‌گوید: از این قرار ما آدمهای کره‌ی زمین خیلی ناتوان و درمانده هستیم.

«لومن» می‌گوید: کاملاً، چون از خوان گسترده‌ی طبیعت جز اندکی، چیزی بیشتر نصیب شما نمی‌شود.

شما هنوز قادر به درک امواج محبّت، وفاداری و دوستی و دشمنی یا احساس قبل از وقوع حوادث نمی‌باشید و خبر ندارید مغناطیس مواد معدنی یا گیاهی و حیوانی چگونه است یا میل ترکیبی اجسام از چه قرار است. شما انسانها می‌دانید مثلاً یک کوه با عظمت و یک ذره‌ی خاک هر دو از اتم تشکیل یافته‌اند و عالم به این هستید که الکترونها با سرعت سرسام‌آوری دائماً به گرد هسته‌ی مرکزی اتم می‌چرخند، اما با چشم‌تان نمی‌توانید گردش آنها را ملاحظه کنید و به ظاهر کوه در نظر شما فقط توده‌ای بزرگ از سنگهای ثابت و بی‌حرکت است.

از همه مهمتر شما آدمهای کراهی زمین که این قدر ادعا دارید، هنوز به این موضوع پی نبرده‌اید که تمام صداها و حرکات و اعمال شما و مشخصات شما در هر لحظه ضبط و ثبت دفتر روزگار می‌شود (همان طور که تصویر روی فیلم سینما یا صدا روی نوار مغناطیسی، ضبط می‌شود) و بعدا باز قابل بهره‌برداری است. شما خبر ندارید، کلیه‌ی رفتار و کردار شما از نیک و بد، دوستی و دشمنی، خیانت و جنایت، خندیدن و گریستن، چه در شب و چه در روز، در تمام لحظات بر بالهای نورها می‌نشیند و به فراخنای کهکشانشا و کائنات پرواز می‌کند و این وضع همچنان برای همه ادامه دارد و نور وسیله‌ای است که جزئیات آثار وجودی شما را تا دور دست ابدیت می‌برد و در دفتر حساس خلقت ثبت می‌کند به طوری که برای همیشه حالات و رفتار و گفتار و اندیشه‌ی شما باقی می‌ماند.

«کارنس» می‌گوید: برای من قابل قبول نبود که جزئیات اعمال میلیونها میلیارد بندگان خدا هر یک جداگانه در دفتری ثبت شود و روزی مورد بازبینی قرار گیرد چون این عمل از لحاظ علمی مبنائی نداشت، اما با توضیحی که تو دادی، توجیه علمی آن برایم میسر شد.

«لومن» می‌گوید: بله روی زمین در کتابهای دینی شما این مسأله مطرح شده است لکن زمانی که تمدن علمی و فنی بشر به پایه‌ی امروزی نرسیده بود ناگزیر مردم از درک مفاهیم آن عاجز بودند. اطمینان داشته باش آنچه که گفتم صحیح است و تمام اعمال مردم در کتاب ابدیت ضبط و ثبت می‌شود.

«کارنس» می‌گوید: از تو متشکرم که ذهن مرا در بعضی از مسائل روشن کردی.

«لومن» می‌گوید: من باید از تو سپاسگزاری کنم که به سخنان من توجه کنیدی، گرچه برای من خیلی دشوار بود مقاصدم را به لحنی بگویم که قابل درک به وسیله‌ی مغز و حسهای ناقص تو باشد. باور کن این کار بسیار سخت است.

«کارنس» می‌گوید: اکنون که از روی محبت و بزرگواری مطالبی به من گفתי ممکن است خواهش کنم بقیه‌ی سرگذشت روح خودت را پس از لحظه‌ی مرگ برایم بگوئی؟

«لومن» می‌گوید: البته، اما باز هم تکرار می‌کنم توضیحات من به آن اندازه است که تو قادر به فهم آن باشی.

بعد از آنکه زندگی خودم را از تولد و طفولیت و پس از آن تا موقع مرگ در کره‌ی خاک دیدم، دوباره به سیاره‌ی «کاپلا» بازگشتم اما گوئی حواسم جای دیگری بود و نیروی مرموزی از یک نقطه‌ی دیگر کهکشانشان مرا به سوی خود می کشید. با خود گفتم، مگر نه این است که روح من از بدنم خارج شده و آخرین پیوندهای مغناطیسی آن بریده گشته است؟ پس چرا باز هم پیوندهای ظریفی مرا به خود می کشد و آن وقت بود که متوجه شدم این کشش مربوط به سیاره‌ی خاک نیست، بلکه با سیاره‌ی «ویب رث» ارتباط دارد که سیاره‌ی کوچکی است و به گرد خورشیدی موسوم به «گاه» می چرخد. از همان جا توجه خودم را معطوف سیاره‌ی کوچک «ویب رث» کردم و دیدم روی زمین این سیاره شرایط حیات، وجود دارد و گیاهان و حیواناتی شبیه کره‌ی زمین را به نظر آوردم و همین که اندکی بیشتر توجه کردم دیدم مردم این سیاره می توانند روی هوا پرواز کنند.

این موجودات بدنشان مثل شما زمینها بود با این تفاوت که سرشان مو نداشت و دستهایشان به جای پنج انگشت دارای سه انگشت بود و به عوض پاشنه‌ی پا سه شصت پا داشتند و در محل گوشهایشان چیزی شبیه مخروط بالای سرشان قرار گرفته بود و من وقتی این تفاوت را مشاهده کردم خود بخود فهمیدم که گوناگونی خلقت بسته به شرایط مختلف زیست در سیارات، متنوع است و بنا به نیروی جاذبه، الکتریسته، مغناطیس، آب و هوا و مسائل دیگر، سیارات مسکون، خلائق گوناگونی دارند. چه بسا هوشمندانی که در فضای بی کران با شکلهای ظاهری مختلف و اندیشه‌ها و دریافتهای گوناگون روی سیارات مناسب زندگی می کنند و ما از آنها خبر نداریم.

باری، همان طور که سرگرم تماشای پرواز این مردم عجیب در آن سیاره بودم ناگهان متوجه شدم کنار جنگلی نزدیک به یک دریاچه، دو تن از آن موجودات مشغول صحبت کردن با همدیگر هستند و موقعی که خوب دقیق شدم دیدم یکی از آنها خود من است و از پی بردن به این موضوع غرق در تعجب و حیرت شدم. باور نکردنی بود که من به شکل یک موجود سه انگشتی با سر بی مو و قدرت پرواز در آن گوشه‌ی دور افتاده ایستاده باشم.

«کارنس» می گوید: حالا حقا خودت بودی یا یک نفر شبیه تو؟

«لومن» می گوید: نه دوست من، کس دیگری نبود. آن موجود خود من بودم و کسی که با او سخن می گفتم و کنار او ایستاده بودم «گام لی تن» دوست قدیمی ام بود که بی نهایت به وی علاقمند بودم و تو

این موضوع را بهتر از من می‌دانی. واقعا یگه خوردم، آخر چطور ممکن بود من و دوستم به آن صورت و آن شکل در آن سیاره‌ی دور افتاده سرگرم صحبت باشیم. اما ناگهان دریغتم که آنچه مشاهده می‌کنم کاملاً واقعیّت دارد و الآن برای تو می‌گویم چرا، من روی سیاره‌ی «کاپلا» بودم و این سیاره با سیاره‌ای که من خودم و دوستم را در حال صحبت کردن در آن دیدم 172 سال نوری به حساب شما زمینها فاصله داشت، بنابراین من داشتم خودم را در 172 سال پیش، یعنی قبل از آنکه به کره‌ی خاک بیایم و زندگی کنم می‌دیدم.

«کارنس» می‌گوید: می‌خواهی بگوئی تو قبل از آنکه در قالب یک انسان در کره‌ی زمین مدّتی

زندگی کنی، در آن سیاره که گفتی نامش «ویب رث» است زمانی زندگی کرده‌ای؟

«لومن» می‌گوید: کاملاً همین طور است. من به اتفاق دوست قدیمی خودم «گام لی تن» سالیان درازی

پیش از متولّد شدن در زمین روی آن سیاره زیسته بودیم. وقتی به حساب سالهای زمینها محاسبه کردم معلوم شد که نود سال تمام مدّت عمر من در «ویب رث» بوده است. پس موقعی که من مناظر آن سیاره را می‌دیدم مربوط به 172 سال قبل بود.

«کارنس» می‌گوید: واقعا عجیب است، با این حساب تو تاکنون دوبار و در دو قالب زندگی کرده‌ای؟

«لومن» می‌گوید: خیلی بیشتر، بعد که متوجّه خودم و دوستم در سیاره‌ی «ویب رث» شدم دریغتم که قالبهای بسیاری را پشت سر نهاده‌ام و فراوان در سیارات مختلف به جسم موجودات گوناگون رفته و زیسته و بعد مرده‌ام.

بعید نیست که منظور «لومن» در این قسمت از مطالب فوق همان زندگی روح در عالم قبل از این عالم بوده و منظورش از بدنهایی که می‌گوید، همان بدنهای عالم «ذر» باشد ولی مترجمین نتوانسته‌اند مطالبی را که او گفته درست و صحیح ترجمه نمایند. بعلاوه ممکن است همان بدنی که در عالم «ذر» به ما داده‌اند وقتی در سیارات دیگر واقع می‌شده مطابق وضع آنجا تغییر شکل می‌داده و بزرگ و کوچکی آن به حساب مکانها به نظر فرق می‌کرده و این معنی منافاتی با آنچه ما در همین کتاب در خصوص عالم قبل از این عالم طبق مدارک اسلامی نوشته‌ایم ندارد، بالأخره:

«کارنس» می‌گوید: با این ترتیب آیا خاطرات زندگیهای گذشته را به یاد می‌آوری؟

«لومن» می گوید: البتّه، برای من این کار آسان بود اما برای شما که محبوس در قالب مادی هستید عملاً به یاد آوردن خاطرات عالم قبل از این عالم غیر ممکن است زیرا سرنوشت این طور مقدر کرده که چیزی را به یاد نیاورید و دنباله‌ی تکامل خودتان را بگیرید. باز باید به تو بگویم توضیح بعضی مطالب برای آنکه قابل فهم شما باشد خیلی مشکل است. بالأخره تو هم یک روز خواهی مُرد و چون روح تو آزاد شود و به فضای بی کران خلقت بیاید خودت می فهمی از چه موضوعات مهمی انسانها بی خبرند و در می یابی عقل بشر که آن همه از آن با افتخار یاد می کند تا چه حدّ ناچیز و حقیر است. راستی که سخن گفتن از عوالم پس از مرگ برای شما زمینها به مراتب سختتر از آن است که اقیانوسی را در پوسته‌ی گردوئی بگنجانی. در عالم روشن و نامحدود بعد از مردن، جسم ماده به آن صورتی که شما می شناسید وجود خارجی ندارد. اینجا همه چیز عبارت است از موج رقیق بسیار ظریف «اتر» که حتّی از نور هم لطیفتر است. سرعت سیر اینجا مطابق با سرعت سیر نیروی جاذبه است و چون زمان و مکانی وجود ندارد ارواح هر لحظه در همه جا حضور دارند.

در عالم ارواح لایه‌های درهم پیچیده‌ای از ابعاد گوناگون هست که هر روح آزاد و بلند مرتبه‌ای قادر است هرگاه اراده کند کلّیه‌ی آنها را بگردد و جستجو کند و از زیباییهای عالم بی‌زمان و بی‌مکان در حدّ بالا لذّت برد. دنیای باقی یعنی جهان پس از مرگ تماماً مانند اندیشه‌ها و تخیلهای فرح‌انگیز و وجدآور که در بی‌نهایت سر می کشند واجد عواملی است که با هیچ زبانی قادر به بازگو کردن مشخصاتش برای شما نیستم، زیرا اینجا جهان درک و دریافتن است نه مانند دنیای دون شما جای دیدن و لمس کردن و به منطق کشیدن. حتّی در سیارات دیگر همین زندگی حقیر خاکی برای ساکنان آن سیارات به مراتب بالاتر و والاتر است.

در یکی از گشت و گذارهایی که در عالم آفرینش داشتم به سیاره‌ای رسیدم که تا حدودی وضع ساکنانش با اوضاع و احوال شما مشابهت داشت، اما به هیچ وجه با آن قابل مقایسه نبود. مردم این سیاره به جای غذا از آلبومین و قند و چربی و املاح که به حالت بخار درآمده و با هوای قابل تنفس آنها همراه بود تغذیه می کردند و از شرّ کثافت معده و روده آسوده بودند. همین طور تولید مثل آنها با شما از زمین تا آسمان تفاوت داشت و شهوت جنسی را که برای مردم زمین در مرتبه‌ی اول لذّتها قرار گرفته به کلّی از یاد برده بودند. این مردم تمام فعل و انفعالات سلولها و دستگاههای بدن خودشان را

می دیدند و از نتایج آن آگاه بودند. دانشمندان این سیاره به مرحله‌ای از علم و دانش رسیده بودند که وقتی یکی از آنها طی آزمایش و تجربه به دوران پیری و زمان مرگ نزدیک می شد فوراً روح خودش را به وسیله‌ی یک دستگاه مغناطیسی مخصوص از جسد فرسوده‌اش بیرون می کشید و بی درنگ آن را به داخل جسم جوان و تازه‌ای جای می داد تا باز هم بتواند دنباله‌ی تحقیقاتش را بگیرد و این وضع برای کلیه‌ی مردم میسر بود. اما در زمین شما، دانشمندان به تحریک سیاستمداران دایماً در پی آن هستند که سلاحی مخربتر از دیگران بسازند و کاری کنند که لطمه‌ای شدیدتر و بیشتر عاید عامه‌ی مردم بی گناه سرزمین دیگری بشود. شماها هنوز در لجنزارهای پستی و خودپسندی و شهوات غوطه می‌زنید و به جای آنکه در فراخنای معرفت و دانش حقیقی و پی‌بردن به اسرار خلقت گام بردارید، شب و روز در اندیشه‌ی آزار هموعان خود هستید و کلیه‌ی نیروی خودتان را مصروف بر این داشته‌اید که حساب بانکی شما روزبروز تقویت شود و راههای تازه‌تری برای لذت‌های بیشتر مادی جستجو کنید.

«کارنس» می‌گوید: دوست عزیز به خاطر آنکه خیلی مسائل مهم را به من یادآور شدی نمی‌دانم چگونه از تو تشکر کنم.

«لومن» می‌گوید: من به تشکر احتیاج ندارم، به فکر خودت باش اگر کسی در زندگی به فکر نزدیک شدن به عوالم قدس و طهارت نباشد و افکار خود را متوجه نیکیها و عرفان، یعنی شناسائی هر چه بیشتر خداوند ننماید، فردای مردنش مانند روز قبل است و اصلاً پیشروی معنوی نکرده است. چنین کسی پس از مرگ در برزخی وحشتناک غوطه می‌زند و تا به مدارج بالا نرسد روزگار تلخی خواهد داشت، بنابراین به تو توصیه می‌کنم همین اکنون برای سلامت روح خودت در آینده تصمیم بگیر و راهی را برگزین که بعد از لحظه‌ی جان دادن تو را یک راست به دیار ارواح پاک و طیب برساند و در آن هنگام است که از من تشکر می‌کنی. به امید ملاقات در دنیای جاویدان و جهان روشنائیها.

چند جریان از عالم برزخ

یکی از اولیاء خدا که راضی نیست اسمش را در کتاب ببرم و سمت استادی بر ما داشت، چند جریان از عالم برزخ برایم نقل کرد که ما در اینجا عیناً آنها را می‌آوریم.

او می گفت:

یکی از علماء بزرگ به حمّام رفته بود (آن وقتها تنها حمّامهای عمومی بود که مردم می توانستند از آن استفاده کنند) دلاک محاسن آن عالم را حنا بسته و او را خوابانده بود تا حنا رنگ بیاندازد، آن عالم در آن حال ظاهراً خوابش برده بود. در عالم خواب می بیند که در همان حمّام، شخصی به شکل و قیافه‌ی خودش در همان جایی که او خوابیده بود خوابیده و محاسنش را حنا بسته و خود آن عالم کنار حمّام ایستاده است، در این بین دلاک وارد حمّام شد و نگاهی به آن شخص خوابیده کرد و نبض او را گرفت و به چشمهای او نگاه کرد و فریادی از دل کشید و اسم مرا برد و گفت: وای بر من فلانی از دنیا رفت! من هر چه خواستم به او بفهمانم، نه من زنده‌ام، او تنها بدنی است که از من روی زمین افتاده است، متوجّه نشد و به داد و فریاد خود ادامه داد و بیرون رفت و مردم را خبر کرد و جمع زیادی به در حمّام آمدند و جنازه‌ی مرا جمع کردند، ولی هر چه من می خواستم به آنها بگویم که من زنده هستم آنها متوجّه نمی شدند و به کار خود ادامه می دادند، بالأخره در فلان محلّ مشخّص قبری کردند و آن جسد را در آنجا دفن نمودند.

در این بین شخصی که مردم او را نمی دیدند و تنها من او را می دیدم، به من گفت: تو هم باید داخل قبر شوی، من به او اعتراض کردم و گفتم:

چرا من وارد قبر بشوم؟ به حرف من توجّه نکرد و پشت گردن مرا گرفت و با فشار مرا به داخل قبر فرو کرد. ناگهان دیدم من و آن جسد یکی شدیم، دو نفر ملک که یکی اسمش «نکیر و یا مبشّر» و دیگری «منکر و یا بشیر» بود از طرف پائین پای من ظاهر گردیدند و از طرف بالای سرم دریچه‌ای باز شد و محلّ وسیعی مشاهده گردید که صندلیهای زیادی گذارده بودند و «پیامبر اکرم» (صلی الله علیه و آله) و «ائمّه‌ی اطهار» (علیهم السّلام) تشریف آوردند و روی آنها نشستند، پشت سر آنها روی صندلیهای بعدی اقوام و پدر و مادر و بعضی از فامیلم نشسته بودند. آن دو ملک از عقائد و روحیاتم سؤال می کردند. «امام زمان» (علیه السّلام) از طرف من به آنها جواب می داد و آنها را مرخص کرد، سپس آنها مرا در میان جمع خود پذیرفتند، که ناگهان متوجّه شدم دلاک حمّام با آرامی مرا از خواب بیدار می کند و می گوید: آقا حنا رنگ بسته، شما به خواب رفته بودید، من عذر می خواهم که شما را از خواب بیدار کردم.

استاد می گفت: پس از چند هفته که از رؤیای آن عالم نپوگ گذشت، در همان حمام، در حالی که او محاسنش را حنا بسته بود، سکتی قلبی کرد و درگذشت و او را در همان جایی که در خواب دیده بود و بیان کرده بود دفن نمودند، خدا او را رحمت کند.

او می گفت:

ملائکه به هر صورتی می توانند در آیند، لذا یک شب شخص کافری که در حال جان کندن بود و من ناظر احوال او بودم با فریاد زدن و ترسیدن از کسی که تنها آن کافر او را می دید، جان داد و از دنیا رفت. دو شب بعد از فوت او من او را در خواب دیدم و از او سؤال کردم که: تو در دم مرگ چه دیدی که این طور فریاد زدی و جان به جان آفرین تسلیم نمودی؟

گفت: شخصی را که بعدا دانستم او حضرت «ملک الموت» است، با قیافه‌ی بسیار وحشتناکی دیدم که از ترس نتوانستم خود را کنترل کنم و قالب تهی کردم.

من بعد از این قضیه این روایت را در کتاب «جامع الأخبار» دیدم که حضرت «ابراهیم» روزی به «ملک الموت» فرمود: آیا می توانی خود را با آن صورتی که روح یک فاجر را قبض می کنی به من نشان بدهی؟ حضرت «ملک الموت» گفت: تو نمی توانی طاقت بیاوری.

حضرت «ابراهیم» فرمود: چرا من طاقت می آورم.

حضرت «ملک الموت» گفت: رو بگردان و باز به من نگاه کن.

حضرت «ابراهیم» از او رو گرداند و دوباره به او نگاه کرد، دید او به صورت مرد سیاهی که موهای بدنش سیخ شده بود، بوی بسیار بدی می داد، لباس سیاه در بر دارد و از بینی و دهانش شعله‌ی آتش و دود بیرون می آید، درآمده و در مقابلش ایستاده است. آن منظره به قدری برای حضرت «ابراهیم» وحشتناک بود که افتاد و غش کرد، وقتی بهوش آمد به حضرت «ملک الموت» فرمود: اگر برای معصیت کاران جز دیدن این منظره از عذاب نبود کافی بود.

او می گفت:

سید جوان طلبه‌ای که سالها نزد من می آمد و با من رفیق بود، چند صباحی دیده نمی شد، یک روز نزد من آمد و گفت: در این مدت که من به خدمتتان نمی رسیدم، مریض بودم، مبتلا به مرض حصبه شده بودم

تا آنکه یک روز که مريضم سخت شده بود و مادرم کنار بستر نشسته بود، ناگهان مرد سفیدپوشی در حالی که سفره‌ای در دست داشت، وارد اتاق شد و مرا گرفت و در میان آن سفره گذاشت و چهار گوشه‌ی سفره را جمع کرده و به دوش انداخت و مستقیماً مرا به طرف آسمان حرکت داد، صدای مادرم را تا مدتی می‌شنیدم که به سر می‌زد و می‌گفت: فرزندم از دنیا رفت، بالأخره او مرا در آسمانها به محلی که فضای بازی بود برد و در مقابل شخصیتی که فوق‌العاده نورانی بود مرا از میان سفره خارج کرد، آن شخصیت نورانی به من فرمود: تو حالا از دنیا بیرون آمده‌ای، آیا به این جریان که عملی شده رضایت داری یا خیر؟

گفتم: قربانت گردم، مادری دارم که تمام امیدش به من بود، اگر اجازه بفرمائید من به دنیا برگردم و تا او زنده است در کنارش باشم.

آن شخصیت بزرگ به من گفت: اگر به دنیا برگردی باز همان ناراحتیها را خواهی داشت، اینجا همه‌ی خوشیها و خوبیها نصیب تو خواهد شد، اقوام اینجا هستند، پدرت که چند سال قبل فوت شده اینجا است، ناگهان دیدم پدرم آمد و به من خوش آمد گفت. ولی من به پدرم گفتم: مادرم بعد از فوت شما خیلی ناراحتی کشیده از آقا بخواهید که به من اجازه بدهند به دنیا برگردم و تا مادرم در دنیا هست من هم باشم.

پدرم موافقت کرد و واسطه شد و آقا قبول فرمودند و آن سفیدپوشی را که مرا به آنجا برده بود صدا زدند و به او فرمودند: او را برای مدت سی سال دیگر به دنیا برگردان، او هم دوباره همان سفره را آورده و مرا در میان آن سفره گذاشت و چهار گوشه‌ی سفره را گرفت و به دوش انداخت و مرا با سرعت به زمین آورد. ناگهان باز صدای مادرم را شنیدم که گریه می‌کرد و در فراق من اشک می‌ریخت، در همین بین خود را دوباره در بدنم دیدم و برخاستم نشستم و مريضم خوب شد و از این به بعد تصمیم دارم که از مردم کناره بگیرم و مشغول عبادت و خودسازی و تزکیه‌ی نفس شوم.

او می‌گفت:

شبی که در کنار قبرستان متروکی در شهر «میانه» در خانه‌ی یکی از دوستان میهمان بودم و من اطلاعی از آنکه در آن نزدیکی قبرستان وجود دارد و فعلاً دیواری دورش کشیده‌اند و به صورت منزلی درآمده است نداشتم. اتفاقاً آن شب هوا گرم بود و صاحب منزل رختخواب من و یکی دو نفر از دوستان که همراه

من بودند را در زیر آسمان روی ایوان منزل انداخته بود، من هنوز به خواب نرفته بودم، ناگهان دیدم ارواح مؤمنین از آن قبرستان به طرف غرب حرکت می کنند، من که می خواستم بدانم آنها از کجا می آیند و به کجا می روند، روحم را تخلیه کردم و به تجسس از حرکت آنها پرداختم. خوشبختانه بدون معطلی متوجه شدم که در همان نزدیکی قبرستانی است و آنها از آنجا به طرف غرب می روند، من هم با آنها رفتم پس از چند لحظه به «وادی السّلام» رسیدیم، آنجا انبوهی از مؤمنین اجتماع کرده بودند، در آن اجتماع «ائمّه‌ی اطهار» (علیهم السّلام) هم حضور داشتند، در آن اجتماع سلمانها، ابوذرها و بالأخره تمام مؤمنین از زمان بعثت «خاتم انبیاء» (صلی الله علیه و آله) تا زمان ما هر که از دنیا رفته بود، حضور داشت. به به چه اجتماعی، آنها همه نسبت به یکدیگر عشق می ورزیدند، همه هم‌دیگر را صمیمانه دوست می داشتند.

سخنانشان حکمت آمیز و کلامشان غذای روح بود، من که هنوز رسماً جواز ورود به اجتماع آنها را نداشتم، در گوشه‌ای ایستاده بودم و غریب وار تنها از زندگی معنوی آنها لذت می بردم و به آنها نگاه می کردم. او می گفت:

در ایّامی که دارای مکاشفات خوبی بودم با ارواح جمعی از اولیاء خدا که در دنیا به انتظار فرج و ظهور حضرت «بقیّه‌الله» (علیه السّلام) زندگی می کردند، تماس گرفتم و از آنها سؤال کردم که: آیا شما در زمان ظهور «امام عصر» ارواحنا فداه به بدنتان بر می گردید؟ اکثر آنها اظهار بی میلی کردند و گفتند: اینجا مگر چه عیبی دارد که بمانیم؟ ما در اینجا، هم می توانیم خدمت «امام عصر» (علیه السّلام) باشیم و هم خدمت سایر «ائمّه» (علیهم السّلام) و هم ارواح اولیاء خدا را ببینیم و هم خوشحالیم که از زندان دنیا بیرون آمده‌ایم و در فضای بازی بدون مزاحمت بدن دنیائی به سیر و گشت مشغولیم. من به آنها که دور من نشسته بودند گفتم: مگر اختیار در دست شماست که اگر بخواهید برگردید، بتوانید و اگر نخواهید برگردید؟

گفتند: بله، خدای مهربان اختیار را به ما وا گذاشته و ما در اینجا می توانیم هر چه را که بخواهیم انتخاب کنیم.

من به آنها گفتم: بعد از ظهور، دنیا بهشت می‌شود، پر از عدل و داد می‌گردد، چگونه ممکن است شما نخواستہ باشید که به این دنیا برگردید؟

آنها دسته جمعی خنده‌ی مخصوصی کردند و گفتند: دنیا همان زندانی است که بوده است، نهایت بعد از ظهور در میان زندان عدل و داد برقرار شده است. دنیای بعد از ظهور با مقایسه‌ی با دنیای قبل از ظهور بهشت است، نه با مقایسه‌ی با بهشت ما، یعنی بهشت عالم برزخ که ما در کنار اربابانمان روزی مادی و معنوی می‌خوریم.

من به آنها گفتم: شما باید به دنیا برگردید و «امام عصر» ارواحنا فداہ را یاری کنید.
آنها بلبؤ همان خنده‌ی مخصوص را کردند و گفتند: مگر ما با این وضع نمی‌توانیم آن حضرت را کمک کنیم؟ ما همان طور که ملائکہ به آن حضرت کمک می‌کنند به خصوص در امر تبلیغ به مراتب بهتر آن حضرت را کمک خواهیم کرد.

علامه‌ی حلّی و روح جوان طلبه

صاحب کتاب «سرگذشت ارواح» می‌نویسد:
مرحوم «علامه‌ی حلّی» قدس سره می‌گوید: وقتی که من در «حلّه» بودم روزی عبورم به قبرستانی افتاد، قبر خرابه‌ای را دیدم، به خاطرم گذشت که ای کاش می‌دانستم حال این میّت و صاحب قبر بعد از مرگ چگونه بوده است؟

ناگهان دیدم جوانی بسیار خوش قیافه در جلویم ظاهر شد و به من سلام کرد و گفت: این قبر من است، من طلبه‌ی فقیر غریبی بودم که برای تحصیل علم از قریه‌ی محلّ تولّدم به «حلّه» آمدم و در یکی از حجرات مدرسه مشغول تحصیل گردیدم. پس از مدّتی مریض شدم و کم‌کم مرضم رو به شدّت گذاشت تا آنکه یک روز همان گونه که با کمال ناتوانی خوابیده بودم ناگهان جوان خوش قیافه‌ای به اتاق من وارد شد و کنار بستر من نشست و احوال مرا پرسید، من هم به خاطر آنکه غربت و مرض بسیار به من فشار آورده بود با او گرم گرفتم و از وضع خودم به او شکایت کردم. او مرا وادار به صبر و بردباری می‌نمود، ضمناً به من می‌گفت: می‌خواهی برایت طیبی حاضر کنم تا تو را معالجه کند؟

گفتم: مانعی ندارد. او فوراً از جا حرکت کرد و از اتاق بیرون رفت. من با خود فکر می‌کردم که این جوان با این قیافه‌ی زیبا چه کسی ممکن است باشد و که او را به عیادت من فقیر غریب فرستاده است. در این فکر بودم که دیدم همان جوان با شخصی بسیار خوش قیافه و زیبا به داخل اتاق من آمدند. من فکر می‌کردم که شخص دوّم طیب است و قصد معالجه‌ی مرا دارد لذا از آن جوان خوش قیافه تشکر کردم و آن شخص به عنوان معالجه پائین پای من نشست و مشغول مالیدن انگشتان پای من شد و کم‌کم دستهایش را بالا آورد و پاهایم را مالید و به کلی دردها از بدنم با دست کشیدن او برطرف می‌شد و بلکه لذّت هم می‌بردم تا آنکه دست او به حلقوم رسید، ناگهان خود را دیدم که در گوشه‌ی اتاق صحیح و سالم ایستاده‌ام ولی وحشت و ترس مرا فرا گرفته است، لذا آن جوان فوراً نزد من آمد تا من نترسم و آن طیب هم حرکت کرد و از اتاق خارج شد ولی جسد من در بستر افتاده بود. من ابتدا برای چند لحظه متوجّه نبودم که آن جسد از من است و این منم که این کنار بدون جسد ایستاده‌ام.

در این بین چند نفر از طلاب مدرسه وارد اتاق من شدند و به جسد من نگاهی کردند و گفتند: این بیچاره هم که مرده است و سپس چند نفر دیگر آمدند و جسد مرا در میان تابوت گذاشتند و به طرف گورستان بردند. آن جوان خوش قیافه به من گفت: بیا ما هم با آنها برویم و این جنازه را تشییع کنیم، لذا ما هم با آنها رفتیم. آنها جسد مرا به غسلخانه بردند و غسل دادند و کفن کردند و سپس در گورستان در قبری که آماده بود، دفن نمودند. من در تمام این مدّت کنار آن جوان ایستاده بودم و به این برنامه‌ها نگاه می‌کردم. وقتی که روی قبر پوشیده شد و من و آن جوان روی قبر ایستاده بودیم ناگهان قبر شکافته شد و ما به داخل قبر افتادیم و سر قبر به هم آمد. در این موقع ترس عجیبی بر من مستولی شد ولی آن جوان فوراً رو به من کرد و گفت: این را بدان که تو از دنیا رفته‌ای و این جسد که در قبر دفن شده جنازه‌ی تو می‌باشد و آن طیب که تو را از آن همه درد و مرض نجات داد حضرت «ملک الموت» بود.

گفتم: پس شما که هستی؟

گفت: من اعمال صالحه‌ی تو هستم که برای رفع ترس و خوف تو به صورت ملکی با اراده‌ی الهی مجسم شده‌ام.

گفتم: از این به بعد چه خواهد شد؟ او اشاره‌ای به یک طرف قبر کرد، ناگهان از آنجا دری به باغ بسیار بزرگ و باصفائی باز شد که فوق‌العاده سرسبز و پر میوه و دارای قصرهای عالی و بسیار زیبا بود. من با آن جوان وارد آن باغ شدیم، حوریه‌ای به استقبال من آمد که مثل قرص قمر و پاره‌ی خورشید بود. آن جوان مرا به آن حوریه سپرد و خودش ناپدید گردید و من از آن وقتی که به این باغ وارد شده‌ام یکسره مشغول عیش و نشاط بوده‌ام تا این ساعت که کسی نزد من آمد و عیش مرا بهم زد و گفت: شخصی مایل است با شما ملاقات کند. من از آن باغ بیرون آمدم و شما را ملاقات کرده و شرح حال خود را تا این ساعت برای شما نقل نمودم.

سپس «علامه‌ی حلی» رحمه‌الله علیه فرمود: ناگهان روح آن جوان ناپدید شد.

توضیحات:

- 1 - تجسم اعمال یعنی خدای تعالی برای انس گرفتن انسان با اراده‌ی خود کسی را در دم مرگ به صورت انسان خلق می‌کند که در اوّل ورود به عالم برزخ با او باشد و او را راهنمائی کند.
 - 2 - بهشت برزخی که افراد مؤمن در آن وارد می‌شوند متوسط بین نعمتهای دنیا و بهشت خلد است و تا روز قیامت اولیاء خدا و افراد با ایمان در آن می‌مانند.
 - 3 - افراد مؤمن در بهشت برزخی با بدنهایی که از همان عالم است در کنار اربابانشان غذا می‌خورند و زندگی می‌کنند.
 - 4 - حضور آنها در دنیا به دو نحو میسر است اوّل بوسیله‌ی تخلیه‌ی روح و آمدن آنها با روحشان و تجسم آن روح به دنیا و دیگری با طیّ الارض و همان بدن برزخی.
- خودش خبر فوتش را داد بعضی از اوقات کسانی که از دنیا رفته‌اند خودشان به نزدیکانشان خبر فوتشان را می‌دادند.

یکی از دوستان نقل می کرد که: پدرم در بیمارستان بدون آنکه کسی از نزدیکانش نزدش باشد فوت شد.

در همان شب به تمام فرزندان و بعضی از فامیل نزدیکش و از جمله خودم در خواب خبر داد که من در بیمارستان از دنیا رفته‌ام، باید همه‌ی شما فردا صبح برای دفن من به بیمارستان بیائید. ما فردا صبح که به بیمارستان رفتیم دیدیم او از دنیا رفته است.

می دانم پدرم مرده است

«فرانک پادموز» در کتاب «توهم و انتقال فکر» می نویسد:

روز دهم اکتبر در شهر «میلان» ایتالیا در هتل انکورا، اقامت داشتم شام که خوردیم من روزنامه را برداشتم و روی نیمکتی دراز کشیدم تا آن را بخوانم. ساعت در حدود هفت بعد از ظهر بود، در همان اتاق همسرم روی تختی استراحت کرده بود و اتاق با نور ملایم چراغی که روی میز مجاور نیمکت من قرار داشت روشن شده بود. غفلتاً در آستانه‌ی دری که مقابل من به چشم می خورد صورت پدرم را دیدم. او مطابق معمول یک پالتو سیاه پوشیده بود و مثل یک مرده، رنگ پریده و بی حال به نظر می رسید. درست در همان لحظه که من قیافه‌ی پدرم را دیدم صدائی مرموز که کاملاً نزدیک به من بود در گوشم گفت:

تلگرامی در راه است که متن آن به تو می گوید: پدرت مرده است.

تمام این حوادث فقط چند ثانیه به طول انجامید و بعد همان شب در حدود ساعت یازده من و همسرم به اتفاق چند نفر دیگر به نوشیدن چای دعوت شدیم، همان وقت در به صدا درآمد و مستخدم تلگرامی را که در داخل سینی نهاده بود مقابل من گرفت، در حالی که از وحشت رنگ از چهره‌ام پریده بود به صدای بلند فریاد زد: می دانم، پدرم مرده است!

مضمون تلگرام این بود: «پدر ناگهان مُرد. امضاء، الگا» این تلگرام از خواهرم بود که در «سن

پیترزبورگ» زندگی می کرد و بعدا فهمیدم پدرم صبح همان روز خودکشی کرده است.

نامه‌ی یک جوان مسلول

در کتاب «پاسخ ما» جلد اول یا در کتاب «پاسخ به سؤالات فلسفی و اعتقادی» صفحه‌ی 228 نامه‌ای را درج نموده‌ایم که مناسب است در اینجا هم نوشته شود. این نامه را یک جوان مسلول در آخرین لحظات زندگی خود به مادرش نوشته است. مادر جان! در این ساعت که آخرین لحظات زندگی من است و آن را در بیمارستان دور از دامن پر مهر تو می گذرانم، تقریباً دو ساعت از اول آفتاب می گذرد. در این مدت سه مرتبه حال استفراغ به من دست داده و گمان می کنم دیگر خونی در بدنم باقی نمانده باشد.

چند دقیقه قبل که از هوش رفته بودم دیدم در اطاقم باز شد، جوان خوش صورتی وارد اتاق گردید، به من گفت: به تو بشارت می دهم که تا چند دقیقه‌ی دیگر از این همه رنج و زحمت خلاص خواهی شد. وقتی بهوش آمدم دانستم که دیگر نباید امیدی به زندگی داشته باشم. روی میزی که بالای سرم بود این کاغذ و قلم دیده می شد و از وقتی که مشغول نوشتن مطالب فوق شده‌ام، بیشتر از ده مرتبه ضعف کرده و بیهوش شده و دوباره بهوش آمده‌ام، ولی تصمیم دارم آن قدر بنویسم تا آخرین لحظات زندگی را با یاد تو پایان دهم، چنانکه در اولین لحظات زندگی در دامن پر مهر تو بوده‌ام. مادر جان! همین چند ثانیه قبل که ضعفی به من دست داد و قلم از دستم افتاد می دیدم که در گوشه‌ی اتاق ایستاده‌ام و دیگر مرضی در خود احساس نمی کنم و از این راه دور، تو را می بینم که در فراقم اشک می ریزی.

مادر جان! ناراحت نباش، اگر چه پرستار بی انصاف در این موقعیت حساس بیشتر از یک ساعت است که از من خبری نگرفته ولی به مجردی که چشم بر هم می گذارم و از هوش می روم سرم را در دامن پدر مهربانم که سالها است مرده و ما را در فراق خود گذارده است می بینم.

به من می گوید: فرزندم الآن خوب می شوی، ناراحت نباش.

مادر جان! کسی آمد با کمال محبت دست مرا گرفت در حالی که پدرم در پیش رویم حرکت می کرد مرا به باغ بزرگی برد. این باغ در دامن کوهی واقع شده بود. از من پرسید که: آیا این باغ و راحتی و سلامتی همیشگی را بهتر می خواهی یا زندگی دنیا را با آن همه رنج و ناراحتی؟ گفتم: من جوانم، مادر پیری دارم که اگر خبر مرگ مرا بشنود از غصه می میرد. دو مرتبه دست مرا گرفت و به اتاق مریضخانه آورد که من بهوش آمدم و باز این چند جمله را برای تو می نویسم.

مادر جان! از این مراجعت سخت پشیمانم، با کمال معذرت از تو می خواهم مرا ببخشی و دیگر از تو خداحافظی می کنم و از تو می خواهم به وصیت نامه ای که در روز حرکت به دست تو سپردم، مخصوصا راجع به اموال مردم عمل کنی که من در گرو آنم.

نامه ی یک مرده

آقای «عباس خرم بوشهری» اهل «شیراز» می نویسد:

نوجوان بودم که پدر و مادرم را از دست دادم و به منزل عمویم به نام «محمدخان» رفتم و پس از مدتی خودم هم ناخوش شدم و مُردم. از ساعت مردن تشخیص دادم که من و جسد دو نفر شده ایم، یکی جسد و دیگری روح. جسد افتاده بود و روح ایستاده، با اقوام و بستگان صحبت می کرد و می گفت: چرا گریه می کنید؟ اما آنها جوابی نمی دادند تا آنکه تابوت آوردند و جسد را در آن گذاشتند و روح بالای سر جسد رو به سمت آن نشست و جنازه را به گورستان بردند و از منزل تا آنجا ورد زبان روح این بود که چرا مرتب نماز نخواندم، تا آنکه جسد را مهیای شستشو کردند و روح در سمت چپ جسد بالای سرش ایستاده بود. بعد مُرده شوی که یک نفر اصفهانی بلند قد و چاق بود، لباسهایم را از جسد خارج کرد و موقع بیرون آوردن پیراهنم، سرم به شدت به زمین خورد و روحم در همان لحظه گفت: آیا روزی می رسد که تو هم بمیری و سرت به زمین بخورد؟

اولین سطل آبی که روی جسد ریخته شد روح لرزید و بعد از آن جسد را کفن کردند و نماز خواندند و در تمام این احوال روح بالای سر جسد بود، تا آنکه جسد را در قبر نهادند و موقعی که سنگ لحد چیده شد و تا نزدیک سر جسد رسید، روح برای رفتن در جسد وارد قبر گردید و داخل جسد شد و وقتی که سر کفن را باز کردند و سمت راست صورت را روی زمین قرار دادند آنچه تلقین دهند می گفت مثل ضبط صوت در جسد ضبط شد و بعد بقیه‌ی سنگ لحد را گذاشتند و خاک ریختند لتجائی که خاک تمام گور را پر کرد و از زیر دیدم قبر مشبک بود و کلیه‌ی افرادی را که با جنازه آمده بودند می دیدم. وقتی یکایک مردم رفتند و کسی باقی نماند متوجه قاری قرآن شدم که بالای قبر به قرائت کتاب خدا مشغول بود و نمی دانم چقدر گذشت که دریافتم «قبر تنگ می شود» و به اندازه‌ای تنگ شد و فشار داد که می خواهم عرض کنم به جای عرق شاید «روغن» از بدنم در آمد.

آنگاه از فشار قبر کاسته شد و باز هم نمی دانم چقدر گذشت که متوجه شدم مجرای درازی که امروزه آن را «تونل» می گویند، از سمت مشرق پیدا شد و از دور دو نفر را دیدم که وقتی نزدیکتر شدند پی بردم که صندلی با خود حمل می کنند و یک نفر هم عقب سر آنها بود. آنها وقتی صندلی را روی زمین گذاشتند و آن یک نفر نشست فهمیدم که او حضرت «امیرالمؤمنین» (علیه السلام) است، ولی نمی دانم چه گناهی کرده بودم که حضرت «امیرالمؤمنین» (علیه السلام) روی خودشان را به طرف مشرق گرداندند و روی صندلی نشستند. به محض جلوس، آن دو نفر گفتند: «من ربّک» (یعنی: خدای تو کیست؟) آنان «نکیر» و «منکر» فرشتگان باز پرس گور بودند و روی زانوی چپ جسد قرار گرفته و شروع کردند به سؤال کردن. هر دم حضرت «امیر» (علیه السلام) می فرمودند: آهسته، آهسته. و مرتّب از طرز سؤال می کاست و من آنچه را که تلقین دهنده گفته بود جواب می گفتم، تا آنکه سؤالات تمام شد و ناگهان متوجه گردیدم نه حضرت «امیر» (علیه السلام) و نه آن دو نفر وجود ندارند و تونل هم ناپدید شده بود. باز نمی دانم چقدر گذشت تا آنکه در سمت مغرب دری مثل در کامیون شن کش باز شد و من از آنجا بیرون رفتم و وارد حیاطی شدم به اندازه‌ی پنجاه متر در پنجاه متر و تمام روز در آن حیاط آفتاب بود و یک جای سایه نبود که بنشینم و شب هنگام همه جا ماه بود و ناچار شدم تمام شب در ماه خیره شوم و به این ترتیب روزها و شبها گذشت. موضوع قابل توجه آنکه شبها که در ماه خیره می شدم، نگاه کردن در ماه، سخت تر از نگاه کردن به خورشید بود، زیرا موقع تماشای ماه گوئی نفسم بند می آمد به طوری که مجبور بودم با دو دست سینه‌ی

خود را بفشارم و روی زمین دراز شوم، اما با حرکت ماه دنیا را تماشا می‌کردم زیرا ماه مانند آئینه از ساعت طلوع تا غروب، تمام صحنه‌های زمین را که از مقابلش می‌گذشت به من نشان می‌داد. گرچه باور نمی‌فرمائید ولی به خدای بزرگ همه را راست می‌گویم و ای کاش دیگری هم دیده بود که گواهی کند. به هر صورت یکی از شبها که ماه همه جا را روشن کرده بود غفلتاً احساس کردم چیزی شبیه در خروجی در قسمت زمین پیدا شده است و من از آنجا بی‌اختیار خارج شدم در حالی که فقط یک «کفن» اطرافم بود و هنوز مسافتی به قدر یک کیلومتر نرفته بودم که در تاریکی شب دو نفر به نظر آمدند که ظاهراً عرب بودند. وقتی به آنها گفتم: قصد دارم به منزل بروم و راه را گم کرده‌ام با اینکه عربی حرف می‌زدند بلافاصله به فارسی به من گفتند: خودمان همه چیز را می‌دانیم. بعد مرا همراه خود بردند و چند قدم که برداشتم من خودم را مقابل درِ خانه‌ی خودمان دیدم و همین که در زدم و در را برویم گشودند اهل منزل از حیرت و تعجب مات شدند.

خلاصه من دوباره به زندگی بازگشتم و هنوز نمی‌دانم چند روز جزء مرده‌ها بودم و جرأت هم نمی‌کنم ببرسم. اما عجیب آن است که با وجود آنکه چندین سال از آن تاریخ گذشته هر روز می‌توانم بدون مزه بر هم زدن مدت‌ها به آسانی در خورشید نگاه کنم و عجیب‌تر آنکه هر چه را بخواهم برای خودم مجسم کنم عیناً آن را به چشم می‌بینم. مثلاً اگر مورد توجهم یک خانه‌ی ناشناس باشد آن خانه را می‌بینم که مثل عکسی که در استخر می‌افتد، به همان شکل در فضای بالای خانه‌ی خودمان قرار گرفته است. موضوعی که باید یادآور شوم آن است که یک روز شنیدم همان مرده‌شوی اصفهانی مرده و من مخصوصاً به تماشای کفن و دفن او رفتم. باور بفرمائید درست همان وقتی که پیراهنش را بیرون می‌آوردند، سرش مثل سر من به زمین کوفته شد و با خود گفتم این هم جزای ظلمی که در حق من کردی.

ما این قضیه را از کتاب «دنیای ماوراء قبر» صفحه‌ی 216 در این کتاب نقل کرده بودیم و فکر نمی‌کردیم که صاحب قضیه هنوز زنده باشد ولی وقتی چاپ اول و دوم این کتاب منتشر شد نامه‌ای از آقای «عباس خرم بوشهری» به دستم رسید که در آن نوشته بود: «این قضیه که شما در کتاب «عالم عجیب ارواح» نوشته‌اید متعلق به من است و من هنوز زنده‌ام و بیش از نود سال از عمرم می‌گذرد و من پس از این قضیه چشمهایم بینائی فوق العاده‌ای پیدا کرده و معالجه‌ی بسیاری از امراض را می‌دانم و سالمتر از هر جوانی هستم» من او را برای زیارت حضرت «علی بن موسی الرضا» (علیه السلام) به مشهد دعوت کردم

ولی متأسفانه قبل از آنکه به مشهد بیاید از دنیا برای مرتبه‌ی دوّم رفت؛ خدا او را رحمت کند.

«لئون دنی» در کتاب «عالم پس از مرگ» صفحه‌ی 106 می‌گوید: افراد نابکاری که پای‌بند شهوات نفس بوده و به ممنوع خود تعدّی و ناروائی نموده‌اند مدّت جان‌کندن آنها طولانی است و با سرسختی و ناراحتی جان می‌دهند.

حمّام منجاب

معروف است که شخصی در راه، چشمش به زن جوان زیبایی افتاد که از او می‌پرسید: حمّام منجاب کجا است؟ این شخص که عاشق آن زن شده بود بلافاصله منزل مخلاّی خود را به جای حمّام به آن زن نشان می‌دهد و او را به داخل منزل می‌برد، اما وقتی زن متوجّه می‌شود که به دام افتاده با حيله‌ای از دست او فرار می‌کند. این شخص مریض می‌شود و به حال احتضار می‌افتد و دائماً زیر لب وصف آن زن را به زبان جاری می‌کند و با خودش می‌گوید: او از من پرسید: راه حمّام منجاب کجا است؟ و مرتّب این جمله را می‌گوید تا از دنیا می‌رود.

شاید بعضی گمان کنند که سخت جان‌کندن یک امر ظاهری است، ولی این چنین نیست. چه بسا افرادی که از نظر ظاهر سخت جان می‌کنند و ساعتها نفس در حلقومشان گره خورده و جانشان بیرون نمی‌آید ولی چون این حالت دردی ندارد و یا در حال اغماء هستند و راضی به رضای حقّ‌اند زیاد ناراحت نمی‌شوند و از آن طرف چه بسا افرادی که در یک لحظه با یک سکت‌هی قلبی و یا سایر مرگ‌های دفعی از دنیا می‌روند ولی چون روح آنها علاقه‌ی زیادی به دنیا و مادیات دارد به این زودیها از بدن جدا نمی‌شود و یا سخت از بدن قطع علاقه می‌کند و حتّی دیده شده که روزها و بلکه ماهها این گونه ارواح در کنار بدن با حال تأثر و ناراحتی می‌مانند و به این آسانیها خود را از بدن جدا نمی‌کنند.

در اطراف خانه‌ام بودم

پروفسور «هیسلوپ» استاد کرسی روانشناسی دانشگاه «کلمبیا» می‌گوید:
من در یک مجلس احضار ارواح توانستم روح یکی از دوستان ثروتمندم را پس از فوت احضار کنم.
از او شرح چگونگی جان‌کندنش را سؤال کردم.
گفت: وقتی من متوجه شدم که باید بمیرم، اول نگاهی به اطراف خانه و منزلم کردم، حالتی پیدا کردم
صد برابر بدتر از آن وقتی که دزدی وارد منزل بشود و دست و پای انسان را ببندد و در مقابل چشم انسان
تمام قابهای زینتی و وسائل منزل را که در عالم منحصر بفرد بوده است از بین ببرد، قالیهای ابریشمی را
قطعه قطعه کند و آتش بزند و بالاخره همه چیز را بگیرد و حتی یک قطعه لباس هم برای ستر عورت به
انسان ندهد.

من پس از مرگ با آنکه از نظر قدرت روحی می‌توانستم به عوالم بالا پر بکشم، اما روزها و ماهها در
همان اطراف خانه و یا اطراف قبرم پرسه می‌زدم و از قدرت مافوق قدرتها برای دوباره برگشتن به بدنم
استمداد طلبیده و عجز و ناله می‌کردم.

من گفتم: خوب دوست من عاقبت چه شد؟

گفت: یک روز وارد قبرم شدم دیدم بدنم متعفن شده و پوسیده است و دیگر به درد زندگی با من
نمی‌خورد. مدتی کنار بدنم نشستم و خاطراتی را که در دوران شصت سال زندگی با او داشتم به یاد آوردم
و زیاد گریه کردم و پس از ساعتها تأثر و ناراحتی، قبرم را ترک کردم و به سوی خانه‌ام آمدم. دیدم که
زن و فرزندانم بر سر تقسیم اموالم نزاع می‌کردند و اما پولهای نقد مرا نیز هر کس هر چه به دستش رسیده
بود به سرقت برده بود و چون زخم هنوز جوان بود مردی که همیشه من از او بدم می‌آمد مخفیانه از زخم
خواستگاری کرده و برای تصاحب اموالم که در دست زخم بود شب و روز تلاش می‌کرد، اینجا بود که
دیگر طاقت نیاوردم و برای خود در دورترین نقاط جائی را که هیچ چیز جز آفتاب سوزان ندارد انتخاب
کردم، ولی آن ناراحتی و تأثیری که در جدا شدن از دنیا متوجهم شد به هیچ وجه قابل جبران نیست و مرا
از درون مثل شعله‌های سوزان آتش می‌سوزاند.

یکی از دانشمندان در مقدمه‌ی کتاب «انسان روح است نه جسد» می‌نویسد: وقتی که به پدران و مادران و دوستان مُحرز و مسلّم شد که مرگ رابطه‌ی آنها را با فرزندان و آشنایان قطع نمی‌کند و آنها از بین نمی‌روند بلکه در جهان ارواح به حیات خود ادامه می‌دهند و آنها را ملاقات خواهند کرد دیگر در مرگ عزیزان خود ناله و شیون نمی‌کنند.

وقتی که متکبران و مستبدان و خودپسندان از ارواح شنیدند که تکبر و غرور و زورگوئی به دیگران در این جهان بزرگترین عواملی هستند که روح صاحبانشان را در آن جهان دچار رنج و مشقات و انحطاط می‌کنند و مدت‌های طولانی باید دور از ارواح نیکوکاران و خوبان باشند مسلّما چنین اشخاصی روش زندگی خود را تغییر می‌دهند.

روزی که مادرم فوت کرد

روزی که مادرم از دنیا رفت روز وفات حضرت «فاطمه‌ی زهراء» (سلام الله علیها) بود، یعنی روز 14 ماه جمادی الاول سال 1341 بود و همه‌ی فرزندانم در غم و غصّه‌ی عجیبی که غیرقابل وصف بود فرو رفتند، زیرا او فوق‌العاده مهربان بود و نسبت به فرزندانم علاقه‌ی زیادی داشت و بعلاوه بدون کسالت قبلی و تنها به مرض سکتّه‌ی قلبی فوت شد. از هیجده‌ی فرزندم که به دنیا آورده بود تنها شش نفر آنها زنده بودند و بقیّه در سنین خردسالی فوت شده بودند، ولی او از همان شب اول فوتش ما را تنها نگذاشت و اکثر شبها یا در خواب و یا در بیداری احوالی از ما می‌پرسید و ما را آرام می‌کرد. فراموش نمی‌کنم در همان شب اول فوتش وقتی چشمهایم را روی هم گذاشتم که قدری استراحت کنم او را دیدم که در وسط جمعی از دختران و پسران بزرگسال نشسته و آنها به او اظهار علاقه می‌کنند و می‌گویند: مادر چرا این قدر دیر نزد ما آمدی؟ ما تو را می‌دیدیم ولی تو متوجّه ما نمی‌شدی و با ما انس نمی‌گرفتی، اما حالا خوب شد که از قید جسدت بیرون آمدی و ما می‌توانیم کاملاً با تو انس بگیریم.

من به میان آنها وارد شدم و مادرم را مورد خطاب قرار دادم و گفتم: مادر جان چرا از میان ما رفتی و ما را در غم و اندوه فرو بردی؟ او به من رو کرد و گفت: می‌بینی که اینها هم حق دارند، اینها خواهران و برادران تو آند، تا حالا در میان شما بودم، از این به بعد می‌خواهم در میان اینها باشم.

شما هم پس از مدتی به اینجا می‌آئید، مقداری باید صبر کنید. ولی در عین حال اگر بتوانید تمرکز فکری پیدا کنید و متوجه من باشید من در خواب و بیداری با شما تماس خواهم گرفت.

آن روزها اوقاتی بود که من با اساتید علم اخلاق و علماء علم الرّوح تماس زیادی داشتم و لذا این مطالب خیلی برای من غیر قابل هضم نبود.

بعد از آن نیز تماسهایی در عالم خواب و غیره با مادرم داشتم و منجمله شبی از او پرسیدم: در آن شب که تو را به خاک سپردند، چه به سرت آمد؟

گفت: وقتی جسد مرا در قبر گذاشتید برای آنکه به بدنم علاقه‌ای داشتم وارد قبر شدم، چند لحظه‌ای بیشتر نگذشت که دو ملک آمدند و از من سؤالاتی کردند که جواب آنها همانهایی بود که شما در روی قبر به عنوان تلقین برای من می‌خواندید و دیگر به من کاری نداشتند، اما بعد از آن به داخل قبر مجاور رفتند، من نمی‌دانم صاحب آن قبر به آنها چه گفت و یا به چه علت بود که او را خیلی کتک زدند و من از این جهت خیلی ترسیدم.

اما با همه‌ی آنکه مادرم از میان ما رفته بود ما را تنها نمی‌گذاشت و حزن و اندوه هم از منزل ما بیرون نمی‌رفت و جای خالی مادرم را نمی‌توانستیم تحمل کنیم تا آنکه شب میلاد حضرت صدیقه‌ی کبری «فاطمه‌ی زهراء» (علیها السّلام) فرا رسید، یعنی همان شبی که من می‌کوشیدم که خواهرانم را از حزن و غصه بیرون بیاورم، بنحوی که وسائل جشن و تفریح برای آنها مهیا کرده بودم و اتاق را به خاطر تولّد حضرت «زهراء» (سلام الله علیها) چراغانی نموده بودم.

ولی در عین حال بچه‌های مادر مرده‌ی آنی از یاد مادرشان غافل نمی‌شدند، ناگهان همان گونه که در اتاق چراغانی شده، گرد یکدیگر نشسته بودیم، همه دیدیم که نوری با حرکت آرام از درِ اتاق وارد شد و متوجه قسمت بالای اتاق گردید، وقتی به آنجا رسید مقداری پول خورد روی طاقچه‌ی اتاق ریخت که صدایش را همه شنیدیم. همشیره‌ی کوچکترمان از جا برخاست و با خوشحالی عجیبی صدا زد به ما عیدی دادند و سپس پولها را جمع کرد و بین ما تقسیم نمود. آن نور باز با همان آرامی که وارد اتاق شده بود به طرف درِ اتاق حرکت کرد و از اتاق خارج شد. بعدها معلوم شد که در آن شب مادرم برای رفع حزن و اندوه ما برای ما عیدی آورده بود.

شب دیگر موقع مغرب که می‌خواستیم نماز مغرب را بخوانیم طبق معمول برای روح مادرم چند مرتبه صلوات فرستادم، همان شب در عالم رؤیا متوجه شدم که قیافه‌ی مادرم در مقابل چشمم ظاهر شد. از او پرسیدم: وقتی به آن عالم وارد شدی از تنهائی و غربت متوحّش نشدی؟ او در جواب گفت: اگر حقیقتش را بخواهی من در آن وقت از غربت و تنهائی به میان جمعیت وارد شده‌ام زیرا وقتی از دنیا رفتم و سنخیتی با مردمی که تا به حال از اولاد صالح حضرت آدم از دنیا رفته‌اند پیدا کردم دیدم آسمان و زمین پر از جمعیت ارواح انسانهائی است که از دنیا رفته‌اند. مثلاً اگر در عالم شما چهار میلیارد انسان هست در آن عالم صدها میلیارد انسان وجود دارد و از همه مهمتر در آسمان چهارم و پنجم صالحین و صدیقین و انبیاء و شهداء و پدرم، مادرم، فرزندانم که از دنیا رفته‌اند به اضافه‌ی اجداد پدری و اجداد مادریم و اقوامی که من آنها را حتّی ندیده بودم و نمی‌شناختم که فقط معرفی آنها برای من چند روز طول کشید، همه آنجا بودند و بعلاوه من شماها را هم می‌بینم و از احوالاتان مطلعم و همه روزه به دیدنتان می‌آیم.

من به مادرم گفتم: چه توصیه‌ای در زندگی دنیا به من می‌کنی تا آن را انجام دهم؟ او به من گفت: تا می‌توانی به تزکیه‌ی نفس پرداز زیرا اگر کوچکترین صفت حیوانی و یا شیطانی و یا یکی از جنود جهل در تو وجود داشته باشد، در اینجا نمی‌توانی آزاد باشی، پس باید کبر و غرور و ظلم و سائر صفات رذیله را از خود پاک کنی تا بتوانی در فضای بی‌نهایت معنوی پرواز نمائی.

«لئون دنی» دانشمند و روحشناس فرانسوی در کتاب «عالم پس از مرگ» از قول کسانی که مرده و دوباره زنده شده‌اند و یا روحشان پس از مرگ احضار شده است می‌نویسد:

روح کسی که وابستگی به دنیا ندارد و متّصف به صفات حیوانی نیست در وقت وارد شدن به عالم ارواح، آسمانهای پر فرّ و شکوه و ارواح خویشان و دوستان در گذشته خود را می‌بیند که جملگی به پیشواز او آمده‌اند تا به فضای عالم علوی رهبریش کنند.

آن وقت است که روح با آنها به پرواز درآمده تا طبقات آسمانها یعنی تا محلی که پاکی روح اجازه‌ی وصول به آن طبقات را بدهد صعود می‌نماید.

در آنجا بیم و هراس روح تسکین یافته و نیروی تازه‌ای می‌یابد و در آسایش و راحتی قرار می‌گیرد.

قضیه‌ی عجیب دو برادر

دو برادر که اهل تزکیه‌ی نفس بودند در یک وقت و یک ساعت در داخل حمام به ناگاه به خاطر انفجار گاز خفه شدند. پدر آنها که در آن وقت در منزل خود به خواب رفته بود، می‌بیند که پسرانش از میان حمام یکدیگر را در آغوش گرفتند و به آسمانها پرواز کردند. پدر آنها می‌گوید: من هم به قدرت و موضع خود توجه نمودم، دیدم می‌توانم پایای آنها به آسمانها بروم، لذا با فریادی که همان فریاد سبب شد که از خواب بیدار شوم صدا زدم: صبر کنید من هم می‌آیم. آنها در جواب من گفتند: نه، تو به جسدت تعلق داری، تو به دنیا برگرد. من ناگهان با وحشت از خواب بیدار شدم و پس از ساعتی به من خبر دادند که هر دو پسر در حمام خفه شده‌اند.

شب بعد که با ناراحتی فوق‌العاده‌ای از فراق فرزندانم به خواب رفته بودم، دوباره همین منظره را در عالم رؤیا دیدم، ولی این بار آنها به من گفتند: تو را با خود می‌بریم به شرط آنکه هر وقت به شما گفتیم برگردید باید بدون هیچ معطلی برگردید، من هم قبول کردم و با آنها پرواز نمودم، تا آنکه به جایی رسیدم که در آنجا مؤمنین زندگی می‌کردند، هر یک از آنها با آنکه بسیار بودند یک قصر و یک باغ بزرگ داشتند که جویهای شیر و عسل در میان آن باغها جاری بود.

در یک لحظه انسان می‌توانست همه‌ی آنها را ببیند و با همه تماس بگیرد، همه‌ی آنها به استقبال تازه واردها می‌آمدند، ملائکه هم مانند خدمتگزار در خدمت آنها بودند. ارتباط آنها با خدا بنحوی لذت بخش بود که به من می‌گفتند: تا رسما به عالم بعد از عالم دنیا وارد نشوی کاملاً متوجه آن لذتها نمی‌گرددی، ولی در عین حال من از همان مختصر ارتباط آنها به قدری لذت بردم که هیچ وقت آن را فراموش نمی‌کنم. اینجا بود که به پسرانم گفتم: خوشا به حال شما که همیشه با این لذتها هستید.

من در آنجا غریب بودم و اگر کسی می‌خواست با من حرف بزند خیلی با احتیاط حرف می‌زد. اسرارشان را از من مخفی می‌کردند، مرا خودی نمی‌دانستند و به خاطر پسرانم مرا به آنجا راه داده بودند. بالأخره همان طور که با پسرانم از آسمانی به آسمانی و از باغ بهشتی به باغ بهشتی می‌رفتم و غرق در حیرت و تماشا بودم، ناگهان ملکی جلو مرا گرفت و به من گفت: شما حق ندارید از این جلوتر بروید و مرا برگرداند و پسرانم رفتند و من در اینجا از خواب بیدار شدم.

سیر و سیاحت لذت‌بخش

در کتاب «روح» صفحه‌ی 344 از قول یک مریض که پس از تزریق آمپول، سنکوب می‌کند و از دنیا می‌رود و بعد از چند ساعت به دنیا بر می‌گردد و جمعی از اطبای سرشناس تهران و رئیس بهداری راه‌آهن و رئیس پلیس در بالینش بوده‌اند چنین می‌گویند:

وقتی آقای «نیک نهاد» در ساعت 9 صبح با تسمه‌ی پلاستیکی بالای بازویم را بست تا رگ دستم کاملاً نمایان شود و شروع به تزریق آمپول نمود، ناگهان جلو چشمانم سیاه شد و سرم گیج رفت و از آن به بعد دیگر چیزی نفهمیدم، ولی پس از چند لحظه ناگهان خود را در ارتفاع هزار متری بالای زمین دیدم در حالی که در بی‌وزنی کاملی بودم، گوئی در لابلای امواج هوا که با وزش نسیم ملایمی در حرکت است هستم.

بدن خود را نمی‌دیدم ولی احساس می‌کردم که از ذره‌ای کوچکتر هستم و در آن حال همه چیز را درک می‌کردم و می‌دیدم. وقتی به سوی زمین نگاه کردم جنگلهای سرسبز و انبوه درختان و سبزه‌زارهائی بود که طلایه‌ی خورشید صبحگاه بهاری بر آنها تابیده بود و مناظری که می‌دیدم همه از این قبیل بود و به قدری تماشای این مناظر برایم لذت‌بخش و دل‌انگیز و جالب بود و چنان راحت و آرام بودم و یک دنیا شمع و نشاط در آن حالت وجودم را فرا گرفته بود که لذت تماشای منظره‌ها و شادابی عجیبی را که داشتم نمی‌توانم توصیف کنم. من ساعتها به همان نحو در فضا در سیر و سیاحت بودم و بس آرام و راحت. ولی مقارن ساعت 3 بعد از ظهر (یعنی درست پس از شش ساعت که او از دنیا رفته بود) ناگهان حس کردم که چنان سنگین شده‌ام که قادر به نشستن روی تخت نیستم، حالم هنوز کاملاً سر جا نیامده بود، فقط دکتر «طبا» را شناختم که بالای سرم ایستاده بود، به او اعتراض کردم که چرا مزاحم شده‌اید و نمی‌گذارید راحت باشم، این را گفتم و دوباره چشمانم را بستم تا بلکه مجدداً به همان عالمی که بودم برگردم، اما دیگر خبری نبود و زنده شده بودم.

اکنون که 31 سال از آن حادثه می‌گذرد، لذت آن حالت و خاطره‌ی آن سیر و سیاحت هیچگاه از ذهنم نمی‌رود و همیشه به یاد آن مناظر هستم.

مادر یک شهید

مادر یک شهید که فوق‌العاده ناآرام بود (زیرا آن پسر تنها فرزندی بود که از شوهر مرحومش باقی مانده و متکفل مخارج و کارهای او بود و حتی مکرر تصمیم به خودکشی گرفته و به خیال خودش می‌خواست به نزد فرزندش برود) نقل می‌کرد که:

از شهادت فرزندم ده روز گذشته بود و من از بس در فراق او گریه کرده بودم، چشمهایم کم‌سو شده بود.

در عین حالی که خوشحال بودم که او به مقام شهادت رسیده ولی از دوری و فراق او فوق‌العاده رنج می‌بردم.

ناگهان در نیمه‌های همان شب دیدم در اتاق خوابم باز شد و پسر من با دو نفر دیگر وارد اتاق شدند، من در میان رختخواب بودم ولی قطعاً به خواب نرفته بودم و فراموشم شده بود که او شهید شده لذا با اعتراض به او گفتم: چرا با دو نفر مرد غریبه بدون اذن من وارد اتاق خواب من می‌شوی، مگر نمی‌دانی که من سرم برهنه است؟

پسر من گفت: مادر مگر یادت رفته که من از دنیا رفته‌ام، من پدر و دایم را که هر دوی آنها به تو محرمند و از دنیا رفته‌اند برای ملاقات با تو آورده‌ام.

وقتی من این جمله را از او شنیدم تازه یادم آمد که پسر شهید شده لذا مقداری بدنم لرزید و ترسیدم و با ناراحتی و ترس به او گفتم: ها، راستی دوستانت می‌گفتند تو در جبهه کشته شده‌ای؟

گفت: بله درست است، این روح من است که نزد تو آمده و آن جسد من بهیچ‌وجه که ده روز قبل در جبهه‌ی غرب بوسیله‌ی خمپاره از بین رفت، حالا تو با پدرم و برادرت احوالپرسی کن تا مطلب مهمی را برایت بگویم.

من با آنها احوالپرسی کردم، آنها خیلی آهسته حرف می زدند ولی هر طور بود جواب آنها را شنیدم. سپس رو به پسرم کردم و گفتم: من فکر می کنم که شما را الآن در خواب می بینم.

پسرم گفت: نه مادر تو بیداری، می خواهی برایت نشانی بگذارم تا یقین کنی که بیداری؟
گفتم: چه کار خواهی کرد؟

گفت: امضاء مرا که می شناسی، من الآن روی این دیوار امضاء می کنم تا همیشه برای تو باقی باشد. و سپس قلم خود کاری را از گوشه ای اتاق برداشت و به دیوار امضاء کرد و بعد مغز خود کار را در آورد و جوهرش را سر انگشتش مالید و اثر انگشت خود را روی دیوار گذاشت و گفت: به آقای ... که اثر انگشت من نزد او هست بگو تا بیاید و این را با آن تطبیق کند.

این شخص با ما نسبتی داشت و سابقاً رئیس دایره ی انگشت نگاری بود، لذا وقتی به او این خبر را دادم و او نزد من آمد و اثر انگشت او را با آنچه در ده سال قبل که به مناسبتی از او انگشت نگاری کرده بود تطبیق نمود کاملاً مطابق بود و امضاء او هم با امضاءهائی که در کاغذها و اسناد بود مطابقت می نمود. در اینجا توضیح این مطلب لازم است که علماء علم الرّوح در کتابهای علمی خود متفقاً نوشته اند که ارواح گاهی تجسّد کامل می یابند و گاهی بعضی از اعضاء آنها به طوری تجسّد پیدا می کند که از آنها عکس برداشته می شود و حتی اثر پا و انگشت از خود باقی می گذارند.

دکتر «رئوف عبید» رئیس دانشکده ی عین الشمس قاهره در کتاب علمی خود به نام «انسان روح است نه جسد» صفحه ی 110، عکسهای زیادی از ارواح چاپ کرده و حتی در یک مورد نقل می کند که از روح تجسّد یافته ی «والتر سیتینسون» هفتاد اثر انگشت برداشته که تمامش با اثر انگشتی که او قبلاً از خود باقی گذارده مطابقت می کرده است.

بالأخره مادر شهید گفت: از فرزندم سؤال کردم که آن مطلب مهمی که تو می خواستی برای من بگوئی چه بود؟

او گفت: آن روز من پشت سنگر بی توجه ایستاده بودم، ناگهان خمپاره ای به طوف من پرت شد. در این موقع جوان خوش قیافه ای را دیدم که دست مرا گرفت و با سرعت به یک طرف کشید. من در همان حال از جسد (با آنکه نمی خواستم جدا شوم) جدا شدم. عینا مثل وقتی که کسی را به طرفی برای نجات از مرگ می کشند و او نمی تواند حتی کفشهایش را به پا کند. آن جوان خوش قیافه هم مرا در یک لحظه

با فاصله‌ی زیادی از جسد‌م دور کرد. او خیلی به من مهربان بود، حتی من از پدر و مادرم که تو باشی و آن همه به من مهربانی کرده‌ای، این همه مهربانی ندیده بودم.

بعد به من گفت: تو دیگر از دنیا بیرون آمده‌ای!

گفتم: حالا بای چه کار بکنم؟

گفت: بیا با هم برویم در آسمانها گردش کنیم!

گفتم: پس سؤال «نکیر» و «منکر» و قبر چه می‌شود؟

گفت: نوبت آنها هم خواهد شد.

در این موقع دیدم سیاهی عجیبی متوجه من شد، آن جوان خوش قیافه به من گفت: برای رفع

گناهانت از خدا طلب آمرزش کن تا این سیاهی از سر راهت به کناری رود.

من استغفار کردم و از خدا طلب آمرزش نمودم، فوراً آن سیاهی برطرف شد و نوری به من نزدیک

گردید که در همه جا این نور راهنمای من بود.

و اما مادر جان، مطلب مهمی که می‌خواستم به تو بگویم این است که خدای تعالی به همه‌ی مؤمنین و

بخصوص به شهداء و من اجازه فرموده که از حال اقوام و خویشان خود مطلع باشیم و لذا هر وقت تو

بخواهی من با تو ارتباط پیدا می‌کنم، فقط نباید بترسی و مرا غریبه تصور کنی بلکه عیناً مثل وقتی که من

در جسد‌م بودم با من همان گونه رفتار نمائی.

در اینجا مادر آن شهید اظهار خوشحالی می‌کرد و می‌گفت: بحمدالله من مدتی است که با پسر‌م ارتباط

دارم و اینکه می‌گویند انسان وقتی مُرد دیگر نیست و نابود می‌شود غلط است بلکه مرگ اوّل زندگی

انسان است.

سیاهی با توبه رفع شد

در کتاب «اصول کافی» که متجاوز از هزار سال قبل نوشته شده نقل گردیده است که «امام صادق»

(علیه السلام) فرمود:

روزی به «پیامبر اسلام» (صلی الله علیه و آله) گفته شد که فلانی سخت مریض است و نزدیک است از دنیا برود.

«پیامبر اکرم» (صلی الله علیه و آله) با جمعی از اصحاب به عیادت او رفتند. وقتی به بالین او رسیدند، آن مریض بیهوش بود. «رسول اکرم» (صلی الله علیه و آله) رو به طرفی فرمودند و به «ملک الموت» خطاب کردند که دست نگهدار تا من از او چند سؤال بکنم. ناگهان همه دیدند که آن مریض به حال عادی برگشت و «پیامبر اکرم» (صلی الله علیه و آله) از او پرسیدند: چه می دیدی؟ مریض گفت: وقتی از هوش رفته بودم از دور می دیدم که سیاهی و سفیدی زیادی در مقابل من قرار گرفته است «پیامبر اسلام» فرمود: کدام یک از سیاهی و سفیدی به تو نزدیکتر بود؟ مریض گفت: سیاهی به من نزدیکتر بود.

آن حضرت فرمودند: بگو «اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي الْكَثِيرَ مِنْ مَعْصِيكَ وَاقْبَلْ مِنِّي الْيَسِيرَ مِنْ طَاعَتِكَ» (یعنی: خدایا ببخش گناهان زیاد مرا و قبول کن طاعت کم مرا...) پس از آنکه مریض این دعاء را کرد دوباره بیهوش شد. باز هم «پیامبر اسلام» (صلی الله علیه و آله) فرمودند: ای «ملک الموت» دست نگهدار تا سؤالی از او بکنم!

مریض دوباره بیهوش آمد و چشمش را باز کرد، «پیامبر اسلام» (صلی الله علیه و آله) از او سؤال کردند: چه دیدی؟ مریض گفت: باز هم همان سیاهی و سفیدی را در مقابل چشم دیدم. «رسول اکرم» (صلی الله علیه و آله) فرمودند: آیا سیاهی به تو نزدیکتر بود یا سفیدی؟ اینبار مریض گفت: سفیدی به من نزدیکتر بود.

در اینجا «رسول اکرم» (صلی الله علیه و آله) رو به اصحابشان فرمودند و گفتند: خدا گناهان رفیقان را بخشید.

سپس «امام صادق» (علیه السلام) فرمود: هر وقت بر بالین محتضری بودید به او بگوئید این دعاء را بخواند تا مؤمن را راضی نکنند از دنیا نمی برند و نیز در همان کتاب «سدير صيرفي» نقل می کند که: به «امام صادق» (علیه السلام) عرض کردم: قربانت کردم ای پسر پیغمبر آیا مؤمن هم با کراهت قبض روح می شود؟

فرمود: نه به خدا قسم، زیرا وقتی که «ملک الموت» برای قبض روح او می آید، اوّل او ناراحت می شود و جزع و فزع می کند، اما «ملک الموت» قبل از آنکه او را قبض روح کند به او با کمال مهربانی می گوید: ای دوست خدا ناراحت نباش، به خدایم که حضرت «محمد» (صلی الله علیه و آله) را به پیامبری مبعوث فرموده من به تو از پدر و مادر مهربان، مهرباتر و نیکو کارترم، چشمت را باز کن، نگاه کن، دوستانت را ببین.

«امام صادق» (علیه السلام) فرمود: وقتی مؤمن چشمش را باز می کند «پیغمبر اکرم» (صلی الله علیه و آله) و «علی بن ابیطالب» و «فاطمه زهراء» و «امام حسن مجتبی» و حضرت «سیدالشهداء» و سائر «ائمّه» (علیهم السلام) را می بیند، آن وقت حضرت «ملک الموت» به او می گوید اینها رفقای تو خواهند بود. سپس «امام صادق» (علیه السلام) فرمود: در این موقع مؤمن محض چشمش را دوباره باز می کند و می بیند کسی از طرف پروردگار عزیز روح او را صدا می زند که ای نفس مطمئنّه به محبت حضرت «محمد» (صلی الله علیه و آله) و اهل بیت (علیهم السلام) او برگرد به سوی پروردگار در حالی که خوشنود هستی به ولایت آنها و به وسیله اعطاء ثواب راضی گردیده ای، بیا داخل شو در میان بندگان من یعنی حضرت «محمد» (صلی الله علیه و آله) و اهل بیتش (علیهم السلام) و سپس داخل بهشت من بشو. در اینجا «امام صادق» (علیه السلام) فرمود: پس از این دیدنها و اظهار محبتها برای مؤمن چیزی بهتر از مردن و رفتن به سوی رفقای خود و آن کسی که او را صدا می زند نخواهد بود لذا تا او را راضی نکنند او را از دنیا نمی برند.

سرگذشت عجیب عالم برزخ

جوانی به نام «محمد شوشتری» که پدر و مادرش در تهران زندگی می کنند و در یک حادثه ای اتومبیل رانی از دنیا رفته و جریان عجیب زندگی عالم بعد از مرگ خود را برای یکی از دوستانش در مدت ده شب هر شبی چند دقیقه که اوائل در خواب و بعد در بین خواب و بیداری و سپس در بیداری بوده و تمام مطالبش از طرفی با آخرین نظرات علماء علم الرّوح و از طرف دیگر با احادیث اسلامی کاملاً تطبیق

می کند، چنین نقل کرده است.

دوستش که از مردان معروف علم و دانش است می گفت:

همان روزی که او تصادف کرده بود و من نمی دانستم که او مرده، شبش وی را در خواب دیدم که با عجله به طرف من می آید و با خوشحالی کامل می گوید: من مرده‌ام، من می خواهم جریانات بعد از مرگم را هر شب چند دقیقه برای تو بگویم! تو حاضری به آنها گوش بدهی؟ برایت خیلی آموزنده است. من گفتم: بسیار خوب شروع کن.

او گفت: این طور که نمی شود بیا با هم به ویلائی که همین امروز تحویل من داده‌اند برویم و آنجا روی مبل بنشینیم و تکیه بدهیم و میوه و آجیل بخوریم و آن وقت من با خیال راحت برای تو جریانات بعد از مرگم را نقل کنم.

من گفتم: برویم. و با این جمله، دو نفری به راه افتادیم و به درِ باغ بزرگی رسیدیم، درِ باغ از طلا و نقره و جواهرات ساخته شده بود. او با اشاره و اراده‌ای بدون آنکه دستش را دراز کند و در را باز کند (مثل وقتی که انسان اراده می کند دستش را بلند نماید، بلند می شود) درِ باغ را باز کرد و ما دو نفری وارد باغ شدیم و مستقیماً به طرف قصری که در وسط باغ بود رفتیم. حالا این باغ چه خصوصیتی داشت بماند، زیرا در ضمن مطالبی که برای من نقل می کند، خصوصیات باغ را هم تا حدی خواهم گفت.

این قصر اتاقهای زیادی داشت ولی در وسط این اتاقها تالار بزرگی وجود داشت که صدها مبل مخملی نرم در اطرافش گذاشته بودند. من و او در گوشه‌ای از این تالار، پهلوی یکدیگر نشستیم. او حس کرده بود که من مبهوت این باغ و این قصر شده‌ام و ممکن است به سخنانش گوش ندهم.

لذا به من گفت: اگر می توانی شش دانگ حواست را به من بدهی قضیه‌ام را شروع کنم.

گفتم: بسیار خوب این کار را می کنم. لذا با دقت مطالب او را گوش دادم و به ذهنم سپردم و وقتی

بیدار شدم فوراً آنها را نوشتم و اینک تحویل شما می دهم.

او گفت: اولاً به شما بگویم که راحت ترین مرگها برای کسی که دلبستگی به دنیا ندارد و تزکیه‌ی نفس کرده است مرگ دفعی و ناگهانی است، زیرا من وقتی تصادف کردم اصلاً متوجه نشدم که مرده‌ام، فقط وقتی چشمم به بدنم افتاد که فرمان ماشین به سینه‌ی جسدم فشار آورده و قلب مرا له کرده متوجه شدم که مرده‌ام.

در این بین که نمی دانم همان لحظه ای بود که تصادف کردم یا بعد از تصادف (چون به قدری سریع بود که این موضوع را متوجه نشدم) دیدم جوان خوش قیافه ای دست مرا گرفته و به طوفی می برد. به او سلام کردم، او با تبسم جواب خوبی به من داد و گفت: نترس من به تو از هر کسی مهربانترم، زیرا تو دوست دوستان و دوست ارباب من هستی.

گفتم: دوستان و ارباب شما چه کسانی هستند؟

گفت: من خدمتگزار خاندان پیامبر اسلام و دوستان من هم همانها هستند، من آمده ام شما را به خدمت آنها ببرم، آنها به من گفته اند شما می آئید و من به استقبال شما آمده ام.

گفتم: اسم شما چیست؟

آن جوان گفت: اسم من «ملک الموت» است.

من به او گفتم: در دنیا شما را طور دیگری معرفی کرده اند، اهل منبر می گفتند: شما با مردم خیلی با

خشونت و تندی رفتار می کنید ولی من حالا از شما این همه مهربانی و محبت می بینم.

حضرت «ملک الموت» با چشمهای بسیار زیبا و درشت و پلکهای بلند و صورت نورانی و بسیار وجیه نگاه محبت آمیزی به من کرد و با حیای عجیبی فرمود: راست می گویند، بعضی از ما گاهی مجبوریم که با دشمنان شما شیعیان و کسانی که خیلی دنیاپرستند قدری خشونت کنیم، آنها آن را می گویند و الا خدای تعالی در من و گروهی که من در آنها هستم به هیچ وجه غضب بیجا و سبیت که از صفات حیوانی است قرار نداده بلکه ما هم مثل حضرت «جبرائیل» افتخار خدمتگزاری «اهل بیت عصمت و طهارت» (علیهم السلام) را داریم و مطیع آنها هستیم، آنها هر صفت خوبی که داشته باشند، ما هم باید به همان صفت متّصف باشیم و آنها دارای خلق عظیم و مهربانی کاملی هستند.

در اینجا من از خواب بیدار شدم و مطالب فوق را که آقای «محمد شوشتری» برایم گفته بود همه را

یادداشت کردم و چون نمی دانستم که او فوت شده متوحّش از خانه بیرون آمدم و یکسره به در منزل او رفتم که متأسفانه تازه خبر فوت او به اهل خانه اش رسیده بود و آنها فوق العاده ناراحت بودند. فردای آن

روز آنچه را که او از مطالب بالا برای من گفته بود، با احادیث اسلامی (کتاب بحار الانوار جلد 6) و

سخنان دانشمندان غربی در کتابهای «عالم پس از مرگ» و کتاب «انسان روح است نه جسد» و کتاب «عالم

ماوراء قبر» و چند کتاب دیگر مقایسه کردم و دیدم مطالب او کاملاً با آنها تطبیق می‌کند. ضمناً چون او به من وعده کرده بود که تا ده شب این برنامه را ادامه دهد و بعد متوجه شدم که رؤیایم هم صادقه بوده زیرا من که نمی‌دانستم او فوت شده و تصادف کرده است و بعد دیدم همین طور بوده است لذا تا شب بعد، ساعت شماری می‌کردم که باز به خواب بروم و او را ببینم تا وی از عالم پس از این عالم به من اطلاعاتی بدهد.

ساعت ده شب خوابیدم، هنوز به خواب نرفته بودم ولی چشمهایم گرم شده بود و به اصطلاح در حالت «خلسه» و یا بین خواب و بیداری بودم که دیدم باز او نزد من آمد و گفت: حاضری بقیه‌ی جریان را بشنوی؟

گفتم: منظره بودم.

گفت: هنوز تو آمادگی نداری که من از این زودتر نزد تو بیایم، تو نمی‌توانی مرا در بیداری ببینی، لذا صبر کرده‌ام تا به خواب بروی و روح از قید جسدت رها شود و با من سنخیت پیدا کنی لبتوانم نزد تو بیایم، سپس گفت:

بالآخره آن جوان خوش قیافه یعنی حضرت «ملک الموت» با همان مهربانی و محبت فوق‌العاده مرا به خدمت «خاندان عصمت و طهارت» (علیهم‌السلام) برد و در بین راه دو نفر جوان خوش قیافه که مثل خودش بودند و من همانجا فهمیدم آنها حضرات «نکیر» و «منکر» و یا «بشیر» و «مبشّرند» چند سؤال کوتاه از من کردند و بعد به من اجازه‌ی عبور دادند.

در اینجا من از حضرت «ملک الموت» پرسیدم: پس سؤال قبر چه می‌شود؟ ایشان گفتند: چون جسد تو له شده است، همینجا که روی قبر تو است از روح سؤال شد و سؤال قبر تو همین است.

گفتم: قبر من کجا است؟

گفت: همینجا و اشاره به زمین کرد. من نگاه کردم دیدم بدن مرا زیر خاکها کرده‌اند و من کنار بدن له شده‌ام در راه عبور به خدمت «خاندان عصمت» (علیهم‌السلام) قرار گرفته‌ام. خواستم مقداری متأثر و محزون بشوم حضرت «ملک الموت» فرمودند: بیا برویم معطل اینها نشو، آنچه را که امروز خواهی دید سبب می‌شود که همه چیز را فراموش کنی و با یک چشم بهم زدن مرا به محضر مبارک «پیغمبر اکرم» (صلی‌الله‌علیه‌وآله) و «فاطمه‌ی زهراء» و «ائمه‌ی اطهار» (علیهم‌السلام) رساند و خودش با من وداع کرد

و رفت و من به محضر آنها مشرف شدم.

در اینجا ناگهان من از آن حال بین خواب و بیداری پریدم و دیگر در آن شب هر چه کردم آقای

«محمد شوشتری» را ندیدم.

ولی بعد که به روایات مراجعه کردم، مطالبی را که او در شب دوّم گفته بود یعنی مشرف شدن به

محضر «معصومین» (علیهم السّلام) دیدم عیناً از «ائمّه‌ی اطهار» نقل شده که به عنوان نمونه روایت اوّل و دوّم و سوّم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم و چند حدیث دیگر از باب هفتم ابواب موت بحار شاهد صدق سخنان او می‌باشد.

شب سوّم در اتاق خلوت قبل از خواب مقداری دعاء خواندم و حال توجّهی پیدا کردم و ذکر «لا حول و

لا قوّة الاّ باللّٰه العلیّ العظیم» زیاد گفتم، نمی‌دانم به خواب رفته بودم یا هنوز بیدار بودم که ناگهان دیدم:

شَبَح روح «محمد شوشتری» در گوشه‌ی اتاق ظاهر شد و گفت: امشب خوب کاری کردی که این

دعاها، بخصوص «لا حول و لا قوّة الاّ باللّٰه» را زیاد گفتمی زیرا امشب با آنکه من زیاد کار داشتم ولی مرا به

خاطر دعاها تو اجازه دادند که به نزدت بیایم و با تو بقیّه‌ی قضایائی را که امروز و دیشب اتّفاق افتاده در میان بگذارم.

و سپس ادامه داد و گفت: من از وقتی که به خدمت حضرات «معصومین» (علیهم السّلام) مشرف

شده‌ام با آنکه هیچ لیاقت محضر آنها را ندارم، در عین حال مایل نیستم لحظه‌ای از خدمتشان دور شوم، اما

در همان لحظات اوّل متوجّه شدم که روح من از نظر بعضی از کمالات ناقص است و هنوز بعضی از

صفات رذیله در من هست که نباید به خود اجازه بدهم با داشتن آن صفات، زیاد در میان آنها باشم.

و حال من عیناً مثل کسی بود که با لباس چرکین و دست و صورت کثیف و آلوده به مجلس بزرگان

وارد شود و بخواهد با آنها مجالست نماید.

اما به مجرد آنکه در خود احساس شرمندگی کردم یکی از اولیاء خدا که نباید برای تو اسمش را نقل

کنم نظافت و تزکیه‌ی روح مرا به عهده گرفت و از امروز من مثل شاگردی که به مدرسه می‌رود مشغول

تحصیل کمالات روحی شده‌ام و بنا شد که من اوّل خودم را از بعضی صفات رذیله با راهنمایی آن ولیّ

خدا پاک کنم و سپس معارفم را تکمیل نمایم و خود را به کمالات روحی برسانم و بعد لیاقت معاشرت با

«ائمّه‌ی اطهار» (علیهم السّلام) را پیدا کنم.

و ای کاش من این کارها را در دنیا انجام داده بودم که دیگر اینجا معطل نمی شدم زیرا انسان تا لذت مجالست با «خاندان عصمت» (علیهم السّلام) را نچشیده، نمی تواند بفهمد که چقدر معاشرت با آنها ارزش دارد. وقتی لذت معاشرت با آنها را احساس کرد آن وقت به او بگویند باید بروی و مدتها از ما دور باشی تا خودت را تمیز کنی و اصلاح نمائی، آن وقت ناراحتی فراق عذابی بس الیم است.

اینجا آقای «محمد شوشتری» شروع به گریه کرد و گفت: بنابر این به شما توصیه می کنم تا در دنیا هستید هر چه زودتر نفس خود را تزکیه کنید و خود را به کمالات روحی برسانید تا اینچ راحت باشید، حالا من با اجازه‌ی شما می روم تا به درسهایم برسم و انشاءالله شاید چند شب دیگر باز به سراغت بیایم. من هم از آن حال که نمی دانم خواب بودم یا بیدار، بیرون آمدم و دیگر او را ندیدم. ضمناً همان گونه که از این ارتباط استفاده می شود و در روایاتی هم به آن اشاره شده اگر شیعیان و مؤمنین در روحشان بعضی از صفات رذیله وجود داشته باشد، باید آنها را در عالم برزخ تزکیه کنند و معارف حقّه را یاد بگیرند و به کمالات روحی برسند و خود را برای ورود به عالم قیامت و بهشت آماده نمایند، زیرا ممکن نیست کسی که حتی سر سوزنی در نفسش از اخلاق رذیله وجود داشته باشد به بهشت وارد گردد و باز تزکیه‌ی نفس در عالم برزخ آسانتر از قیامت است و در حقیقت تزکیه‌ی نفس در عالم برزخ آن هم با کمک اهل بیت عصمت (علیهم السّلام) در حقیقت شفاعت آنها است که مخصوص شهداء است.

بعد از شب سوّم متأسفانه تا چند شب هر چه دعاء خواندم و کلمه‌ی «لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم» را گفتم از آقای «محمد شوشتری» خبری نشد.

بعد از چهار شب وقتی که مشغول نماز شب و تهجد بودم ناگهان او را در بیداری با لباس بسیار تمیز و نورانی و صورت بسیار زیبا و وجیه در مقابل خودم دیدم، اوّل مقداری ترسیدم ولی او با صدای بسیار لطیفش به من گفت: نترس تا بقیه‌ی قضایایم را برای تو نقل کنم. و بعد ادامه داد و گفت: من در این چند روز علاوه بر آنکه مشغول یاد گرفتن معارف و تزکیه‌ی نفس بودم با دوستان و آشنایان هم ملاقات می کردم.

همه آنجا هستند، همه‌ی دوستان سابقی که مرده‌اند و شیعه‌ی حضرت مولا «امیرالمؤمنین» (علیه السلام) بوده‌اند.

سه روز قبل که به میان اجتماع ارواح شیعیان در «وادی السلام» رفتم اوّل کسی را که دیدم مرحوم فلانی بود (در اینجا نام یکی از علماء و مردان متقی را که با من و او رفیق بود برد). او مرا به جمعی از دوستان حضرت مولا معرفی کرد و آنها دور مرا گرفتند و هر یک از من احوال دوستانشان را می‌پرسیدند. یکی از من پرسید: چند روز است از عالم دنیا آمده‌ای؟ گفتم: همین دیروز بیرون آمده‌ام. او با شنیدن این جمله رو به سائر ارواح کرد و گفت: خیلی او را سؤال پیچ نکنید زیرا او خسته است و از ناراحتی فوق‌العاده‌ی جان‌کندن خلاص شده است.

من گفتم: نه اتفاقاً به قدری در این سفر راحت بودم که هیچ خسته نشده‌ام.

گفتند: مگر تو چگونه از دنیا بیرون آمدی؟

گفتم: با ماشین تصادف کردم و به کلی درد احساس نکردم و فوراً حضرت «ملک الموت» با محبت فوق‌العاده‌ای مرا به محضر «خاندان عصمت و طهارت» (علیهم السلام) برد و نگذاشت من زیاد ناراحت بشوم.

دیگری از من پرسید: تو اهل کجائی؟

گفتم: در فلان شهر زندگانی می‌کردم.

گفت: فلانی را می‌شناسی؟

گفتم: بله او در دنیا است. باز نام فرد دیگری را از من سؤال کرد که او را هم می‌شناختم، به او گفتم: او هم تا چند ماه قبل در دنیا بود. و باز از شخص دیگری سؤال کرد که اتفاقاً او مرد گناهکاری بود و از اعوان ظلمه بود و در رژیم طاغوت دست در کار بود و با این شخص ظاهراً نسبتی داشت.

گفتم: او چند سال است از دنیا بیرون آمده. گفت: پس نزد ما نیامده، حتماً اعمال زشتش دافگیرش شده و او را حبس کرده‌اند.

من سؤال کردم: او را کجا حبس می‌کنند؟

گفت: معلوم نیست، زندانهای متعددی هست ولی بیشتر احتمال دارد در میان همان قبرش حبسش

کنند.

گفتم: من می‌توانم با او ملاقات کنم؟

او گفت: برای تو چه فایده دارد جز آنکه ناراحت بشوی و برای او هم نمی‌توانی کاری انجام دهی.
گفتم: مایلم برای آنکه قدر محبت و ولایت را نسبت به «خاندان عصمت» (علیهم السّلام) بدانم کیفیت عذاب قبر را مشاهده کنم.

گفت: پس من هم همراه تو می‌آیم، شاید اگر قابل عفو باشد از حضرت مولا برای او تقاضای عفو کنیم.

بعد از آن ما با هم به قبرستان رفتیم. همان طوری که او گفته بود آن شخص را در قبرش حبس کرده بودند، ما از ملائکه‌ای که موکل او بودند اجازه گرفتیم که با او ملاقات کنیم و با هر زحمتی بود او را دیدیم.

ابتداء از او پرسیدیم: بعد از مرگ چه بر سرت آمد؟ او آهی کشید و گفت: شما حال مرا می‌بینید، الآن چند سال است که از همین سلول تنگ و تاریک بیرون نرفته‌ام، ابتداء وقتی حضرت «ملک الموت» با من روبرو شد خیلی با تندخویی جان مرا گرفت، مرا خیلی اذیت کرد. همه‌ی ملائک با خشونت و تندی با من روبرو می‌شدند. وقتی مرا در قبر گذاشتند مثل این بود که مرا در گودالی از آتش گذاشته‌اند، می‌سوختم و در عذاب بودم تا آنکه حضرت «امیرالمؤمنین» و سائر «ائمّه» (علیهم السّلام) را دیدم و از آنها کمک خواستم. آنها گفتند: تو در دنیا ما را فراموش کردی و دوستان ما را زیاد اذیت نمودی حالا باید تا مدتی کفّاره‌ی گناهانت را پردازی و بالأخره به من اعتنائی نکردند و مرا در اینجا گذاشته‌اند. حالا دستم به دامن‌تان، شما که آزادید به پسرم بگوئید تا برای من از مردم طلب رضایت کند و از فقراء و ضعفاء دستگیری نماید و از مال خودم که نزد او هست برای من خیرات کند و پولی به کسی یا کسانی بدهد که لااقل ده هزار صلوات بفرستند و ثوابش را به من نثار کنند، شاید من از این مهلکه نجات پیدا کنم.
در این موقع آقای «محمد شوشتری» و آن منظره از مقابل چشمم ناپدید شدند و نور عجیبی بر من مستولی گردید و من دیگر آنها را ندیدم.

ضمناً مطالب او با احادیث و روایات و آخرین نظرات علمی دانشمندان علم‌الروح کاملاً تطبیق می‌کند.

زیرا در روایات آمده که «امام صادق» (علیه السلام) فرمودند: ارواح با یکدیگر در جو ملاقات می کنند و یکدیگر را می شناسند و وقتی روحی تازه بر آنها وارد می شود، یعنی از دنیا نزد آنها می رود می گویند: او را راحت بگذارید زیرا از هول بزرگی نجات یافته، بگذارید استراحت کند.

بعد آنها احوال دوستانشان را که در دنیا بوده اند می پرسند، اگر تازه وارد جواب داد که: او هنوز در دنیا است، امیدوار می شوند که او به زودی به آنها ملحق می شود و اگر بگوید او قبل از من از دنیا رفته، آنها می گویند: وای، او نزد ما نیامده معلوم است اهل عذاب بوده است.

در پنجمین شب که او را دیدم (و از شرح چگونگی ملاقاتمان معذورم) او برای من خصوصیات بهشت عالم برزخ را شرح داد.

آن شب باز خود را در گوشه‌ی همان قصری که در باغ بزرگی بود و شب اول آن را در خواب دیدم مشاهده کردم، او به من گفت: این باغ و قصر تنها مال من است و به هر یک از مرده‌ها که مؤمن و شیعه باشند مثل این و یا بهتر از این باغ و قصر را می دهند، اگر مایلی بیا با هم در این باغ گردش کنیم و خانه‌ی جدید مرا با جمیع خصوصیاتش ببین.

من اظهار تمایل کردم، او فوراً از جا برخاست و مرا به گردش برد.

باغ بسیار بزرگی بود، همه چیزش غیر از آن چیزهایی بود که ما در دنیا دیده‌ایم. لطافت و ظرافت بر تمام اشیاء آن باغ حکومت می کرد. چند نهر در این باغ جاری بود.

یکی از این نهرها شیر خالصی بود که شفافیت فوق‌العاده و مزه‌ی بسیار خوبی داشت، زیرا من برای آنکه بتوانم شرح آنها را برای شما نقل کنم از آن نهرها مقداری آشامیدم.

نهر دیگری از عسل مصفاً در گوشه‌ی دیگر باغ جاری بود که فوق‌العاده زلال و روان و بدون چسبندگی و بسیار خوشمزه بود.

و همچنین نهر سوم کف در وسط باغ جاری بود و از هر دو تای آنها شیرین تر و شفاف تر بود و اسمش نهر کوثر بود زینت فوق‌العاده‌ای به باغ می بخشید. در این باغ انواع بلبلها به رنگهای مختلفی که حیرت آور بودند، درختهایی که پر از میوه بودند، دوشیزگانی که همه آماده‌ی خدمت بودند و جوانهای پسری که به نام «غلمان» همه مهیای انجام اوامر صاحب باغ بودند بسیار به چشم می خوردند.

خاک این باغ به قدری معطر بود که انسان فکر می کرد آن را از مشک و زعفران ایجاد کرده اند. ولی آنچه مرا به حیرت انداخته بود این بود که این باغ با همه ی عظمتش برای من که هنوز در دنیا بودم در بُعد و حالت دوّم واقع شده بود، یعنی عینا مانند عکسهای دو بُعدی بود که وقتی از طرفی نگاه می کنیم یک بُعدش دیده می شود و وقتی از طرف دیگر به همان عکس نگاه می کنیم بُعد دیگرش مشاهده می گردد.

من محلّ آن باغ را وقتی به طور عادی نگاه می کردم «نجف اشرف» و اطرافش را می دیدم، یعنی همان شهر «نجف» و «وادی السّلام» و همان بیابان خشک را که در اطراف «نجف اشرف» است مشاهده می کردم، ولی وقتی مقداری فکر را متمرکز می نمودم و به اصطلاح به بُعد دیگر همان مکان مقدّس نگاه می کردم، این باغ و قصر و آنچه شرح دادم مشاهده می شد. اما از حرفهای آقای «محمد شوشتری» استفاده می شد که جریان برای او بعکس است، او در مرحله ی اوّل حالت و بُعد برزخی آن محل را می بیند یعنی آن باغ و آن قصر را مشاهده می کند و سپس در بُعد بعدی «نجف اشرف» و «وادی السّلام» را می بیند. به هر حال این مختصر اختلاف بین من و او بود، لذا او لذّت بیشتری از آن باغ و قصر می برد و حتّی گاهی او چیزهایی که خیلی لطیف و ظریف بود مشاهده می کرد که من آنها را درست نمی دیدم و احساس نمی کردم. مثلاً یکی از آنها این بود که او به من گفت: ببین این نهر فرات که ما در دنیا آن را آب گل آلود کثیفی می پنداشتیم چقدر در اینجا شفاف و درخشنده و معطر و شیرین گردیده است. من وقتی آن را از بُعد دنیائی نگاه می کردم آن نهر همان نهر فرات کنار شهر «کوفه» بود، ولی وقتی آن را از بُعد برزخی آن می دیدم، صاف و شفاف و درخشنده بود، اما از عطر و شیرینی آن چیزی نمی فهمیدم. درختان میوه ای که در این باغ بود همه گونه میوه داشت، یعنی گاهی یک درخت دهها نوع میوه آورده بود که اکثر آن میوه ها با میوه های دنیا به هیچ وجه قابل مقایسه نبود.

هوای این باغ به قدری لطیف بود که انسان از استشاقش لذّت فوق العاده ای می برد. قصری که در این باغ بود به قدری به انواع تزئینات مزین بود که غیر قابل وصف بود و من مبهوت در میان آن باغ ایستاده بودم که ناگهان به خود آمدم و از آن حالت خارج شدم و خود را تنها در اتاق خوابم مشاهده کردم.

در ششمین شبی که او را در اواخر شب پس از تهجد و نماز شب دیدم و او با من ارتباط روحی پیدا

کرد، در مرحله‌ی اوّل تعلیمی برای نجات از ناراحتیهای عالم قبر و برزخ به من داد که منجمله به من می‌گفت: رکوعت را خوب انجام بده زیرا این عمل تو را از عذاب قبر نجات می‌دهد.

در کتاب «دعوات راوندی» از «امام باقر» (علیه السلام) نقل شده که فرمود: کسی که رکوعش را صحیح و کامل انجام دهد، ترس از قبر به او راهی پیدا نمی‌کند. و منجمله به من گفت: از نمامی و سخن چینی و غیبت دیگران و ترشح بول به بدنت خودداری کن تا مبتلا به عذاب قبر نشوی. (این مطلب مضمون حدیثی است.)

سپس او به من گفت: بیا با هم در عالم برزخ گردش کنیم تا مطالب مهمی دستگیرت شود. من موافقت کردم و هر دوی ما مثل کبوتری به طرف عالم برزخ پرواز کردیم. اوّل به دریای بزرگی رسیدیم، در میان آن دریا کشتیهائی از نقره‌ی خالص در حرکت بودند. من و او سوار یکی از آن کشتیها شدیم تا به جزیره و محلی که بسیار بزرگ و با عظمت بود و خیمه‌های زیادی که آنها را از نقره بافته بودند رسیدیم. او به من گفت: می‌دانی این خیمه‌ها مال کیست؟! اینها متعلق به «اهل بیت عصمت و طهارت» (علیهم السلام) است، آنها در اینجا هر کدام خیمه‌ی مستقلی دارند.

در آن شب ما موفق شدیم که با ارواح «خاندان عصمت و طهارت» (علیهم السلام) در آن خیمه‌ها ملاقات کنیم و دهها مطلب علمی و عرفانی را از آنها یاد بگیریم.

در این محل و جزیره هر کسی راه پیدا نمی‌کرد و در حقیقت آنجا مثل اندرونی و یا استراحتگاه «اهل بیت عصمت و طهارت» (علیهم السلام) بود، ولی از اوضاع استفاده می‌شد که گاهی بعضی از خواص را راه می‌دهند، چنانکه ما توانستیم به آنجا برویم.

در آن جزیره که وسعتش بیشتر از آسمان و زمین بود همه‌گونه وسائل استراحت مهیا بود و بالأخره خدای تعالی در آنجا از «اهل بیت عصمت» (علیهم السلام) خوب پذیرائی می‌کرد.

سپس از آنجا مرا به کوههائی که اسمش «جبال رضوی» بود برد و در آنجا هم اهل بیت «عصمت و طهارت» (علیهم السلام) جایگاههای مخصوصی داشتند ولی در آنجا بارعام داده بودند و ارواح مؤمنین دور آنها جمع شده بودند و از میوه‌ها و غذاها و آشامیدنیهای آنجا استفاده می‌کردند.

ما در آنجا مدتی سرگرم ملاقات مؤمنین بودیم و با آنها در فضائل «خاندان عصمت و طهارت» (علیهم السلام) حرف می‌زدیم و آن جلسات فوق‌العاده برای ما لذت بخش بود و از آنجا به آسمان چهارم رفتیم در

یکی از کرات که در مدارهائی که در آسمان چهارم بود همه‌ی انبیاء و شهداء و صدیقین و صالحین خانه و بهشتی داشتند و با اربابانشان سر یک سفره می‌نشستند در حقیقت بهشت برزخی آنها بسیار شبیه به بهشت خُلد که بعد از قیامت نصیب آنها می‌شود بود.

سپس از آنجا به «وادی السّلام» در نجف اشرف در عراق رفتیم. در آنجا ارواح مردم با ایمان و تزکیه شده و مخلص جمع بودند، ولی مثل آنکه اینها لباسهای مخصوص به تن داشتند که به قدری منور و برّاق بود که چشم را خیره می‌کرد و من مدّتی به لباسهای تمیز و فاخر آنها بهت زده نگاه می‌کردم. بعلاوه آنها روی مبلهائی که از نور لطیفی ساخته شده بود متشخصانه نشسته بودند و منتظر مقدم حضرت «ولّیّ عصر» (علیه السّلام) بودند.

در اینجا باز ناگهان خود را در اتاقم دیدم و در حالی که عرق سردی به بدنم نشسته بود از جا پریدم، ولی کسی را اطراف خود ندیدم و بالأخره بعد از شب ششم تا چندین شب دیگر آقای «محمد شوشتری» به سراغ من نیامد، ولی چهار شب که از ملاقاتمان گذشته بود و من در آن شب بسیار ذکر گفته و عبادت کرده بودم و حال توسّل خوبی داشته و کاملاً خسته شده و در رختخواب از کثرت خستگی افتاده بودم، ناگهان دیدم سقف اتاق شکافته شد و مثل آنکه کسی مرا به پشت بام صدا می‌زند، من با یک اراده روحم را از بدنم تخلیه کردم و تا پشت بام رفتم، دیدم «محمد شوشتری» آنجا ایستاده و منتظر من است که باز هم با او به گردش در عالم برزخ بروم.

او به من گفت: امشب می‌خواهم تو را به جائی ببرم که ممکن است بترسی و ناراحت شوی ولی برای اطلاعات از عالم برزخ لازم است، تو باید آنها را ببینی و برای دیگران نقل کنی تا آنها از عذاب الهی بترسند و گناه نکنند.

بالأخره من و او با هم پرواز کردیم و به چند قبرستان متروک در ممالک کفر رفتیم. این قبرستانها در بُعد برزخی مثل حفره‌هائی بودند که در آنها سالها آتش افروخته باشند و اطرافشان را خاکستر گرفته و جز حرارت و سوزندگی چیز دیگری نداشته باشند.

وقتی ما دقیقاً به داخل آنها نگاه کردیم، در پائین آن گودالها یک نفر از کفار افتاده بود و بدنش می‌سوخت و او فریادها می‌کشید که ما از بس ناراحت شدیم در آنجا نتوانستیم حتی لحظه‌ای توقّف کنیم، سپس از آنجا به طرف کوههائی که بین مکه و مدینه واقع شده و بسیار سیاه و وحشت‌انگیز است رفتیم،

در آنجا وقتی با بُعد برزخی به آن کوهها نگاه کردیم، جهنم هولناکی بود که جمعی در آنجا به انواع عذابها مبتلا بودند.

آقای «محمد شوشتری» به من گفت: اینها قاتلین حضرت «سیدالشهداء» (علیه السلام) اند که به انواع عذاب مبتلا هستند. من در اینجا خوشحال شدم چون پرونده‌ی آنها را می‌دانستم ولی در عین حال حالم بهم خورد و از کثرت وحشت از آن حالت برزخی بیرون آمدم و خود را دوباره در اتاق منزلم دیدم. ضمناً در احادیث مکرری نقل شده که «ائمہ‌ی اطهار» (علیهم السلام) فرموده‌اند بعضی از کفار در قبورشان تا روز قیامت معذبند.

و در کتاب «کامل الزیارة» در ضمن روایتی نقل شده که «عبدالله بن بکر ارجانی» گفته من در خدمت «امام صادق» (علیه السلام) در راه بین مکه و مدینه می‌رفتیم تا رسیدیم به منزلگاهی که نامش «عسفان» بود، سپس در طرف چپ راه کوه سیاهی دیده می‌شد که فوق‌العاده وحشتناک بود. من به «امام صادق» (علیه السلام) عرض کردم: ای پسر پیامبر چقدر این کوه وحشتناک است من در این راه کوهی مثل این کوه ندیده‌ام.

آن حضرت به من فرمود: ای پسر بکر می‌دانی این کدام کوه است؟
گفتم: نه.

فرمود: این کوهی است که مردم به آن «کمدی» می‌گویند و این کوه قلعه‌ای از جهنم است و در این قسمت از جهنم قاتلین پدرم حضرت «حسین سیدالشهداء» (علیه السلام) عذاب می‌شوند و آنها را در اینجا تا روز قیامت نگه می‌دارند.

«یحیی بن امّ طویل» می‌گوید: با حضرت «امام سجّاد» (علیه السلام) در راه بین مکه و مدینه می‌رفتیم، ناگهان مردی که سیاه شده و به گردنش زنجیری بود خود را به دامن آن حضرت انداخت و فریاد می‌زد: ای «علی بن الحسین» به من آب بده. ناگهان دیدم شخصی سر زنجیر او را کشید و گفت: به او آب ندهید، خدا نخواسته که به او آب داده شود، او باید تشنه بماند. من خودم را به حضرت «امام سجّاد» (علیه السلام) رساندم، آن حضرت به من فرمود: چه دیدی؟ من آنچه را که دیده بودم به آن حضرت گفتم، او فرمود: این «معاویه» لعنه‌الله علیه بود.

شب هشتم که بدون فاصله پس از شب هفتم ارتباطمان برقرار شد، از میان همان اتاق خوابم بود. آقای «محمد شوشتری» به من گفت: بیا تا با هم برویم و بقیه‌ی برنامه‌ی کفار را در عالم برزخ مشاهده کنیم.

من قبول کردم و خود را با یک اراده به طرف «حضر موت» که در اراضی «یمن» است بردیم و از آنجا به سوی «برهوت» رفتیم. در اینجا انواع عذابها برای دشمنان اولیاء خدا فراهم شده بود. من نمی‌توانم آنچه را که در آنجا دیده‌ام، برای شما نقل کنم، این قدر می‌گویم که اگر انسان صدها سال در دنیا پا روی شهوات نفسانی بگذارد و ترک گناهان لذت‌بخش را نکند و دائما عبادت بنماید برای آنکه آن محل مملو از عذاب را نبیند ارزش دارد، تا چه رسد که در آن مکان معذب هم باشد. به هر حال چند جمله از آنچه در آنجا دیدم برای شما نقل می‌کنم، اما از قدیم گفته‌اند: شنیدن کی بود مانند دیدن.

آسمان «برهوت» را دود غلیظی که تعفن گوشت و چربی سوخته از آن می‌آمد فرا گرفته بود. صدای ضربات شلاقهای آتشین و جیغ و داد و فریاد جمعی در آن تاریکی مطلق بلند بود. ما برای آنکه بدانیم چگونه عذاب می‌شوند درخواست کردیم که یکی از آن کفار و دشمنان اولیاء خدا را نزد ما بیاورند تا چند سؤال از او بکنیم.

یکی از ملائکه سر زنجیری را کشید و یک نفر را در حالی که روی زمین کشیده می‌شد و داد می‌زد از میان آن دود و آتش بیرون آورد و به او گفت: هر چه از تو می‌پرسند جواب بده.

آقای «شوشتری» از او پرسید: تو که هستی؟ و در دنیا چه می‌کردی که مبتلا به این گونه عذاب گردیده‌ای؟

او گفت: من در دنیا به خاطر ریاست طلبی ظلم زیادی به مردم کرده‌ام و من سلطان یکی از ممالک اسلامی بوده‌ام، صدها نفر را در زندانها و سیاه‌چالها دور از خانواده‌هایشان شکنجه داده و آنها را به بدترین عذاب، مبتلا نموده‌ام.

بعلاوه من با اولیاء خدا و «اهل بیت عصمت و طهارت» (علیهم‌السلام) دشمنی می‌کردم و نسبت به آنها حسادت می‌نمودم و لذا هر مقدار خدای تعالی مرا عذاب بکند کم کرده و من مستحق این عذابها هستم.

در اینجا او را دوباره به طرف آن آتوها کشیدند و من از ترس و ناراحتی از آن حالت به خود آمدم و دیگر در آن شب چیزی ندیدم، اما شب بعد که نهمین شب ملاقاتمان با آقای «محمد شوشتری» بود پس از نماز مغرب و عشاء حال ضعف و کم کم حال بیهوشی عجیبی به من دست داد.

در آن حال ضعف و بیهوشی دیدم آقای «محمد شوشتری» به من می گوید: حالا با این همه مطالب و اطلاع که از عالم برزخ به دست آورده ای نمی خواهی به ما ملحق بشوی و آنچه را که من می بینم تو هم بینی؟

گفتم: مگر آنچه را که شما می بینید من نمی بینم؟

گفت: نه، فقط آنچه را که محسوس است می بینی، زیرا تو بعد معنوی و روحی را از زاویه ی بسیار ضعیفی مشاهده می کنی و خیال می کنی من هم مثل تو آنها را می بینم ولی بدان فرق من و تو، مثل فرق کسی است که همه چیز را تشخیص می دهد با کسی که فقط از راه لمس و دست کشیدن، بعضی از چیزها را احساس می کند.

حالا مایلی یک نمونه از لذتهائی را که تو نمی توانی احساس کنی و من همیشه با آن در ارتباطم بدانی؟! پس بیا با هم به جائی برویم که شاید در آنجا مقداری از آنچه را که من می گویم تو درک کنی. پس از گفتن این جمله دست مرا گرفت و با سرعت عجیبی که خودش می گفت از سرعت جاذبه هم سریعتر است، مرا به آسمانها برد، سپس مرا در آسمان چهارم به باغی که از نظر وسعت فوق العاده عجیب بود وارد کرد. من از همان لحظه ی ورود به این باغ به یک حال نشاط مست کننده ای که نمی دانم برای شما چگونه توصیف کنم، افتادم که اگر در آن حال به من می گفتند سلطنت جمیع کره ی زمین را بدون هیچ معارضی تا ابد به تو بدهند و تو فقط از لذتهای آن استفاده کنی حاضری با یک ساعت این نشاط و لذت معاوضه کنی؟ قطعاً پاسخ منفی می دادم.

زیرا من در آنجا به وصل محبوبم یعنی خدای تعالی رسیده بودم و اگر شما اهل عشق باشید و سالها در فراق محبوبتان سوخته و ناگهان در آغوش مهر و محبت او افتاده باشید شاید یک سر سوزن از اقیانوس بی نهایت آنچه را که من می گویم بفهمید.

علاوه بر اینکه محبوب شما انسانی است که سر تا پا نقص است و شاید (آن هم با توهم شما) یک جهت کمال در او پیدا شده باشد که مورد علاقه ی شما واقع گردیده است، ولی محبوب من خدائی بود

که هیچ نقص نداشت، دارای کمال بی‌نهایتی بود بسیار دوست‌داشتنی بود پس باز هم این مثال با آنچه من در آنجا فهمیدم قابل مقایسه نیست و نمی‌توانم لذتی را که در آن وقت بردم برای شما تعریف کنم. به هر حال وقتی آقای «شوشتری» دید من نزدیک است منفجر شوم و نمی‌توانم آن لذت و نشاط را تحمل کنم، فوراً مرا از آن باغ بیرون آورد. در حالی که باز به خاطر جدا شدن از آن وصل نزدیک بود منفجر گردم به دست و پای او افتادم و اشک ریزان از او خواستم که مرا دوباره به آن باغ وارد کند که متأسفانه دستی به سر و صورت من کشید و مرا به بدنم وارد کرد و من به غفلت افتادم و فقط از آن به بعد گاهی که در حال عبادت به یاد آن وصل و آن توجه می‌افتم غرق در نشاط می‌شوم و از خدای تعالی تمنای نجات از زندان دنیا و رسیدن به آن وصل و نشاط را می‌کنم.

شب دهم که به قدری از فراق آن لذت و آن وصل گریه کرده بودم که چشمهایم تار شده بود و خواب به چشمهایم وارد نمی‌شد، ناگهان دیدم در اتاق باز شد و آقای «محمد شوشتری» از در وارد شد. او گفت: حالا حاضری از این دنیا بروی و همه‌ی لذتهای دنیائی را ترک کنی و همه جا با من باشی؟ گفتم: علاوه بر آنکه حاضریم، از تو تقاضا هم دارم که از خدای تعالی بخواهی مرگ مرا برساند و مرا از این زندان نجات دهد.

او به من گفت: من دیشب تا به حال این دعاء را برای تو کرده‌ام ولی مثل آنکه هنوز امتحان نهائی تو انجام نشده و باید مدتی باز هم در این دنیا بمانی و لذا دیگر من به سراغ تو نخواهم آمد و هر چه می‌خواهی امشب از من سؤال کن تا جوابت را بدهم.

من از او پرسیدم: شما در عالم برزخ تا قیامت چه خواهید کرد و وقتتان را چگونه می‌گذرانید؟ او به من پاسخ داد که: برای ما مسأله‌ی زمان مطرح نیست، زیرا تو می‌فهمی که اگر میلیاردها سال انسان در آن باغ با آن نشاط و لذت که شب گذشته لحظه‌ای از آن را تو احساس کردی باشد، مثل یک لحظه می‌گذرد، زیرا گفته‌اند: «سِنَّهُ الْفِرَاقُ سِنَّهُ وَ سِنَّهُ الْوَصَالُ سِنَّهُ» (یعنی: لحظه‌ای از فراق یک سال می‌گذرد و یک سال وصال یک لحظه می‌گذرد).

من از او پرسیدم: اگر کسی به کمالات روحی نرسیده باشد باز هم از لذت وصال استفاده می‌کند؟ گفت: اگر در دنیا دارای اعتقادات صحیحی باشد و خدا و اولیاء خدا را به عنوان محبوب خود انتخاب کرده باشد، نفس او را در مدت کوتاهی تزکیه می‌کنند و سپس او را به مقام قرب راه می‌دهند تا او از

لذت وصال استفاده کند.

من از او پرسیدم: کسی که محبت دنیا و حبّ جاه و ریاست دارد و یا به بعضی از صفات حیوانی و شیطانی دیگر مبتلا است، آیا نفس او را هم ترکیه می کنند؟

گفت: این طور کسی از دنیا سخت کنده می شود و تا خود را از محبت دنیا جدا نکند، به وصل محبوب و به لذائد عالم برزخ نمی رسد.

من از او پرسیدم که: از نظر شما چه عملی در دنیا برای به دست آوردن لذائد عالم برزخ و وصال محبوب مؤثرتر است؟

او گفت: از همه مهمتر دوست داشتن خدا و دوستان خدا است البته مودّتی که سبب اطاعت از آنها بشود بهتر است.

در اینجا ناگهان آقای «محمد شوشتری» از نظرم ناپدید شد و دیگر تا به حال او را ندیده‌ام. (من در کتاب «در محضر استاد» جلد دوم درباره‌ی سكرات موت و عالم قبر مطالب مفصّلی نوشته‌ام که اگر بخواهید در این باره بیشتر اطلاع پیدا کنید حتما آن کتاب را بخوانید).

تجربه‌هایی از لحظات بعد از مرگ

جمعی از کسانی که مرده‌اند و دوباره زنده شده‌اند با شما سخن می گویند، اینها برخلاف آنچه معروف است «که کسی از آن عالم نیامده» می گویند: ما از آن عالم آمده‌ایم و خبرهایی برای شما داریم، بشنوید:

آنچه پس از غرق شدن دیدم

صاحب کتاب «روح و معمای مرگ» می نویسد:

من چهارده سال داشتم، آن روز هوا بسیار گرم بود. و من برای آب تنی به رودخانه‌ی بزرگی واقع در گیلان رفته بودم. افراد زیادی (از جمله چند تن از دوستانم) در آنجا مشغول آب تنی بودند. من نیز که به خوبی شنا بلد بودم، به جمع آنها پیوسته، مشغول آب تنی شدم. در این هنگام یکی از افراد پیشنهاد کرد

عرض رودخانه را که حدود چهل متر بود، رفت و برگشت در حال شنا طی کنیم. با این پیشنهاد هفت نفر از ما شناکنان به سمت دیگر رودخانه حرکت کردیم.

من با سرعت خود را به سمت دیگر رودخانه رسانده و با همان سرعت راه برگشت را طی کردم. اما همین که خواستم از آب بیرون بیایم، یکی از دوستانم که در کنار رودخانه ایستاده بود، کف پایش را روی سر من گذاشت و با فشار مرا به طرف عمق رودخانه فرو کرد. من که کاملاً خسته بودم و از طرفی فکر نمی کردم عمق رودخانه در آن قسمت زیاد باشد، خود را رها کردم تا با رسیدن به کف رودخانه با «خم و راست» کردن زانوان خود، با سرعت خود را به سطح آب بکشانم.

اما بر خلاف تصور من عمق رودخانه زیاد بود و من قبل از رسیدن به ته آب، توان خود را از دست داده و مرگ خود را حتمی دانستم. در این اثناء که آب زیادی خورده بودم، احساس کردم پاهایم به کف رودخانه رسیده و لذا با تمام توان حرکتی را که تصمیم داشتم، انجام دادم. ناگهان خود را چند متر بالاتر از سطح آب در فضا شناور دیدم. فوراً به سطح آب نگاه کرده و با کمال تعجب دیدم که بدنم تازه به روی آب آمده و چهار نفر برای نجات من در آب پریده‌اند.

آن افراد بدنم را از آب بیرون کشیده و حرکاتی را روی آن انجام می دادند. کم کم افراد زیادی دورم جمع شده بودند. در یک لحظه احساس شادی مطلوبی کردم و درست در همان لحظه بود که خود را در ارتفاع زیادی از سطح آب در هوا شناور دیدم. به اطراف نگاه کردم، از آن بالا مناظر اطراف خیلی زیبا بود. مناظر زیادی همزمان در مقابل دید من قرار می گرفت. مثل این بود که چشمان من زاویه‌ای بیش از 180 درجه را همزمان در معرض دیدی دارد. درست در همین هنگام بود که به این فکر افتادم چه اتفاقی افتاده است؟ با این فکر متوجه شدم که مثل بادبادک، به ریسمانی بسته شده و در هوا شناور هستم. وقتی به طرف مکانی که ریسمان به آنجا وصل بود نگاه کردم، مجدداً متوجه آن جمع شدم که بدن مرا احاطه کرده بودند. درست در همین موقع بود که به یاد آوردم چه اتفاقی افتاده است یعنی من مرده بودم. همزمان با این یادآوری، گویا با یک عطسه و یا سرفه شدید خود را در بدنم یافتم.

پایان